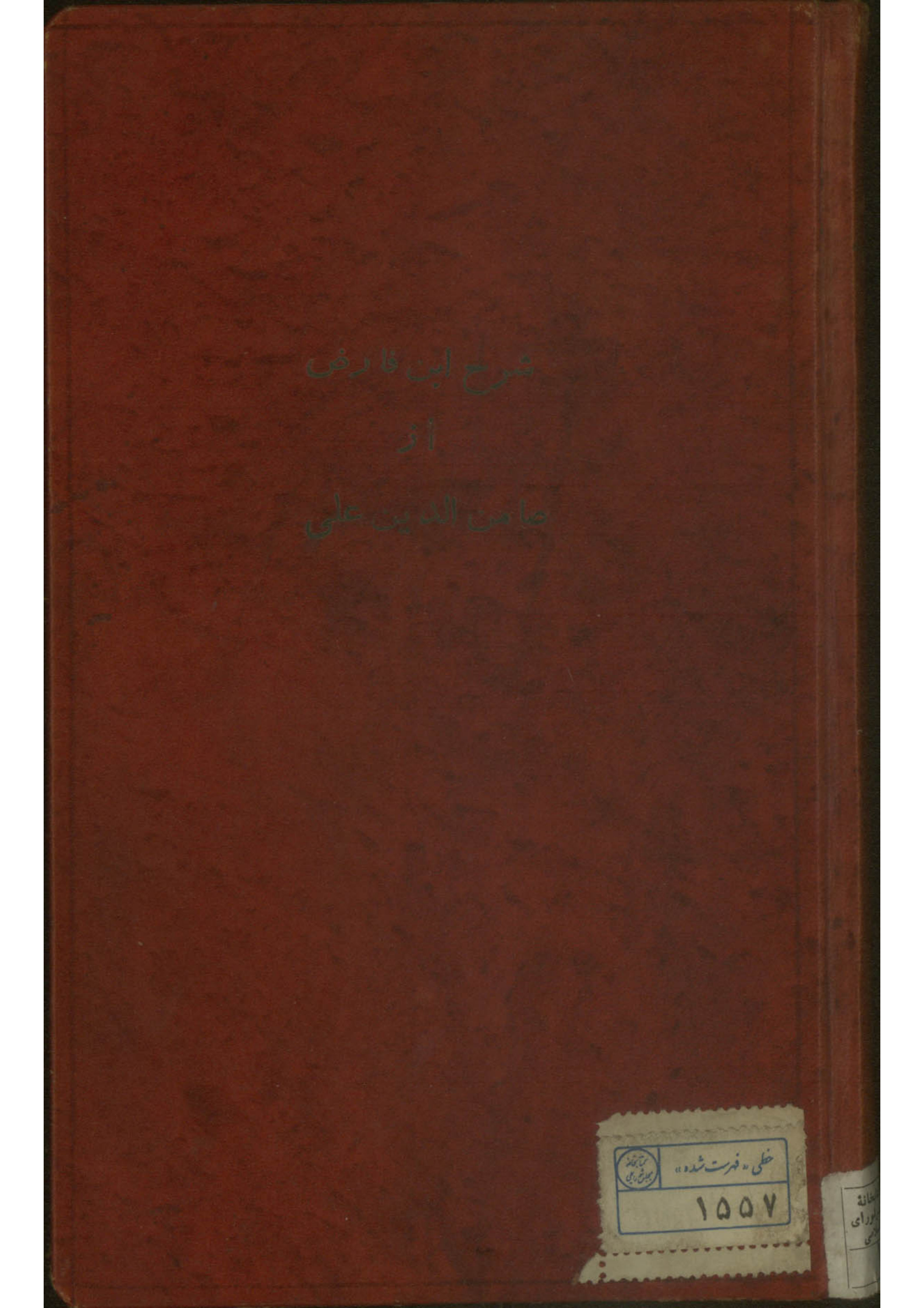
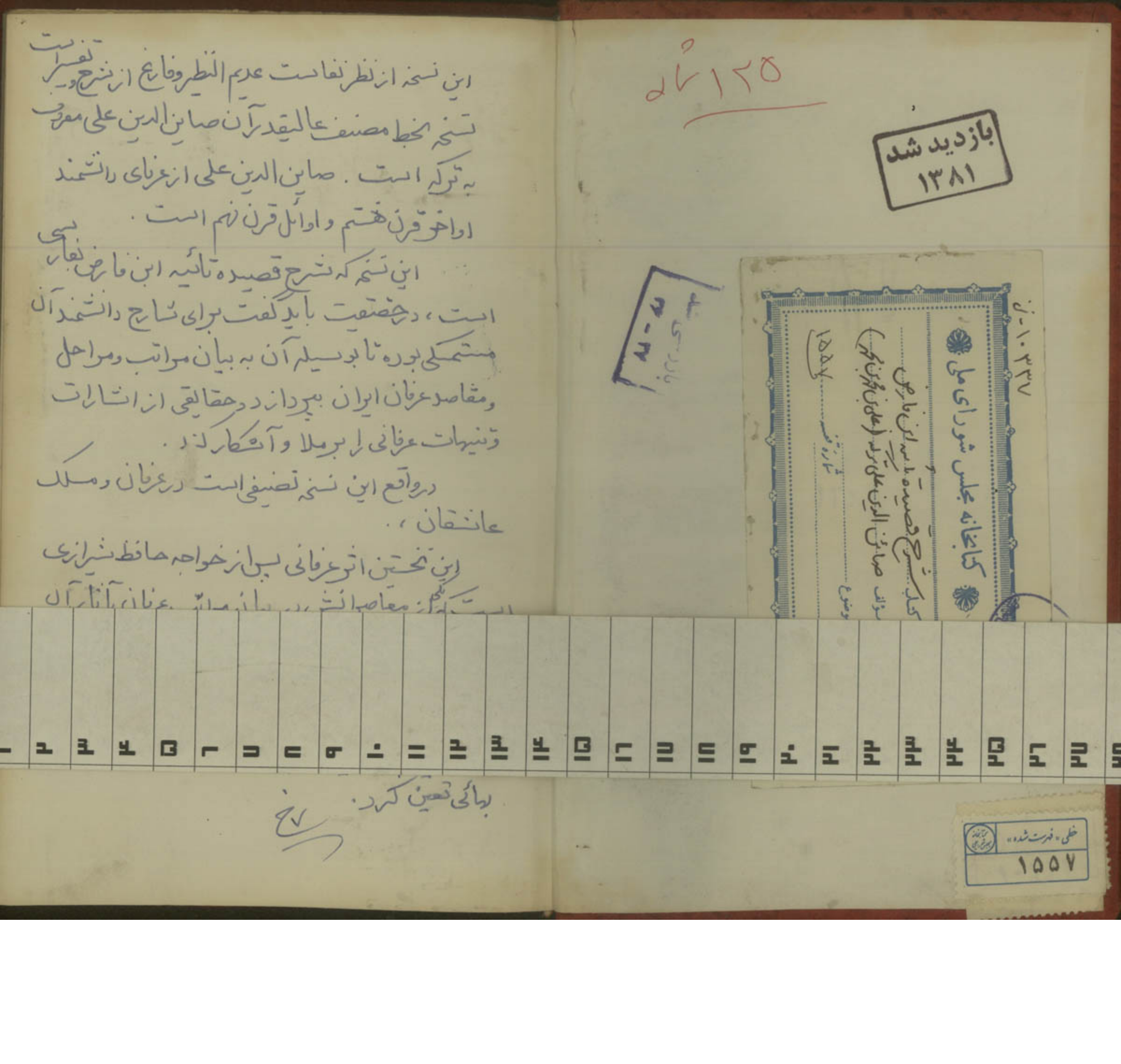
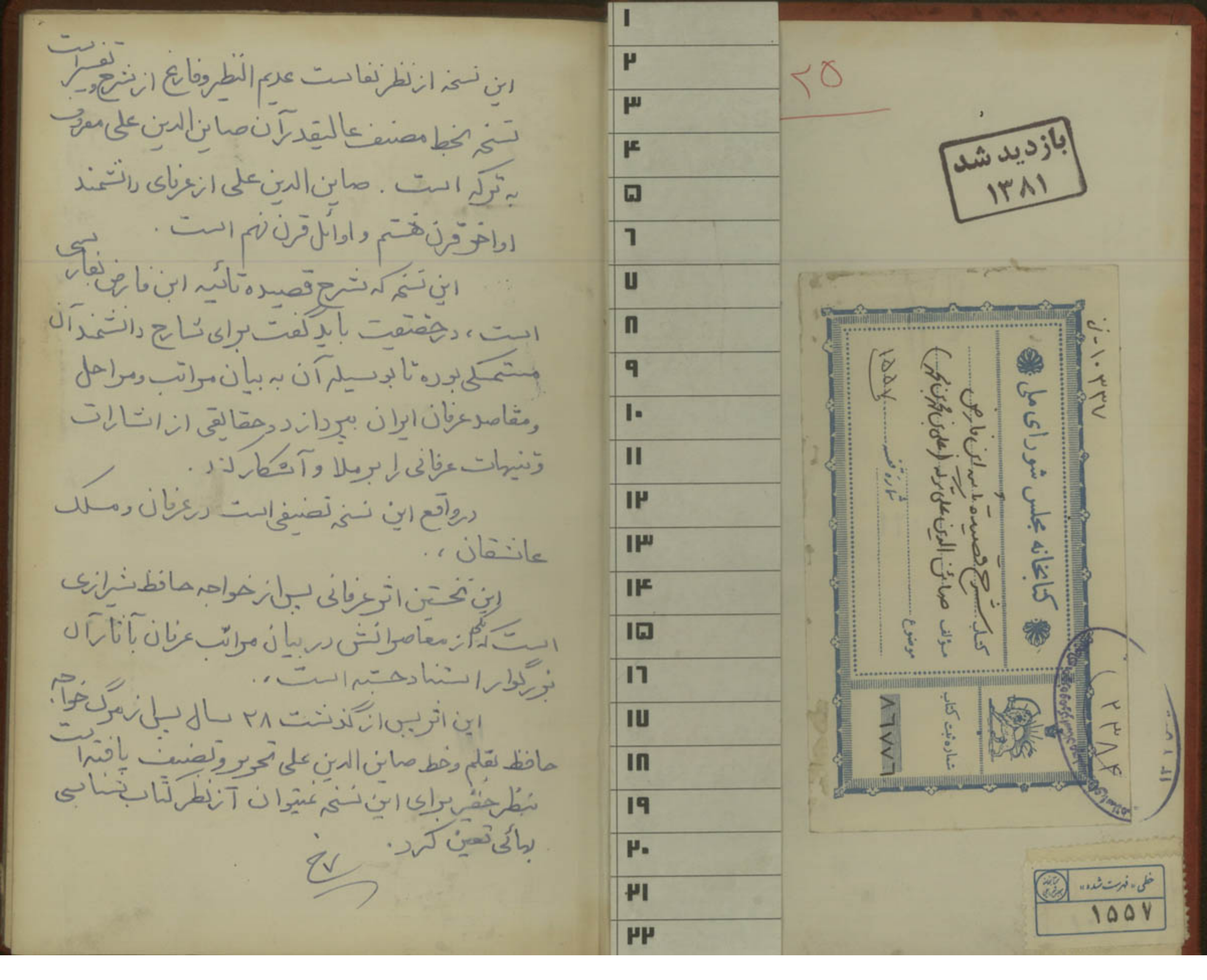

شرح ابن فارض
از
صاین الدین علی
خطی «فهرست شده»
۱۵۵۷



این نسخه از نظر نفاست عدیم النظیر و خارج از شرح و تفسیر است
نسخه بخط مصنف عالیقدر آن صاین الدین علی معروف
به ترکه است. صاین الدین علی از عرفای دانشمند
اواخر قرن هشتم و اوائل قرن نهم است.
این نسخه که شرح قصیده تائیه ابن فارض بفارسی
است، در حقیقت باید گفت برای شارح دانشمند آن
مستمسکی بوده تا بوسیله آن به بیان مراتب و مراحل
و مقاصد عرفان ایران بپردازد و حقایقی از اشارات
و تنبیهات عرفانی را برملا و آشکار کند.
در واقع این نسخه تصنیفی است در عرفان و مسلک
عاشقان.
این نخستین اثر عرفانی پس از خواجه حافظ شیرازی
است که [illegible] معاصرانش [illegible] عرفان آثار آن
[illegible]
بهائی تعیین کرد.
[signature]



این نسخه از نظر نفاست عدیم النظیر و فارغ از شرح و تفسیر است

نسخه بخط مصنف عالیقدر آن صائن الدین علی معروف به ترکه است. صائن الدین علی از عرفای دانشمند اواخر قرن هشتم و اوائل قرن نهم است.

این نسخه که شرح قصیده تائیه ابن فارض بفارسی است، در حقیقت باید گفت برای شارح دانشمند آن مستمسکی بوده تا بوسیله آن به بیان مراتب و مراحل و مقاصد عرفان ایران بپردازد و حقایقی از اشارات و تنبیهات عرفانی را بر ملا و آشکار کند.

در واقع این نسخه تصنیفی است در عرفان و مسلک عاشقان.

این نخستین اثر عرفانی پس از خواجه حافظ شیرازی است که از معاصرانش در بیان مراتب عرفان با آثار آن بزرگوار استناد جسته است.

این اثر پس از گذشت ۲۸ سال پس از مرگ خواجه حافظ بقلم و خط صائن الدین علی تحریر و تصنیف یافته است.

بنظر حقیر برای این نسخه نمیتوان از نظر کتابشناسی بهائی تعیین کرد.

خ ۷

این نسخه از نظر نفاست عدیم النظیر و فارغ از شرح و تفسیر است
نسخه بخط مصنف عالیقدر آن صاین الدین علی معروف
به ترکه است. صاین الدین علی از عرفای دانشمند
اواخر قرن هشتم و اوائل قرن نهم است.

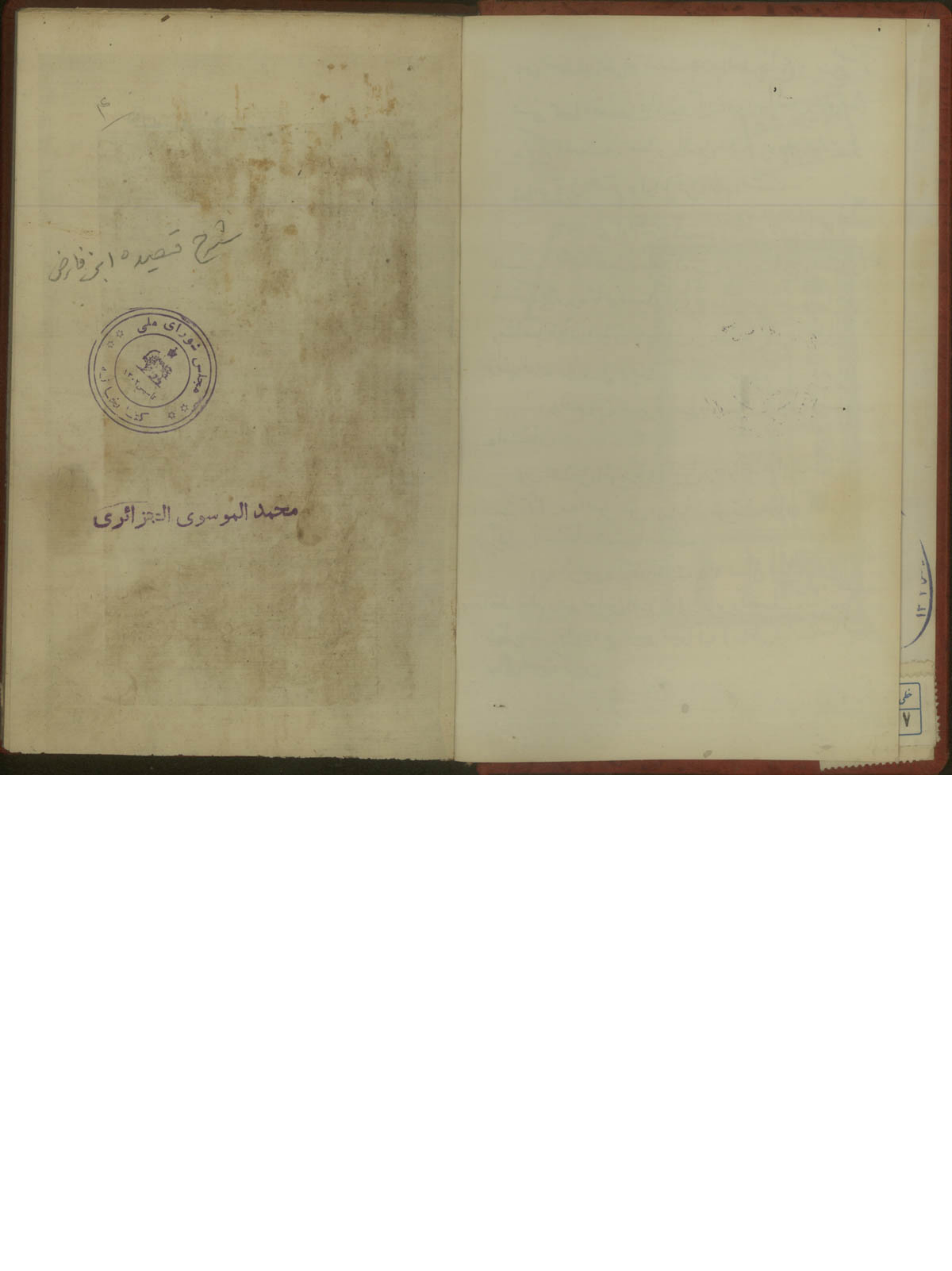
این نسخه که شرح قصیده تائیه ابن فارض بفارسی
است، در حقیقت باید گفت برای شارح دانشمند آن
مستمسکی بوده تا بوسیله آن به بیان مراتب و مراحل
و مقاصد عرفان ایران بپردازد و حقایقی از اشارات
و تنبیهات عرفانی را برملا و آشکار کند.

در واقع این نسخه تصنیفی است در عرفان و مسلک
عاشقان،.

این نخستین اثر عرفانی پس از خواجه حافظ شیرازی
است که از معاصرانش در بیان مراتب عرفان آثار آن
بزرگوار استناد جسته است،.

این اثر پس از گذشت ۲۸ سال پس از مرگ خواجه
حافظ بقلم و خط صاین الدین علی تحریر و تصنیف یافته است
بنظر حقیر برای این نسخه نمیتوان از نظر کتاب‌شناسی
بهائی تعیین کرد.

ح ۷



۴

شرح قصیده ابن فارض

محمد الموسوی الجزائری

بسم [الله ال]رحمن الرحیم وبه نستعین

حمد بی حد خدای را [illegible] تعالی بود و نابود از ریاض ارض کان الله مقطوع
کرده درعین آن قطع حضرتی که کشته زار حبوب محبتهم را شاید وصل کردانید
و بآب باران رحمتی و سوف کلرش آن را سرسبز و شاداب داشته مستعد
ربیع ظهور انوار و ثمار محبوبه ساخت و تحف تحیات نثار خاک پاک برگزیده که
دوحه لوای حمد باسم سمتی انتساب او مرشح است و ماهچه رایات هدایت
آیات مقام کمال و تکمیل بالقاب محمودش موشح محمد کامل هستی شد و وجودش
بیعان کودی زشاذروان جودش اللهم صل علیه وعلی آله وسلم کلما ذکره الذاکرون و
سهی عن ذکره الغافلون اما بعد بر مستخبران احادیث حقایق
از رواه اذواق هدیهم الله و مستنبطان نتایج معارف از مبینات اشکال
فطرهم الله پوشیده نماند که پایه شرع شعار عرش منقبت بشری منزلت نبوت علی
صاحبها من الصلوات افضلها و من التحیات اتمها واکملها ازان بلندتر است
که پای انتقادش شارع قیاسات بشری سپرد و کاخ آسمان آستان رسالت ازان
منیع تر که تلاطم امواج بحور نظم پیرامون قلاعش گذر دستیابی گزیند [illegible] حقیقت
آن سلطنت عظمی در انگشت مه شکاف او بود و ختم خاتمیت آن خلافت مثلی
بر کتف کونین او باشد کجای همای همت او سایه التفات برضیعا اندازد و ما علمناه
الشعر وما ینبغی له مشاطه بیان این مخدره حسنا را بر خاطبان ابکار حقایق
یعنی بالغان مراتب فتوت و مردی که قوای معقوله ایشان مانتواق کامله در اقتراع
معارف یقینی از نقایص عنت و بی ذوقی مبرا باشد بر منصه [illegible] جلوه
می دهد اولا منتهیان مسالک ادله نظریه و [illegible]
را معلوم است که مواد مقومه این نوع سخن از مخیلات [illegible]
مرغبه و منفره تا جمهور نظرشان مصروف اعراقات کاذبه خالی نباشد و ان
زیور صدق عاطل و خالی [illegible] و مستقبح [illegible] که غایت
اوست کما ینبغی نشود و شک نیست که ارباب اقبال خدام این آستان از گرد این
نوع مکدرات مبراست و دعاوی ایشان از مقدمات خیالی و مبادی مثالی

منزه و معرا جائی که نشان بی نشانست آنجا انگشت خیال دور دهانست آنجا
وثانیا بر مسترشدان حقایق حکمی و مستفیضان معارف ذوقی ظاهر است که
حاملان الویه حمد که واضعان صور الهی اند ارتفاع علم دولت و ایالت ایشان
باظهار صور متفرقه جنانچه مقتضی احکام کثرتست تواند بود که [illegible] من
دنیاکم ثلث تا از عهده انهای و دعوت حقیقی و ابلاغ احکام [illegible] نموده باشند
جنانچه در غیر این محال بیان کرده شود بر بودتی این مقدمه لازم که صادر از ایشان
از مقول کلمات و مقولات مقطعات حروف باشند و مایجری مجری الاعجاز من الآیات
التی لا یدرک وجوه الارتباط بینها بالمدارک البشریة هر آینه کلامی که هر شطری
ازان بهیات تالیفی و صورت ترکیبی مخصوص باشد جنانچه هیچ جزو از اجزاء
او نبوده که معروض [illegible] لایق منصب ایشان نخواهد بود و نشاید که
مصدر آن شوند که وما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی وثالثا
بر نقش خوانان لوح کتابی و رمز دانان حروف خطابی واضح و لایح است
که عین که صور ظهور آن [illegible] است شایع از مقتضی [illegible]
اوتیت جوامع الکلم شامل آن [illegible] صور شرعی پوشیده هر چند اخفای آن عین
برین وجه عین اظهارست چه در عین هر صورت از آن در دیده ادراک
هر کس را بر مقتضی قد علم کل اناس مشربهم معنی روی می نماید

بیت
همه خواهند نه این حرف که من میخوانم همه دانند نه این رمز که من می دانم
نکته معنی نازکست در خط یار تو فهم آن نکنی ای ادیب من دانم

پس از مقتضی ادای حق تبلیغ و تشریع دور باشد اظهار آن عین بر جمهور حرفی
در مشاهد شعری کردن [illegible] از منطوق آن مفهوم شود چه

بیت
کو توجیهی خوب روی بر همه کس بگذری سنت بر هیز کار دین قلندر شود

لاجرم زمام این نوع کلام در کف کفایت وارثان او نهادند تا وقتی که لسان
وقت باملای [illegible] مترنم کرد و نعال
ولایت که تا غایت بتورق اغصان مجرد اوراق علوم رسمی بانگشت استغنا
طی میکرد و بتشعیب افنان [illegible] اقسام عقلی و نقلی باب بی اعتباری از لوح
علوم

ضمیر ریحان می شست شمایم وشمایل ازهار واثار آن نهال دولت واقبال مشام
وکام روزگار را محلی و معطر ساخته بمضمون تعبیر مودتی
صد هزاران گل شکفت وبانک مرغی برنخاست عندلیبانرا چه پیش آمد هزاران را چه شد
نوخاستگان باغ وجود را سرزنش کنند که کس از سر بعبارت بربای نشاط فاسته
بند ای بیا و بنگر اگر چشم خرده بین داری که سنگ ریزه بطحا عقیق و مرجانست
دیگر وران عالم را تنبیه کنند بنفشه در سماع و جوا اموال نسیم سر انداز گشته بگفته
آن شد که روزگار ستم تیره رنگ بود وانده را بنزد دل ما درنگ بود
سوکواران کنج ملال را بشارت سور سرور دهد غنچه هردم بر وقتی دیگر عروس
حسن خویش را بر نظار ظهور در جلوه آرد یعنی
ورق دفتر نقاش فرو شو که کنون شاخ بر هر ورقی چهره کشائی دارد
نیلوفر از سر لطافت سجاده کرامت در بحر لطایف امواج خیال ابر مثال انداخته
بمضمون آن عهد شد که جعد گل رعنا بخفت دل وحسنا دلعل ماز برون زرد رنگ بود
آخر چو گل دهن بشکر خنده باز کرد آزاکه همچو غنچه دل از غصه تنگ بود
ترانه وقت نقش بندان صورت مثالی سازد سوسن بصد زبان باداکران حلقه
عبادت واز اذکار خانقاه صورت تذکار معنی
صوفی بیا که آینه صافیست جام را تا بنگری صفای می لعل فام را
بر سبیل توبیخ کند گل صاحب ذوق در جمن لطف اوراق جریده مفردات
معنوی بر سر کشتگان کوی درد مندی خوانند
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل تا از درخت نکته توحید بشنوی
بلبل صاحب نظر مجموعه اسرار حقایق بهزار دستان با طلاب مدرسه معانی بیان کند
بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی میگفت دوش درس مقامات معنوی
در چنین فصلی بزبن عاشق نوازی چون شمول شمال بر سرو برد بنه جیبک
گیرد و صبای صبا از مهب محبت وولا وزیدن بمضمون
فلاخیر فی اللذات من دونها ستر ندای بیت
صلای عیش که ساقی ز لعل خندانش شراب وتقل فرو ریخت بهر مستانش

دردهد لاجرم حریفان آن بزم خانه بعیاهوی مستانه زبان ذوق بترانه
یا مالک ستر طار عنک اکتامه ولاح صباح کنت انت ظلامه بگشایند و فی الجمله
آنچه بر رمز وایما یا خواص مضمون بودی علی رؤس الاشهاد بر سر بازار اعلان واظهار آرند
کم ذا التلوح بالتعبیر والعلم الامر اوضح من نار علی علم وهر یک بر مقتضی مشرب
خویش از آن نقل نقلی واز آن جام بیامی بگوش خاکساران کوی ذوق وسودا ایشان
شوق شوق رسانند تا ناقدان دکان بصارت بمضمون مودتی هر عبارت تفاوت
تفضل بعضها علی بعض فی الاکل استشعار نموده آنچه بر طبق اذواق کمل انبیا
و اولیا راست آید انتقاد نمایند وسرگشتگان بوادی طلب را که دقیقه ارادتی
در باطن ایشان مکنون بوده بواسطه تراکم حجب ظلمانی وغواشی هیولانی در فیافی
حرمان سرگردان مانده باشند بدستیاری آن عبارات درد انگیز وکلمات
مهر آمیز کمند شوق در گردن جان ایشان انداخته از آن مهاوی خذلان بیرون
کشند متعطشان بوادی طلب را نومید نباید بود که درین راه ازین شیوه بسیار افتد
گر طره دلبران گره بسته شود که زیر دو لعلشان گهر بسته شود
گه شان گل چهره دسته بود دسته شود اینها همه تا چه تا دلی خسته شود
فی
برهانی باهر و دلیلی ساطع بر اثبات کمال این زمان و شرف این اوان آنست
که از جیب غیب وافق توفیق آفتاب دولتی سر برزد که چون صبح صادق عرصه
زمین را بتیغ راستی فرو گرفته بسیط هامون که هر گوشه از وی آ صولت
ساز ایالت وحکومت ساخته بود و در بارگاه دوگاه زمان آوازه نوبت بنگاه
صلوات انگارا انداخته نغمه راه حجاز می زد بیامن فتح ایزدی چنان
استیصال آن طایفه شد که هیچ مطربان خوش الحان نسبت راه زدن
توان کرد و بر قانون صاحب اصولان این بسیط راست آید
از شمول عدل ورافت در همه عالم کنون راه زن مطرب بود گر باشد و میخواره جام
و ممالک اسلام که تا غایت مورد انواع تفرقه و تشویش و مهبط اصناف فتن
وآشوب بودی کنون بیمن دولت بیدار مگر در سر زلف بتان معنی تفرقه و تشویش
صورت بندد و در گوشه چشم ایشان فتنه وآشوب متصور گردد

ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار   فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست

وبحمد الله ومنته الفایضه از این شجره بابرار ثمرات در رسید و از این کلبن
اقبال کلی دمید که روایح رافتش اطراف واکناف خاطر فقیر را بنسیم جانفزا
فرو گرفته اعنی بندگی حضرت پادشاه جهان سلطان تاج بخش کامران طراز
کسوت جهانبانی منقش خاتم خلافت و دولت کیانی فیروزه کان کامکاری
کان فیروزه بختیاری جمشید خورشید غلام خسرو فریدون احتشام سلیمان
گیتی پناه یوسف سیاوش سپاه

جهان کشای ممالک ستان گیتی دار   کران عطای سکندر جاه لطیف آثار

که در سپهر پادشاهی آفتابیست درخشنده و در اوج رفعت و سرافرازی
خورشیدی تابنده آسمان قدرش چون قدر آسمان برون از ادراک اوهام و گوهر
سریرش چون سر و سپهر متجاوز از ادراک افهام برق حسامش چون حسام
برق آتش آهنگ و غمام انعامش چون انعام غمام بی درنگ

بوذ هم اندرون زهر تریاک سوز   بیزم اندرون ماه گیتی فروز
تابنده شب بروز سفید   کشاینده کنج بیش امید

قامت سرو مثالش تا بجویبار سلطنت بالا کشیده دولتیاران روزگار
چون گیاه از جرعه اقبالش سیرابی کرده نمو یافته کلبن دولت ابد پیوندش
بنسیم کامرانی شکفته تا هزاران دهر فتنه آن خلق مشکین گشته
عبارتیست ز لفظ روانچشمه حیوان   کنایتیست ز خلقت نسیم مشک ختن
بحر اگر با کف دربارش دم از دریائی زند شوربختی بی صفاست و ابر اگر
باد انعام انعامش دعوی مساوات کند سرگردانی بی حیاست

در ابر اگر ز دست تو یکی خاصیت بخشد   دست تهی برون ندهد هرگز از جناب

پس بر ذمت همت اهالی شهرستان اهلیت و استعداد واجب و لازم
که بر امتثال فرموده ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها متعرض
استشمام روایح رافت این دولت اقبال احوال کردند هر آینه این خاکسار
که مدتیست تا هوای زلال التفات آب حیوة خاصیت در آتش شوق است وسیله

از سمی اقدام افهام

این ذوقیات حقایق مجوی و غزلیات معارف موذی   ملت
که ذوق اندر آرد بخوانندگان   مفرح رساند بلا ننذگان
غم آلوده کان را شوذ غمگسار   فسرده دلان را در آرد بکار

از مقررات قضایا که موذی براهین قاطعه شذه آنست که هر تفرقه که جمع شوذ
تا محاط طبیعتی و مدار نشوذ و سیلان صورتی مزاجی و ظهور سلطان
آن صورت کیفیات متقابله ایشان که مبادی طبایع جنوذ تفرقه اند شکسته
نکردذ مصدر اثری مخصوص نتواند گشت بلکه موصوف بصفتی وجودی هم
نشوذ و ازینجاست که حقیقة الحقایق در پایه مراتب استیداعی قبل از
ظهور تقابل طبایع و استیلای قهرمان احکام کثرت مصدر آثار عظیمه
و محل صفات کریمه بوذ از حیوة و علم و قدرة و غیره و بعد ذلک بقدر
ظهور آثار تقابل و شوذان احکام کثرت آن صفات و آثار در حجاب
اختفا و کمون متواری میگشت تا منتهی شذ بجاد که منتهی مراتب اختفاست
بعد از ان دیگر بقدر انکسار ان کیفیات و اختفای احکام ان کثرات مصدر
آثار وجودی و مظهر صفات حقیقی شذ هتر قیا فی ذلک الی ان وصل
الی الحقیقة النوعیة الانسانیه و کذلک فی اشخاصها الی ان وصل الی ما وصل

این آن سر کوی بذ که اول   زانجا بجهان سفر کرد
وا یافت امانت خوذ انجا   زانجا جو نظر بیام و در کرد

پس چون معلوم شذ که چندانچه صورة و مدار مزاجی بوحدة حقیقی
اقرب است و ترتیب اجزای کثیرة را تناسب بیشتری شکل در تاثیر قوی
تر می باشد و این که حسن را بتناسب اعضا تفسیر کرده اند از این اصلست
هر آینه در ترتیب حروف و تالیف کلمات سریان حکم اصل همین اقتضا
کند که چندانچه صورت آن بحلی تناسب و جواهر انتظام آراسته تر عقد قبول
آن در قلوب زاهر و آثار تسخیر او در باطن ظاهر تر و تصدیق مشاهده
در اثبات این دعوی شاهدیست قوی ... قاضی حسن با فتاوی وجدان حکم

کو خذ ب

جزم میکند که نظم حال نظم در طباع بیشتر از نثر است و تاثیر او بیشتر
و همچنین از نظم آنچه صورت تالیف آن بالحان موسیقی راست سازند
در بارگاه درگاه صماخ اوان دیگر دارد و از آن نیز آنچه بنغمات ملایم موقری
شود ذوقی دیگر بخشد چه چند آنچه رقایق تناسب در وجوه کثرت ظاهر
تر می شود چکند جاذبه حسن در باطن سرگشتگان عشق قوی تر می گردد
کی از دل تفضیش بازمکن کار بر عاشقان دراز مکن بگویند که
احتیاج انبیاء علیهم السلام بقبول سخن بیشتر بود پس استغناء ایشان
از شعر چگونه باشد چه کلام نوامیس شعار ایشان بقوت قدسی و حسن
معنوی مخصوص است حسن خدا داده را حاجت مشاطه نیست
بزیور ها بیارایند وقتی خوب روی را تن زیو چنان خوب که زیور ها بیارائی
و هر چند بسی از اولیای عالی جناب و علمای حقایق مآب این سیر دیدند و
بدستیاری کمال ذوق و پای مردی و فور و جد بساط انبساط این گونه
سخن را بر مسترشدان بی اطلاع طلب و سرگشتگان فوافل درد گستردند
اما گویا در کام ذوق ایشان هیچ شرح ابیات رحیق آیات و اشعار
شکر شعار شیخ محققان گوهر ظرافت و گوهر کان ولایت شیخ شرف
الدین عمر المعروف بابن الفارض المصری قدس الله سره که بی شائبه تکلف آیتیست
از سورة شعرا بلکه سوریست از کتاب اعجاز بلغا ندارد
لفظ کان معانی السکر تسکنه فمن تحفظ بیتا منه لم یخف
اذا ترنم شاد للیراع به لاقی المنایا بلا خوف ولا فرق
وان تمثل صاد للصخور به جادت علیه بعذب غیر ذی رنق
و در منظوم حقایق معنی قصیده موسومة بنظم الدر که واسطه عقد
این نظم نامدار است با وجود آنکه در وقت تغزل حکایت از
قلاید در فی نحور الکواعب میکند و در جزالت الفاظ و رعایت
صنایع بدیعی از آن خزانه ایست از غرایب جواهر ترصیع و بدایع اجناس
هر یکی
تجنیس

تجنیس بلکه هر مصراعی از آن با بیتی از نوادر کنایت و تعریض و لطایف
ماثله و تقسیم در احتیاز در معانی بحر بیست طویل و در احتوای غرر حقایق
عقد بیست کامل ورق باز کردم از تحقیق زیر هر توی آن سخن نوشت
کلم کنظم العقد یحسن تحته معناه حسن الماء تحت حبابه
و هر چند بعضی از فضلا متعرض کشف قناع از وجوه مخدرات این ابیات
شده اند و متصدی اختطاب آیات البیت گشته و بی تکلف حسب المقدور
در استجلای آن نازنینان عذرا کوشیده تنزیل ایشان بر منازل عالی منصوص
و موارد صافی ابرار و اخیار چنانچه در لامیه فی تحقیق طریق الملامتیة
ایای بذان اطوار باشد آنجا که میگوید شعر
تمسک باذیال الهوی واخلع الحیا وخل سبیل الناسکین وان جلوا
ولولا مراعاة الصبابة غیرة وان کثروا اهل الصبابة او قلوا
لقلت لعشاق الملاحة اقبلوا الیها علی رایی وعن غیرها ولوا
کرده اند و در بعضی از مقدمات آن نیز معانی بلند اهل تحقیق را بعبارات
ارجمند مودی کردانیده فاما چون از خصوصیت ذوق ناظم را اهل بوده
اند و از شرب عذب او غافل گویا بر مقاصد آن قصیده چنان منطبق
نیفتاده است اما الخیام فانها کخیامهم واری نساء الحی غیر نسائها
در این وقت چون گاهی که با جمعی یاران خاص یعنی حریفان بزم کم زنی و
وا یافتگان کوی گم شدگی از این خمخانه جامی زده می شد و حکایت از ملح
لطایف ناظم و نکت ظرایف او در سایر منظومات نقل مجلس می آمد التماس
قید آن در صورت کتابی میکردند امتثالا للامر هم سطری از آن بدین الفاظ
شکسته بسته محرر گشت و چون ظرفای عجم نیز از آن ذوق کامل بهره
ور بوده اند و در طی اشعار بیدایع حقایق اشعار نموده تحقیقا للجمعیة
بزبان پارسی مترجم شد هر چند جمعی که کام مرام ایشان از این ذوق بی بهره
باشد بنا کام مستنکر دارند لیکن ابکم کند مشهر آشنا نیست داند که متاع ما کجائیست

و مسک حدیثی فی هواه لا هله · بضوع و فی سمع الخلیین ضایع

فی الجمله بوساطت این کلمات پراکنده · چو زلف یار مشوش چو حال من درهم
خود را ذره وار در معرض آفتاب دولت اشراق سعادت پرتوی
آورده بیامن خلوص عقیدت متیقن که عنان التفات بصوب قبول
منعطف فرماید و نظر همت بلند جناب با معان عین الرضا نگارد هل
ممکن نثرش با نثره بعلو مبارات زدن گیرد و نظمش با نظم پروین دعوی
مساوات کند که نجم تو دلپسند شود · چون سر پر توسن بلند شود
متوقع از بزرگ منشیان خرابات تجرید و سرهنگان قمارخانه تفرید که
بر خرده خردان ذیل عفو و اغماض پوشند

نگویم نسبتی دارم بنزدیکان درگاهت · که خود را بر تو می‌بندم بسالوسی و زراقی
بهر سهوی که در گفتار افتد · قلم در کش کزان بسیار افتد

چون اطلاع بر طلایع مطالب هر طایفه موقوف است بر وقوف بر مواقف
تخاطب و توافقی که میانه ایشان معهود و متداول است هر آینه پیش از
شروع در مقصود از مقدمه که متکفل بیان چندی از مصطلحات این
طایفه و امهات مقاصد ایشان علی سبیل الایما شود چنانچه در این نظم نامزد
اختیار شده ناگزیر باشد و آن مقدمه مشتمل است بر اصل و چند وصل
اصل نخست بدانکه جوهر صوت عالم معانی و حیاطت این حقایق
و معارف ازان متجاوز است که صور مخصوصه الفاظ بوساطت نسب
جعلی و وضعی و وسیله دلالات مطابقی و تضمنی و التزامی متصدی اظهار آن
تواند شد و لهذا معبران دقایق تاویل و مفسران حقایق کشف و رموز
تنزیل بر مقتضی فرموده و یضرب الله الامثال للناس لعلهم یتفکرون بی
دستیاری امثال و اشباه پای مکنت و اقتدار ایشان در میدان ابراز
این معانی کند و بی‌افتاده لاجرم در اظهار مخدرات معانی بر مجالی صور
حرفی هر حقیقتی را بر حقیقه مناسبتی که با یکی از محسوسات دارد در سلک

بیان کشیده باسم او ازان حقیقت تعبیر میکنند تا بحکم و اوتیت
جوامع الکلم هم اهل معنی ازان حقایق محظوظ گردند و هم غیر ایشان ازان
صورت مجازی بی بهره نمانند چنانچه طرف اطلاق را مثلا که رسوم عقبات
رسمی و مبانی نسب اسمی از انجا محو العین و لا اثر است خرابات می نامند

نشانی میدهد نشان از خرابات · که التوحید اسقاط الاضافات
نه خراباتی که بکو کاسه و می · نه خرابات چنگ و بربط و نی
آن خراباتهای بی ره و رو · پر خراباتیان کم شده پی

و همچنین حضرت هویت مطلقه را از حیثیت تجلی حبی و عموم سرایت او در
سایر مراتب الهی و کونی می نسبت کنند از چند جهت اول از روی لطافت
سریان و تلبس باحکام مرتبه و اوضاع او و تلون آن بالوان مظهر و اشکال
او که

رق الزجاج و رقت الخمر · فتشابها و تشاکل الامر
فکانما خمر و لا قدح · و کانما قدح و لا خمر

و دیگر از روی تنزل او از حقیقت اطلاق خمر در مراتب پیمانه و سبو و
جام و ساقی و قبول تناول و تاثیر او در اسفل مراتب
که هست شراب خوردن این کسان معشوقه بجام خوردن ایشی مثبت
دیگر از حیثیت تفاوتی که در مجالی او واقعست از ان روی که بعضی قابلیت
تامی ظهور دارند همچون انسان کامل و بعضی دیگر نه چنانچه ناظم در بیت
میمیه ازان مراتب تعبیر میکند · لها البدر کأس و هی شمس یدیرها
هلال و کم یبدو اذا مزجت نجم · و دیگر ازان جهت که ظهور استیلای
او موجب هدم قواعد عقل و نقض معاقد وهمی اوست که مبدا انتشا کثرت
رسمی و نسبت اعتباری می شود · هر عیب که هست باده و هنرش
شستن بار نامه خردست · و طرف بطون آن حیثیت که کنه هویت
ذاتی او را نجم خوانند چنانچه طرف ظهور و تطورات احکام او در مجالی
مراتب بحکم و پیمانه و سبو و جام فاما در محل جام که اکمل و اتم مراتب تنزلات
وجودی و آخر مجالی ظهور و اظهار ست بزم عشق صورت انتظام می پذیرد

کشتی

چه درین دور قوسین ظهور و بطون بهم پیوسته دایم و جلوه وجود مکمل
میشود   صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی   و درین جمعیت
نسبت ساقی و شاهد و مطرب و شمع و نقل و کل متحقق می گردد
هیچ دوری همچو دور جام نیست   والعجب که در طی کرشمه
شاهد این حروف همه درجست   وبالحدق استغنیت عن قدحی
کر دوست دست می دهدت هیچ کو مباش
خوشتر بود عروس نکو روی بی جهیز
متفطن بیتر شد را این اصل مغنیست از بیان مناسبات میانه
سایر متداولات ایشان و معانی عرفی هر یک چه تحرز و تفادی از اطناب
در امثال این معانی اولی افتاد پس عنان قلم را ازین صوب منعطف
گردانیدن سوی تحقیق مسائل و تبیین مقاصد نمودن اولی وانسب باشد
وصل ١ هر چند حقیقت عشق در حمی احمی غنای خویشتن
از تمیز بطون و ظهور و تعدد عاشقی و معشوقی منزه و مبرا بود
و لیکن از انگیزش عشق و جنبش حبی حرکتی خورد از خود بخود
خام غیرت را از بود بیرون زد صحرای ظهور از شهرستان بطون
ممتاز گشت دبدبه عاشقی و معشوقی برآمد   بیت
بیقراری عشق شور انگیز   شور و شوری فکند در عالم
حاصل آنکه عشق از اقتضای ذاتی خود که بروز علیت بر شواکل
قوابل با مخدرات آن شهرستان بنیاد عشق بازی نهاد
لشکر حسنش چو به عرصه کرد   صد علم عشق برافراختیم
چه بود عین بود چه مذکور از دو گونه صورت می بندد یکی در ملابس
الوان و اکوان از روی ظهور و اظهار و دیگر در مجالی مدارک و مشاعر از
حیثیت شعور و اشعار و اول از انبساط کثرتی و جمعی تواند بود و
ظهور سلطان او در وحدتی نسبی چنانچه ثانی باید که از کثرت باشد
در تحت قهرمان وحدت و لهذا اول بنام معشوقی مسمی شد و ثانی بنام عاشق

زلف آشفته او موجب جمعیت ماست   چون چنین است پس آشفته ترش باید کرد
وصل ٢ خصوصیت ذات عاشق و وجه امتیاز او حقیقتی
وجدانی است که انبساط ظهور و جمعی که غایت حرکت حبی و سیر وجودی است
در و کامن و مندمج است تمامی ظهور آن وجه در وجه امتیازی معشوق یعنی می شود
بزیور کمال و حلیه جمال آراسته تلک عشرة کاملة   بیت
ای حسن تو روز افزون آخر چه کمالستاین   در وصف تو عاجز حیرانم آخر چه جمالست این
و شک نیست که آن حقیقت وحدانی از ورود احد المتقابلین که موجودن بکثرت
باشد آیینست هر اینه نسبت او بعدم بیشتر باشد و غزای جان او صفات عدمی
بود چه عدم را بطرف اطلاق و وحدت خصوصیتیست بدان معنی که از
حیثیت تقابل وجود مبرا و معرا باشد الصوم لی و انا اجزی به و از اینجاست
که السنه شرایع تعبیر از آن حضرت بیشتر بصفات تنزیهی فرموده اند
پس مودی این قضیه آن باشد که نسبت عاشق بعشق بیشتر است از
معشوق چه اطلاق که میراث خاص اوست بحکم فرموده ان الارض یرثها
عبادی الصالحون بدو منتقل گشت و هم از اینجاست که صاحب سوانح گوید
نسبت عشق عاشق را ذاتیست   عشق از عدم از بهر من آمد بوجود
من بودم عشق را بعالم مقصود   اما بیقراری عشق بحکم کل یوم هو فی شان
هر دم لباس معشوقی را از قامت وقت معشوق خلع کرده طراز روزگار
عاشق سازد تا او بحکم آن لباس عاریتی از اغذیه وجودی مغتذی و محظوظ
گشته قابلیت ترقی و تدرج باد و ار و اطوار کمال عاشقی پیدا کند
یار در زیر لب چو خنده کند   هر که را کشت باز زنده کند   چشم مستش چو کشتنی طلبد
او اشارت بسوی غمزه کند   گرم بعمرم کشند باز لبش جانی
کنم بدست که تا بار دیگرم بکشند   پس اگر وقتی حقیقت عاشق اقتضای
عشق وجودی کند از این حیثیت تواند بود   وصل ٣
شهود عشق را بر مرکب عاشق از دو گونه سیر است یکی از سر حد

وحدت واطلاق سوی نهایت مملکت کثرت وشهرستان وجه که عبهم
ازان عبارت میکند ودیگران شهرستان این مملکت سوی از دوری اطلاق
خویش که محبوبه بدان اشارت است وهرچند که حسن در هر مرحله
از مراحل آن رحلتین هم عنان عشق بوده اما بارنامه کمالش در شهرستان
وجه کشوف صورت تامی ظهور رهانجا بذیرفت

هر بار برنگی بتِ من روی نمودی　　وین بار برنگ همه اطوار برآمد

اما اینجا نکتهٔ نازک هست که حسن را انضمام وحدت جمعی که نسبت
معشوقی بدان منوط است یک رقم از جریدهٔ کمال او ناقص آمده
شیٔ به تسبی العقول وسوی الذی　　سمی الجمال ولست ادری ما هو
وشیخ ناظم نیز در اواز تائیه بدین معنی اشارت میکند
ورای حسن چیزی هستکان خوانند عشاقش

نمی دانم چه چیزست آن ولی دانم که آن داری

وآن رقم مستوفی دیوان عشق در ورق اثبات رقیقهٔ عاشق ثبت کرده
تا آنست در ضمن که هر کس ان نیداند

خطی که بر ورق دارد که جز بلبل نمی خواند

یعنی چنین میشود دولست حسن بطغرای انفاذ عشق موشح کرده و
سکهٔ سلطنتش باسم معشوقی مقرر شود هراینه نقد تصرفش بر محک
قبول تمام عیار آید ولهذا روزنامهٔ کمالش در نظر مشرفان دیوان حروف از
تمام ایام میقات که موعد کمال ظهور واظهار است فتم میقات ربه اربعین
لیلة تعبیر کنند　طراوت گلزار رخسار و رنگ عارض تو
زآب دیدهٔ گریان ماست تا دانی　وهمین معنی بعینه از لفظ یحبهم و
یحبونه مستفاد شد مع لطیفة اخری فتلطف ثم تدبر　وصل
عشق در هر رتبه از مراتب استجلائی که علم تعین بر کرد و خیمه نمود ذ علم
لطافت ذاتی وسریان اصلی سلطنت ظهور بدان مرتبه سریان احکام او

مهر انفاذ موشح کردانید هراینه اعیان ان مرتبه بر منابر اعلان خطبهٔ ایالت
تام خویشتن خوانند بر سایر مراتب وتعینات اظهار تسلط وتحکم کردند و
چون اول این مراتب عالم ارواحست که اول ما خلق الله تعالی العقل اختصاص
والفراد این مرتبه از شرف تقرب وتعلقی که داشتند بنیاد تسلط بر اعیان
عالم نهادند خصوصا بر حقیقت وجمعی ادمی که عین صورت الهی حقیقت
وباسم خلافت انی جاعل فی الارض خلیفة نام زد شد وچون هر تعینی و
شانی از شوون ذاتی بوحروف عالیات را در هر رتبه از مراتبات سافلات
ظهوری لازم است هر آینه ان تعینی که از حیثیت بطون وجلال دم از عاشق
می زد اینجا از روی رقابت وملاماة بدعوی انا خیر خود را سر جریدهٔ اهل
خذلان ساخت وانکه از روی ظهور وجمال بزیور معشوقی محلی بود از راه
وشایت وغمازی بافشای من یفسد فیها ویسفک الدماء خود را هدف تیر
تعییرات انی اعلم ما لا تعلمون کردانید القصه تام رقیب ولاحی وواشی وغماز در کار
خانهٔ عشق بر آمد وبازار معشوق ازان بحکم　　مصراع
اضحت تذل بکثرة العشاق　روایی دیگر گرفت وهر کجا عاشق درین راه
اگر قصوری در سیر داشت بدین تازیانه کنند کرد چه عاشق صاحب درد
ازین بمرغزای مستوفی میزند چنانچه شیخ ناظم را در میمیه صغری باشد
که　ادر ذکر من اهوی ولو بملامی　فان احادیث الحبیب مدامی
لی ذکرها یحلو علی کل صیغة　ولو مزجوه عذلی بخصامی
حاصل آنکه محرور یان هوای عشق را از حلاوت ملایات وموذی مذاق
مزاج متنفری باخذ سکنجبیر ناز وعتاب موافق می افتد
قند آمیخته باکل نه علاج دل ماست　بوسهٔ چند برآمیز بدشنامی چند
وصل　این دوگونه ظهور که لازم ذات عشق آمد بمقتضی حکم
الاصول تسری فی الفروع در سایر صور تنوعات ومراتب تنزلات
او ساری گشته در هر رتبه کنز جامع که صورت وجه باقیست از حیثیت
عاشقی بصورت سمع وبصر ظاهر گشت چنانچه منصور را با خلذ قدس الله سره کر

در آنجا

اجبت حبك في قلبي وفي جسدي   فلاح منقسما بالسمع والبصر
وازروی معشوق بکلمات مبشره ومنذرات واصوات ونغمات مسموعه
وباوضاع واشکال وحرکات وسکنات مبصره چنانچه ناظم را باشد
هم درین تائیه که   اذا لاح معنى الحسن في اى صورة   وناح معنى الحزن في اى سورة
تشاهدها فكرى بطرف تخيلي   ويسمعها ذكرى بمسمع فطنتي
اما ازین دو آنچه بخصوصیت عاشق اقرب است ومحل استفاضت او بیشتر
می شود سمعیت که طرف اطلاق وبطون دارد ولهذا قهر وملامت
وعذل وسایر مغنیات ومقطعات نسب که غذای ذات عاشقست
ازین ممر فایض می شود بروجه اتم الکل وتنزهی وتقدسی که معشوق را درین
تجلی می باشد که از قرب وبعد وحضور وغیبت وفراق ووصال مبراست
درغیر آن صورت نمی بندد چنانچه ناظم درتائیه دارد که
يدنى الحبيب وان تناءت داره   طيف الملام لطرف سمعي الساهر
فكان عذلك عيس من احببته   قدمت به فكان سمعي ناظري
واین که قوت تصرف معشوق وظهور استیلای او از ممر بصری باشد که
چون دیده بدید آن زمان کار افتاد   ولهذا ساقی رحیق حب را
راحة مقله داشته است در مطلع تائیه منافی این قاعده نیست چه
مبحث عذاست که کنجایی او در حوصله عاشق از حیثیت صرافت عاشقی
بوده وآن صورکه درحضور معشوق عند شهود العاشق مشهود می
شود ازین مبحث خارج افتاده چه اینجا معشوق متنزلست بمقام
عاشق وکوس دلال جمال که درین وقت از ساقی وصال در معرض
تناول وتداول می آید بالضروره همه ممزوج خواهد بود واشارتیست
بدین معنی کویا ناظم را درین بیت که   عللتك بها صرفا وان شئت مزجها
فعدلك عن ظلم الحبيب هو الظلم   بالکل ظهور کمال عشق بی این معنی صورت
نمی بندد تمام تحقیق این معانی در وسع این مجال نیست در رساله سمع
وبصر اشباع این سخن طلب کنند وصل

اشاره به
رساله سمع وبصر مؤلف

عشق مشتاقی بوقلمون وقت هردم رخسار معشوق را بصورتی
دیگر بر منصه ظهور جلوه دهد وهر لحظه بوجهی دیگر روی دلجوی او را
در نظر عاشق آرد وهر بار در پرده با او ساز نازنوازد کاه از راه
عیان درآید وبنیاد هستی عاشق برانداز وکاه از روی معنی جان ش
را بتحف حقایق ومعارف بنوازد وکاهی در عالم خیال بخلاف صورة
مثالی حکومت آغازد   هر نفس نغمه دکر سازد   هر زمان پرده کند آغاز
وهرچند شرکت سلطنت معشوق واحتشام ایالت او در مرتبه عیان
ظاهر می شود که من كان في هذه اعمى فهو في الآخرة اعمى واضل سبيلا
اما بواسطه تمامی ظهور عشق درین مرتبه واستیلای اشعه معشوق
در استیصال احکام تعین عاشق کرده او را مورد احکام متقابل می
سازد از لذت اقتضای رویت واز الم خوف زوال آن که
فابكي ان نأوا شوقا اليهم   وابكي ان دنوا خوف الفراق
الليل ان وصلت كالليل ان قطعت   اشكو من الطول ما اشكو من القصر
مرا کر با تو خسپم کریستن از چیست   اگر نه بخت بد و عاشقی دیگر با بست
حال در نظر وشوق همچنان باقی   کدا اگر همه عالم بدو دهند کداست
لاجرم تاب توقف نیارد   بر در تو مقیم نتوان بود حلقه ای زنیم ومی کذریم
انچه مناسب حال عاشق ومقتضی وقت اوست صورت مثالیست
لولا تمثل شخص حسنك لم اعش   في ان ذاك الحسن لا تمثل
ونقش بند خیال خوش ابد این معنی که صورتی نکارد بشکل دلربا
چه بواسطه لطافتی که این صورت راهست مناسبت بطرف
اطلاق که محتد حقیقت عاشق است بیشتر دارد وبدین نسبت
دایما باطن عاشق متحقق است باتحاد این صورت ومستغرق در تحت
تصرفات او ودر اینجا لغت شده است   ما المجنون عامر في هواها
غير شكوى بعادها واغتراب   وانا ضل فات حبيبي   في فوادي فلم ازل في اقتراب

مجیبی منی ذی وعدی   فلا ذا اقول مالی وما بی
مجنون نزجی کرده بدون را چه تفاوت لیلیش چه بدون رکجا نشست نه درجی
واستیلای سلطنت این صورت بغایتی می رسد که صورت اصلی عیانی را
جمال اقبال نمی دهد و باطن عاشق بواسطهٔ تعامل احوال و توهم الم بعد النعیم
که لازم اوست از وی رمد چنانچه فحوی الیک عنی فان حبک شغلنی عنک
مفصح است بدان چه مقاربتی واشتی که عاشق را بدان صورت است
بدیگر صورت ندارد و همچنین تنزهی و تقدسی که این صورت راست در دیگر
مجالی صورت نمی بندد و ازینجاست که رئیس الصوفیة والمحققین شیخ محیی الدین
قدس الله سره و رضی عنه آورده باشد درین معنی که الجار ذی القربی مقدم
علی الجار الجنب و هذا ذوق بعز وجدا جدا ولا سیما فی طریق الله تعالی ولو
وجد القائلون بالسماع والشاهد الذین هم حثالة الصوفیة ما طلبوا مشاهدا
ولا سماعا ابدا لانه مقام فرقة ولهذا لم یجی بالشاهد کتاب ولا سنة ولا جعلوه
طریقا ولا قربة و بعد از آن در آخر می فرماید که و اکثر شیوخ هذه الطایفة
فی محل الضعف عن هذا لا لادراک بل هو من قوة النبوة والورث لا التحقق عرض از
تعرض این کلمات و انتظام این جوهر نفیس در سلک خزف خسیس با وجود
آنکه هر منشی قلم در تسطیر این تعلیق آن شد که زبان تحریر را مقصور و
محصور بر املای سوانح وقت دارد آنست که طالب مسترشد از محوی این
عبارت جلالت قدر شیخ در هر باب و عظم شان او در جامعیت وراثت خصایص
نبوت با کمال ولایت استشعار نموده بزودی که ژنده ملامت و براز ندگی آن
بر قامت احوال خاکساران کوی عشق فهم کند چه طایفهٔ ظرفا صوفیه مع شرف رتبتهم
بواسطهٔ تشبه بشمهٔ از اوضاع انخلاع ایشان ختالة القوم شده اند
صوفی از ما بسلامت بگذر کین می لعل   دل و دین می برد از دست بدان سان که مپرس
و خلع عذاری فیک فرضی و ان ابی   اقترابی قومی و الخلاع سنتی
وصل لا شهسوار عشق چون خواهد که ملکت حقیقت عاشق را

مرکز رایات حقایق آیات خود سازد اولا شمشیر جباری و قهاری بدست
معشوق دادن با لشکر فتان حسن متوجه آن صوب گرداند تا اگر در اطراف
و اکناف آن دیار عمارت گونه باشد از حصون رسوم و قلاع عقاید
که محل جنود قیود و منزل طغاة عادات و مقر اشرار اغیار تواند شد از هجوم
طلایع آن لشکر فتان پاک منهدم گشته مواد فتنه و آشوب منقطع گردد
باز غوغای او علم بر داشت   عشق او خنجر ستم بر داشت
هر چه بی راه دید غارت کرد   وآنچه بر راه بود هم بر داشت
چه بی شک شهرستان باطن عاشق تا محفوف باسوار قیود و معمور بصنوف
مکارم پسندیده و صفات جمیله و انواع نسب مذموم و محمود باشد
چگونه منزل شهسوار عشق تواند شد که ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها
و جعلوا اعزة اهلها اذلة فی الجملة هر رقیقه مناسبتی که عاشق را در رواج
بوده باشد که بدان در نظر اعتبار اغیار معظم و محتشم نماید از صدمات
ورود آن جنود خون خوار متلاشی و مستاصل شده روی انزوا بکنج خمول
آورده و معتکف زاویه اختفا گردد چنانچه در لامیه بدان اشارتی باشد که
وعنوان ما فیها لقیت وما بی   شقیت و فی قولی اختصرت ولم اغل
خفیت ضنی حتی لقد ضل عایدی   وکیف یری العواد من لا له ظل
وما عثرت عینی علی اثری ولم   تدع لی رسما فی الهوی الاعین النجل
بیشتر اگر چه خود مبین گشت که مقتضی ذات عاشق و احکام خاصه او صفات
عدمی و نسب اعتباری است   بطاعتم طلبند و بعشرتم خوانند
من وهم تو بیکاری دگر چه کار مرا   هر تصرفی که در صفات وجودی داشت
از قبل معشوق بوده هر آینه چون ماهچهٔ رایات آفتاب اشراق آن حضرت
از مطلع حقیقتش سر بر زد امتثال فرموده ان الله یامرکم ان تودوا
الامانات الی اهلها نموده سایر اضافات و تصرفات را تسلیم بندگانش
کرد و روی عزیمت بخرابات فنا و نیستی که وطن مالوفه و مسکن اصلی او
بوده نهاد   مقام اصلی ما گوشه خراباتست   خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

وصل ۸ چون مملکت حقیقت عاشق مستقر سریر سلطنت معشوق
کشت و بیامن دولت و امارت آفتاب انارت آن حضرت کلبه این مملکت
از ظلام نبیث وهمی و تعلقات عدمی پاک کرده بحکم و اشرقت الارض بنور
ربها غیم تفرقه ظلمت آثار را از آن ریاض جمعیت شعار منقشع کردانید
هر نسبتی و تعلقی که عاشق را بخارج بوده همه از لوح ضمیرش محو شد
عشق آمد و محو کرد هر قبله که بود   یعنی که بدین قبله رکوع آر و سجود
نسبت کل طریق کنت اعرفه   الا طریقا یؤدی الی ربعکم
و هر آمیزشی و آلایشی که با اغیار داشت از جمله پالوده کشت
خطبها جمله بنام او کردند   جمله را سکه از درم برداشت
و هر ملکی و اضافتی که نسبت بخود میکرد همه را در نظر آورده رقم تملیک بر
جمیع ما ینسب الیه کشید   هر چه جز عمر همی ساختیم   در ره تو پاک بباختیم
ولیکن چون هنوز در نظر مجردان دیر نیستی و مقامران حلقه پاک بازی
وقتی که ساقی دلال محبوب از خمخانه رقایق حقیقی پیمانه نسب اصل
مدام التفات را افاضت فرماید تا در جام کام و کاوس دل قطره مرام
خود نه بیند بکام ذوقش نرسد از دانه حریفان دغا تمام بیرون نیامده
کر عشق می ورزی دلا پروانه شو نه مکس   بالای آتش چرخ زن پرواز بر حلوا مکن
چه مادام که نسبت هستی عاشق شمه باقی باشد مطلقا علامی او از نوال وصال
و بساط انبساط نایل بود لاجرم نصیب او از حوایل فراق و عوایق صدود
و جفا که موجب خاص ملازمان آستان وفاست حرمان بود دام از شداید
جور و عدوان ترسان و هراسان باشد و لسان حالش بفحوای این
مترنم   دوش میکفت بمژکان سیاهت بکشم   یارب از خاطرش اندیشه بیداد ببر
هر آینه در قمارخانه تجرید نزد سرهنکان پاک باز در حلقه خاما و ناتمامان
ثبت کردد   حریف را چو غم جان خویشتن باشد   هنوز لاف زدن از عشق جانان
مصراع   عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد   بیت
فنافس ببذل النفس فیها اخا الهوی   فان قبلتها منک یا حبذا البذل

فمن

فمن لم یجد فی حب نعم بنفسه   وان جاد بالدنیا الیه انتهی البخل   پس اگر
سرکشته را درین مقام توقفی افتد مکر رابطه حقیقی او با عشق قوی بوده
باشد که بیک شمشیر دیکر کاردش آخر کند و الا از مجاوران آن مقام خواهد
بود   روز صید آن سوار ازین نخجیر   پر شکند لیکرکم برداشت
خلیلی قطاع الفیافی الی الحمی   کثیر و اما الواصلون قلیل   وصل ۹
چون بیامن استیلای سطوت عشق ارجا و انحای مملکت حقیقت عاشق
از نام و نشان اغیار پاک شد یرلیغ قضا نفاذ عشق بحکم رجعنا من الجهاد الاصغر
الی الجهاد الاکبر بر تسخیر نفس شهرستان که حرم سرای سعت فضای
آن حضرت در مضیق آن بیغوله که واقع است صادر کشت
واجب کند چو عشق مرا کرد دل خراب   کند خرابه دل من تابد آفتاب
چه با وجود تسلیم سکه و خطبه هنوز بعضی از ولات را تصور اختیاری در دل و عقل
مانده بود   خود کرده بود عشقش غارت حوالی دل   با آنم بیک شبیخون بر ملک اندرون زد

فتح آیات

فی الجمله چون که رایات عشق متوجه استفتاح آن حصار شد سفهسار وهم
که یکی از عقلا سرداران آن مملکت است و تا غایت هر رخنه که در مبانی
ایالت عقل افتاد از یمن مساعی جمیله خدمتش بود سوابق خدمتکاری را
بلواحق جان سپاری متصل کردانیده با جمیع اتباع و اشیاع خویش که هر یک
سرهنک محله و پیشوای سرحدی بودند متوجه استقبال اقبال آثار کشت
چه مولد و منشا این طایفه جز شهرستان طبیعت بوده که مستقر سلطنت
و ایالت عشق شده هر آینه خود را هم رضیع لبان اخلاص آن خانوادن عالم
اقطاع دانسته بمواعید غرور آمیز و مخاییل قربت انگیز عقل التفات
ننمودند که   حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق چنان شد ست که فرمان عامل معزول
والی عقل جز اسباب شوکت و ابهت خویش واهی دید و بنیاد
حکومت و سلطنت مستاصل و متلاشی ضرورة و جبرا شمشیر و کفن
در کف متوجه النقصاد شرف بساط بوس شد یعنی
بجز از عمر چه شاید که نثار تو کنند   که بعمری چو تو شاهی بکدای پرسند

حضرت سلطنت پناهی بواسطهٔ قدمت خدمت و نزدیکی و شرف
آن خاندان که بحلیه صدق و صفا همیشه مزین و محلی بوده و دیگر
آنکه مقالید حل و عقد و قبض و بسط یک طرف از شرقی مملکت که معدن
جواهر حقایق و معارف می‌شود منوط برای خدمتش است و در دست
مملکت و اقتدار هیچ یک از ارکان دولت نمی‌تواند آمد هر آینه جرایم
جرایمش هرقوم رقم صفح و عفو کشانیده منصب وزارتش و تفویض
کرد و چندانچه ساعی و هم بواسطه قرب و مجالی که در مجالس خاص داشت
حکایت بی‌حرمتی و کم اخلاصی او بعرض میرسانید و امثال دعوی
سلطنت و استقلال که در غیبت نموده بود میکرد بحکم مناسبتی که از دقیقه
ومن اجلها اسعی لمن یتناسی واغدوا ولا اعدوا لمن دابه عذل
واصبوا الی العذال حباً لذکرها کانهم ما بینی والهوی رسل
ثابت بود بسمع اصغا متلقی نگشت و قصه معارضه ایشان کلامی طویل
الذیل هست در کتاب مناظرات بطلمیوس و فصل ۱۵
حضرت سلطنت پناه عشق چون تسخیر مملکت باطن عاشق و قطع
اعادی ولاة ان خطه و قمع عصاة و مفسدات بدستیاری بازوی کامکار
معشوق و سعی تیغ ظفر پیکر حسن شده بود مشارب عزت مملکت
را از غبار اغیار منور صافی بدید و جام مدام کام را از شوایب امتزاج
فلا تمزجنها وهی بالمزج حرمت مبرا یافت هر آینه باری دیگر
عزم آتش آهنگ را در حرکت آورده اسب جفا را تنگ برکشید و
شمشیر جباری از نیام قهاری کشیده کرفته روی جلال و جبروت
بسوی حقیقت عاشق نهاد تا چنانش کند بخود مشغول
که معشوق هم نپردازد و بتیغ بی‌دریغ و مدت نام و نشان
اثنینیت را قطع و محو کرد تا خود بشنود نه از من و تو
لمن الملک الواحد القهار فی الجمله یک کرشمه دیگر دل دیار از
اغیار دیار نگذاشت جز درد یار ما مطلب در دیار ما

هرآینه

هر آینه بجز آواز لیس فی الدار غیرنا دیار حرم سرای حقیقت عاشق
هیچ صدا نداد و بغیر از محوای عاشقای عاشای بر اثبات اثنینیت
بر صحیفه حال او لایح نگشت فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء و
الیه ترجعون کثرت نفی برای آن بود تا وحدت از او شود پدیدار
فصل ۱۶ از موذی و صول بسالفه مفهوم و متبین
گشت که خصوصیت عاشق اقتضای و مرتب و اطلاق میکند و
مبدا تعین عاشق طرف بطون و خفاست هر آینه مورد انوار ادراک
او و مبلغ وصول اشعه شعور و اشعارش ازین حیثیت جز جهت تعزز
و تمنع معشوق نتواند بود و از اینجاست که صاحب سوانح گوید که عاشق
معشوق را از خودی خود خودتر است و از برای اینست که بدو از
دیدار او غیرت برد چنانچه گفته است یارب بستان داد من از جان که سکندر
کو آینه ساخت که در روی نگرد تو و لهذا اغتذای حقیقت او از
نوال دلال محبوب را و ایل حال چه از خوانچه غیرت باشد و بساط
انبساط او با اغیار که بر غم من بدو رود هر زمان و در نظرم
کسی بجوید و با مهر او در آمیزد ذاکر ذوق عاشق [illegible] درین
هنگام هم دست تضرع بدعای رواسد از خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد بود داشته حافظ شوقش
بمحوی کرا سوخت عشقت که آتش نسوخت مرا سوختی هر کرا سوختی
دایما مترنم باشد تا آنکه بغایتی برسد که بی خود هم رشک برد
جمال روی ترا تا بدید دیده من نمی‌توانم ازین رشک دیده را دیدن
اغار علیها ان اهیم بحبها واعرف مقداری فانکر غیرتی
و از اشتغال لوایح ناتج این خصوصیت بود بر صاحب قسم
فتحر تحکم و استیلای شود آن این نوع حرارة بر شاخه غیرت شوخ
او که افتاد اورا آنچه افتاد بیم آنست دمادم که چو پروانه بسوزم
در تعابی که توجهش شمع چراغ شاهد ماهی عجب حالیست

ز بهر غیر بود غیرت شه و چو غیر نبود / چرا نبود دوتا آن یگانه یکتا را

وصـــل ۱۳ نشأت عنصری امتزاج مزاج انسانی چون رطوبت
طینت او کسر ثوران حرارت غیرت کرد و حقیقت عاشق را از مضیق
تقابل اضداد و انداد درها نیز بفضای وحدت و صحرای دلکشای جمعیت
رسانید صورت غیرت و تغابن را از الواح احوال او منمحی گردانید

مانی بحبنها صدر اضیق به / هی العالم و کل الناس ندمانی

و از مبادی ظهور انوار این جمعیت بود که صفا دیر اعیان عالم نزد
خدمتش بسجده خشوع و خضوع پیش آمدند

سالها قبله صاحب نظران خواهد بود / بر زمینی که نشان کف پای تو بود

و هم از این جا بود که آنکه سالها داغ خصوصیت عاشقی بر جبهه اوضاع
و اطوار خویشتن کشیده داشت چون مشاهده این معنی کرد آتش
غیرتش بالا گرفت و از سجده آن صورت ابا نمود و خود را ابد الآبدین
هدف تیر خذلان و نشانه طعان لعان ساخت تا بحدی که ساز عیشش
در وقت نواختن بسیط مراد هم بدین اصول راست آید که

وصل ما صار است من زشان نیم ای بخت بد
بهر من آمد ان ادبار من کاری به بین

حاضر وقت باش ... عشق از این بسیار کرده است و کند

وصـــل ۱۴ در نشأت جمعیت شعله انسانی چون آستین
خلعت ظهور او بعلم امامت و طراز اطلاق مطرز و محلاست
آن خصوصیت مذکوره بصورت عبودیت مطلقه ظاهر گشت
و لهذا منشور نوازش او بعنوان و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون
موشح گردانیده هیچ آفریده نباشد حتی الجمادات که از بنی نوع انسانی
من حیث الطبیعة منفی او را بتلق عبودیت در مقام خشوع و خضوع
استاذی نموده باشد که تعس عبد الدنیا تعس عبد الدرهم پس طایفه
که از خواب گران طبیعه باواز طبل باز و لیعبدون بیدار گشته باشند

و بی غ

و بی غرضی همت ایشان بر مضوع براده الوان و اکوان فرو نیاورده از
اغصان و افنان من تقرب الی ذراعا بجناح ایثار عظایم و اختیار
نوافل در فضای هوای دنا پرواز جسته تا بحبایل تدلی و کمند احبیته
جوارح ادراکشان در حیله اتحاد صیاد قبول در آید هر اینه این خصوصیة
مذکوره بطرفیها صورت کمال پذیرد طرف ظهورش که معبودیت
موسوم بود مسمی بنبوت گردد و طرف بطونش که از قدیم باز در
سرایت بولایت و از اینجاست که در فص عزیری باشد در بیان حدیث
لا نبی بعدی و هذا الحدیث قصم ظهور اولیاء الله لانه یتضمن انقطاع
ذوق العبودیة فان العبد یرید ان لا یشارک سیده و هو الله فی
اسم و الله لم یتسم بنبی و لا برسول و تسمی بالولی واتصف بهذا الاسم
فقال الله ولی الذین آمنوا و قال و هو الولی الحمید و هذا الاسم
باق جار علی عباد الله دنیا و آخرة و باعث بر ایراد این عبارت بر لفوین
نه محض استشهادست لغرابة الکلام بلکه در ضمن او دیگر فواید
منطویست تا غافل نگذرد وصـــل ۱۵ آنه چون حضرت سلطنت
پناه عشق از مخیم خفا و موطن اطلاق باستوا متوجه شهرستان
ظهور گشت بتدریج اغبه در هر منزلی از منازل استیداعی و استقراری یافت
از خواص و بدایع آن سرزمین فرمود حمل کردن تا بنشأت عنصری انسانی
که مستقر سریر سلطنت است از روی جامعیت وجودی سواد اعظم تواند

من کل شیء لبه و لطیفه / مستودع فی هذه المجموعة

گر با غم عشق سازگار آید دل / بر مرکب کامها سوار آید دل
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق / ور عشق نباشد بچه کار آید دل

پس همچنین در عرض حقیقت نوعی انسانی همان تدریج بمعان ترتیب واقعست
بعینه عسب مراتب اعتدالی شخصی که در طی آن مندرجست تا منتهی بحقیقت
احدی جمعی شهودی شود که عبارت از تمام مراد است

سر کرده روی در سرزمینی / همی گفت این معما با قرینی

کهای صوفی شراب انکه شوذ صاف که در شیشه برآرد اربعینی

و لهذا انچه در صدر اوراق واقع شذه اندرا ز اساطین انبیا حظ ایشان از خصوصیت نبوت همان طرق عاشقی محض بوذه که مقتضی نشاة قابلیان طلایع ظهوراست و انا اینست که دعوت ایشان برطرف تنزیه بیشتر مایل بود تا نوبت آن دولت بحضرت خلت پناهی رسید و حکم محولی و تخللت مسلک الروح منی و لذا سمی الخلیل خلیلا ادهاوانجا بارکاه نبوت بلمعات انوار خصوصیت معشوقی منور کشته بر مبادی صفات شوق که مبانی ارکان تشبیه است مهتدی و هادی کشته و تاسیس بنیان اذ یرفع ابراهیم القواعد من البیت نموذه در توفیه مقامات عشق علم و ابراهیم الذی وفی قیام نموذن کرفت و ختم تمامی این منقبت عظمی بر فص خاتم حضرت محبت شعار محمدیت اللهم صل علیه و علی آله کما صلیت علی ابراهیم و علی آل ابراهیم وهذا علم یعز واجده جدا بذین نوع ایا و اشارت علة طلب تسکین عواهد بذیرفت مکر کسی باستکشاف کتاب فصوص الحکم مهتدی کردذ و ذلک فضل الله یوتیه من یشاء و بوشیذه نماند که تحقیق این معانی و تبیین حقایق آن موقوف بر تمهید مقدماتیست که امثال این مختصرات کافل بیان آن نتواند کشت هر اینه بذین اشارت اکتفا نموذن و شروع در تجلیه عرایس بنات ابیات و افتراع مخدرات ابکار آن کردن یعنی تبیین خصوصیات مقاصد ناظم که عبارت از تفصیل مراتب و حقایق وجودی عشق و تحقیق مقامات و احوال شهودی او و شواهد موذ بر وفق ذوق ختمی کمالی که مقتضای وقتست منهج صواب اقرب دانست

سقتنی حمیا الحب راحة مقلتی وکاسی محیا من عن الحسن جلت

ساقی برنکاه عشق حقیقی تواند بوذ که مبدا ظهور و اظهار و مصدر شعور و اشعار جنانچه مقتضای قابلیت اولی و موذی حقیقت اصلیست تواند شد تا تناول کووس غنج و دلال معشوق و تجرع اکواب حسن و کمال محبوب اکر حمیا حب از ان کنایتست و اسطه کردذ هر اینه قوت باصره عین انسانی که انسان عین حدقه ظهور است بلکه عین ثمر شجره حدیقه وجود اوست متصدی این منصب کشت

دیده بدل می برد حکایت محبوب دیده ندارد که دل بمهر نبستست جه نور ایکر نیر اعظم با انکه سلطان کشور ظهور و اظهارست درین مرتبه یکی از خادمان بارکاه حشمت اوست از ان رو که عرایس حقایق و لطایف معانی که تحققا للجمعیة بملابس کثایف جسمانی و مواد هیولانی در معرض ظهور می آیند او بدستیاری خلعت شعلی الوان و اضوا مزین کشته بر سر بازار اعیان بر منصه اعلان جلوه می نمایند ما آن مدرک شاعر از ان مجموع هیاتی و مدانی نسبی و صورتی عین اجتماع بدلست اشعه مخروطیه و کف احاطت آن در حیز قبول آورده بعرض حجاب بارکاه سعت ماب قلب رسانذ و ایشان باشارت سلطنت پناه عشق از ان هیئة مجموعی نسبی که حسن عبارت از وست صورت و مدانی و جهی که از سایر نسب و اضافات متین است و محیا اشارتیست بدان اجازت بار دهند

خوذ کفت حقیقت و خوذ اشنیذ وآن روی که خوذ نموذ خوذ دیذ

نکویند تخصیص قوت باصره بذین معنی بالاشتراک سایر مشاعر در ان وساطت و تقدم سامعه در ادراک بی تخصیص صورت نه بنذ چه سایر مشاعر هرچند در ادراک صور تعینات و ایصال آن بذان حقیقت مشترکند لیکن ادراک صورت و مدانی جمعی و جهی که تمام صورت عبارتیست از ان بذین مشعر مخصوص است چراکه متعلق ادراک اکثر مشاعر نیست الا صور جسمانی و مواد هیولانی از جانب لطایف نسب روحانی و مکنونات حقایق معانی معزول و مشغول افتاده اند و قوت ناطقه با وجود حیازتی و احاطتی که متعلقات و موضوعات تصرف او راثابتست با جمیع مشاعر از ادای آن معنی کما ینبغی در مرتبه عجز و قصور مانده که وماکل ما املت عیون الظبی یروی بس چون ادراک قوت باصره و وصول او بذان مجموعه بجزئیها الروحانیة والجسمانیة الالهیة والکیانیة والاصلیة بجمیعها الذاتیة که مبدا تمام صورتست ثابتست هر آینه در وساطت ایصال و تناول جام ملهم او متعین باشذ قدر مجموعه کل مرغ سحر داند و بس

که نه هرکو ورقی خواند معانی دانست

می‌شود

وقوت سامعه هرچند متعلقات ادراک او را احاطت بیشتر است
و حیازت طرفین هم دارد فامّا بواسطهٔ غلبهٔ روحانیّة و طرف تنزّه و تقدّس
دنیی که او راهست از ادای طرف صورت بتمامه قاصر است چنانچه در مقدمهٔ
ایمای بکیفیت این معنی کرده شد و چون حقیقت جامعیت است که مبدا
تمام صورت و منشاء قابلیت ذاتی خواهد بود و انحراف این قوت بطرف
معنی و وحدة تنزیه نشان اولازم است رتبت او در وسالت مذکوره
هرآینه متاخر باشد از قوت باصره و هم ازین حرف معلوم می شود سبب
التزام تانیث نمودن در الفاظی که تعبیر ازان محبوب می کنند و چون
نشوهٔ حیاحت که بوسیلهٔ قوت مذکوره از مکامن قوة بمجالی فعل
ترقی میکند مورث قطع نسب خارجی و رفع کثرت وهمی و احکام
امتیازیست که مستتبع ظهور وحدت حقیقیست هرآینه مرجع
آن تاثیرات همه وحدت مطلقه خواهد بود که محیا ازان عبارتست
و تمایز میانهٔ ایشان بمجرد نسبت
ساقی و حریف و می و خمخانه یکیست ٭ شمع و لگن و آتش و پروانه یکیست
و توافقی که حروف حیّا را با محیّا بالذات هست و تبادی نسبی اشارتست بعین معنی است
فاوهمت صحبی انّ شرب شرابهم ٭ به سُرّ سرّی فی انتشائی بنظرهٖ
و بالحدق استغنیت عن قدحی ٭ و من شمائلها لا من شمولی نشوتی
بیشتر ازین معلوم شد که عشق از حیثیت عاشقی اقتضاء خفا و کتمان دارد
همچنان که از روی معشوقی مقتضی ظهور و اعلان است پس بدین تقدیر
نسبتی که عاشق را با حریفان خمخانه کم زنی و قلندران لنگر نیستی باشد که
بدان نسبت عقد مواخاه المرفیق ثم الطریق او صحبت اخلاء اسالم ما عد
آن تواند بود که خصوصیت امتیازی که موجب اختصاص عاشق گشته
از نظر ادراک ایشان محجوب ماند و ایشان ازان معنی ذاهل و غافل باشند
خال سر کوی آن بت مشکین خال ٭ می بوسیدم دوش با میِّ وصال
پنهان ز رقیب آمد و در گوشم گفت ٭ می خور غم ما و خاک هر بی سر و مال
تا او در کنج خمول و انزوا از غذای خاصهٔ خویش بهره ور تواند گشت
چنانچه سابقا بدان اشارتی رفت ٭ بگوی نفی فروشو چنانچه بز مالی
که کرد داشی نفی عین اثباتست ٭ و این معنی چنان صورت تواند
بست که عاشق در سایر احوال و افعال با همگنان در ربقهٔ موافقت
و اشتراک آمده بهیچ وجه طریق انفراد نجوید و احکام خصوصیات
ممیزه نموده راه ندهد تا ایشان از توهم مشارکت عشق بر جهت امتیازی
او که موجب اثبات روابط توجه ایشانست نیابند و در عزلتخانهٔ حقیق
بر و گشاده گردد و خلوت در عین جلوت را مستعد و امان شود اینست
طریق خلوت متقیان صوامع تجرید و راه قمارخانه پاکبازان خرابات تفرید
که شیخ در مبادی بیان احوال بدان اشارت کرده هش دار که در بیان
دع التصوّف و الزهد الذی اشتغلت ٭ به جوارح اقوام من الناس
و عُج علی دیر داری فات بها ٭ الرُّهبان ما بین قسّیس و شمّاس
فاشرب معتّقة من کف کافرة ٭ تسقیک خمرین من لحظ و من کاس
فرصت شمر طریقه رندی که این طریق ٭ چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست
میگوید بگمان افکندم از عالم و با فتنگی حریفان حلقه کم زنی را در مستی
که از دست ساقی نظر تجرع اقداح او می شد که سرور و مستی را
منشاء از مجرد شرب شراب ایشانست چه شک نیست که اشتراک
در ساغر و ساقی تا اثر مسکری که بران مترتب باشد حریفان را اسر کردان
کنند که چون شراب از یک دست می آید هرآینه باید که یک مست باشند
و چون همه را سرخوشی می دارد باید که دران مستی همسر باشند
و بی طرفه که از یک خم هر یکی مستند
جماعتی که ندارند حظ روحانی ٭ تفاوتی که میان دواب و انسانست
گمان برند که در باغ حسن سعدی را ٭ نظر بسیب زنخدان و نار بستانست
ما در پیاله روی دلارام دیده ایم ٭ ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

جهات عاشق و ایافته که از علو منزلت خیمهٔ اصطبار در بارگاه لیس عند
ربی صباح ولامساء زده باشد که نسبت قرب و بعد انجا مستاصل
و متلاشیست بی شک از کشیدن اکواب حلق که حایز حیثیت بعد
و قربست و صورت جمعیت عین که عین جمعیت عبارتیست ازان
جه پروای تجرع اقداح نسب و تعینات خواهد بود اورا مصراع
زندان درد اشام را پیمانه باید یا سبو ع انکور کسی خورد که دستش نبود
یا طبع لطیفی که رگ تش نبود • و لهذا میکوید بکان افکندم ایشانرا و
حال انکه من بعشق محبوب مستغنی بودم از قدح تعین و از اوصاف وجود
او بود مستی ام نه از شراب نسب عدمی خودم جه عاشق سرکشته
وقتی از تجرع تعینات عدمی منتشی کردد که ره بمیخانهٔ جامعیت احکام
وجودی معشوق نبرده باشد • شراب از کنش جانان خوریم از جام جم
وقتی اگر خوردی شراب از چنین جامی • و رندی بالهامی کرد قدح
و جام کرد که نفخا سنعلادش جز بلای هم نتوانند کرد ع
ظل طوبی سایه علیست و در خنب آفتاب • من ز بهر آفتاب افتاده در پایش
و از بدایع خواص این ترکیب انکه از مجرد صورت نظم که رنشارش این
معنی خفی ارباب فطنت و ذکا را روشن و مبین می شود جه فصل
میتر قدح از حرق و همچنین شمول از شمایل بغیر از نسبت ترتیب
حروف چیزی دیگر نیست بس طایفه که در تعلق رتبت بمنزلهٔ رسیله
باشند که کنکرهٔ رتبتش بالاتر از بالاست و نسبت علو و سفل انجا
مضمحل و منمحی کی گوشهٔ چشم التفاتشان بامثال این نسبت افتد
جو همنشینی یوسف بود زلیخا را • فراز مسند مصر و نشیب چاه یکیست
جو دوست سایهٔ خود بر سر من اندازد • مرا درخت بهشت و بن گیاه یکیست
ففی حان سکری حان شکری لفتیة • بهم تم لی کتمی الهوی مع شهرتی
عاشق را در صورت هستی بمجموعی بزمگاه عشق و صحبت جمعیت شعار
او دو معنی لازمست که منظور نظر اهتمام سازد اولا احتیاط در تصفیهٔ

اقداح ص

رفیقه خاصه معشوقی که مشوب بهر گونه اغراض نکردد چنانچه بیت سابق
از ادای حق ان تعهد نمود • و اذا سقیت الحرف من خمر الهوی اتاک تعقل و حال الساقی
وثانیا محافظت صورت جمعیت و اتیان بشکر و محامد فتیان صحبت
که مطیه راه بعد و بوادی عشقست و عاشق سرکشته بیامن تشبث
باذیال افعال و کزینه و اوضاع پسندیدهٔ ایشان از مهاوی نقصان باوج
کمال خویش ترقی میکنند • افعالن صدق فوزنا بکم فمحیا فوادی محیاکم
ولولاکم ما عرفنا الهوی • ولولا الهوی ما عرفناکم • جه مکررا
معلوم کشت که تربیت ذات عاشق و تغذیهٔ حقیقت او در اختفا
و انکتام می باشد و شک نیست که کتمان وقتی صورت تمامی پذیرد که
حیثیت کتمان او مختفی ماند و الا بهمین حیثیت معلوم باشد و منکتم
بوجهی ظاهر پس انکتام تمامه وقتی صورت ظهور یابد که بشهرت و شیوع
منفی کردد • اراک تسائل عن نجد وانت بها • وعن تهامة هذا فعل متهم
از غایت ظهور عیانش پدید نیست • و کذلک سایر الاوصاف المتقابلة
انما یتم ظهوره بمقابله فی احداث تعانق الاطراف من اول النهایات مثل الخلوة
والزهد والصبر و غیرها و طریق شهرت و شیوع حال عاشق اینجا متعامل بود
که از جهت التزام اوضاع مقبولهٔ انبیا صلوات الله علیهم اجمعین باشند و
احکام مشروعهٔ ایشان که • رندیم و صوفیم بمحوا اسد خلق
نام نیکو ببین بذاکر دام • و می تواند بود که از جهت انخلاع از رسوم
و عادات بود و متابعت سرهنکان قمارخانهٔ ملامت و پیشوایان
کوی کم زنی • سران قلندر سزد از من نایی • که دراز و دور دیدم سر کوی پارسای
زمانه افسر رندی نداد جز بکسی • که سرفرازی عالم درین کله دانست
اما بتقدیر اول لازمست که صحبت طایفه باشند غیر از فتیان چنانچه از محوی
فرمودند والمؤمنون کل آمن بالله و ملائکته و کتبه و رسله استشعار آن می
توان کرد و بر تقدیر ثانی می تواند بود که صحبت طایفه از فتیان باشند
فی الجملة سخن علی الاطلاق تمامست تا قاضی ذوق هر کسی از روی میل حکم

بهر کدام کنند اما بسیاق نظم ثانی اوفق می افتد والله اعلم بو شیده نماند بر ارباب
فطانت سلیمه که بونی بعید است میان این معنی وانچه بعضی مستشعر بوده
اند وبدان استدلال کرده که ناظم بطرف حقانی که مقابل اظهار ست مقید بوده
وبدان فرق نهاده میانه مشرب کمالی اطلاقی ومیانه ذوق او · وکم من عاید
ولما انقضی صحوی تقاضیت وصلها ولم یغشنی فی بسطها قبض خشیتی
از فحوای ابیات گذشته صورت جمعیت بزمگاه عشق وما اشتملت علیه
من الاعیان والالات وهیئت اجتماع حریفان وما یتادی الیه حالهم من بوادی السکر
وبدوّ النشوات · وابداء الشکر وسایر الطیبات معلوم گشت چه در ین
وقت بواسطه انکسار سطوات طلایع سکر ورفع شوایب نسب کونی ونقش
آثار عادات وهمی ورسمی از جداول دقایق اصلی حقیقی یعنی نسبت
محبت ساقی وکه ینابیع مزارع ظهور واظهار ست کرده از صفای طویت
وخلوص نیت ازلیت وابدیت آن نسبت فهم کرده لسان مقال را مترجم
حال گردانید وبادای وظیفه شکر استجلاب مزید نمود
حلقه پیر مغان از ازلم در گوش است · بر همانیم که بودیم وهمان خواهد بود
بعد ازین نیز که کردیم غبار · بر در میکده خواهیم نشست ·
پس چو قهرمان سکر که طلایه عساکر سلطان عشق ست مملکت باطن
عاشق را مستقر ایالت خویش ساخت وایام دولت وجهانبانی صحو
که عبارت از صور حجاب وهمی است منقضی گشت وسایر نسب متفرقه
که حجاب او بود بواسطه غلبه سلطان سکر بحکم یرلیغ لی مع الله وقت در
نسبتی که میانه عاشق وساقی ~~است که عبارت از~~ معشوق ست مضمحل ومنطوی
شد · وقتی دل شیدایی رفتی بگلستانها · بی خویشتنش کردی بوی گل وریحانها
که نعره زدی بلبل که جامه دریدی گل · با یاد تو افتادم وز یاد برفت آنها
هر اینه درین وقت هنگام آنست که در صدد بیان آن نسبت آید و
احکامی که عشق را از حیثیت عاشقی طاری می شود با معشوق در میان نهد
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست · بغیر شمع وهمین ساعتش زبان ببرم ·

صحـ

وساقی مظهر او است ·

وشك نیست که موجب مباعدت ودوری عاشق بغیر ازین نسب وهمی واحکام
امتیازی عدمی که حقیقت خود را بدان مخفوف گردانیده بود ومدار گرفتن خویش
بدان گذاشتی مثل قبض وخشیه وعجز وفقر وجهل وغیره امری دیگر نبود
توهمت قدماً ان لیلی تبرقعت · وان لثام البین یمنع اللثما ·
فلاحت فلا والله ماثم مانع · سوی ان عینی کان عن حسنها اعمی ·
معشوقه عیان بود نمی دانستم · با ما بمیان بود نمی دانستم ·
گفتم بطلب مگر بجایی برسم · خود تفرقه آن بود نمی دانستم ·
پس چون عاشق بمیامن التفات انبساط آثار ساقی واقتضای زحیف عشق
از حضیض مقابلات عدمی باوج تعانق اطراف مستشرف گشت این قبض
وخشیة که حاجب بارگاه عزت بودند در بسط منمحی گشتند موانع را مطلقا مرتفع
دید هر آینه حکم این اقتضا در باطن عاشق چه مبادی او ایل سکر ست تقاضای وصل
آنچه که تو دردادی وابن عقل که مار است · معذور همی دار اگر جام شکستیم
وانتشتها بانی ولم یک حاضری رقیب بتحافظ بخلوة جلوة
شك نیست که عاشق از حیثیت عاشقی مکنت ومجال تقاضای وصل ندارد
من از کجا وتمنای وصل تو زکجا · چه سازوصل ومقدمات او چه معشوق را
تواند بود دستگاه ومایه عاشق شمایل هجران ومصایب حرمان است چنانچه
معلوم گشت · ما ایم وآب دیده که ستای کوی دوست · هذه مشکل ازین تاج بیک تای نازدهد ·
مگر وقتی از حکم یرلیغ عشق منشور التفات معشوقی بطغرای انبساط موشح کرده
تا عاشق از آن استمالت سرفوقی ازخوانچه خاصش دریابد وبدان جودت
قوتی اکتساب نماید که بدان قوت طلب وصال کند واول چیزی که از حکم سلطان
وقت واقتضای آن قوت بر وی واجب گردد اظهار حزن وصبر وافتقار وعجز
ومذلت وانکسار باشد یعنی سایر صفات عدمی که دخیره خزانه حقیقت عاشقیست
در نظر آرد · هر کس کشید بر در دلبر متاع خویش · دل نیز آه وناله کشیدن گرفته است ·
القصه تا از حیثیات وهمی ونسب عدمی که مبادی تفرقه است بالکل مستخلص

شد

نگردد پای در دائرهٔ جمعیت نتواند نهاد

تا تفرقه‌ای بود بهر سوی از تو ، بیزار بود فقر بصد روی از تو

تا بر جایست یک سر موی از تو ، کفرست حدیث آن سر کوی از تو

و این معنی وقتی صورت تیسیر یابد که بعباس انبساط مذکور عاشق از ازدحام بقایای خطوط خویش و تصادم لواحق تعین او که منشأ ظهور تفرقهٔ رقیب و لاحی و واشی اند چنانچه از مقدمه معلوم گشت خلوت گزیده باشد

رنگ و بوی خود از میان برگیر ، تا ترا در کنار گیرد تنگ

هر آینه سایر صفات عدمی که لواحق و توابع آن بودند بالضرورة بنان حضرت مثبت گشته بدل آن خلعت صفات ثبوتی کرامت شود حینئذ خلوت جلوت گردد و قبض بسط و فراق عین وصال

تا بدیدم حلقهٔ زلف تو روزم شب شست ، تا ببوسیدم لب لعل تو جانم بر لب است

و در بیشتر ابیات اشارتی بحضرت تعانق الطرف که خصوصیت مقام ختمی لحالی علی صاحبه من الصلوات افضلها و من التحیات اتمها و اکملها کره باشد چنانچه بر ارباب فطنت پوشیده نخواهد ماند

فقلت وحالی بالصبابة شاهدٌ ، ووجدی بها ماحیّ والفقد مثبتی

هبی قبل یفنی الحب منی بقیةً ، اراک بها لی نظرة المتلفّت

در اثنای وصول مقدمه معلوم شد که چون قهرمان عشق گوشهٔ چشم التفات بطرف عاشق افگند بر ستیاری بازوی کامکار معشوق و پای مردی قشون فتان حسن شهرستان حقیقت او را از الایش و امیزش نسب خارجی منزه و مبرا گرداند و از اقامت بعد و غیبت بخلوتخانهٔ حضور و قربت بار دهد هر آینه سلطان وقت بحکم انبساط مذکور او را پروانهٔ اقتضای مخاطبت فرماید چه میامن تیغ بی دریغ معشوق نام و نشان اغیار از در و دیوار حقیقت او محو گشته سراسر یکرانی عشق یکدل و یکزبان اند

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست ، تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست

اجزای

اجزای وجودم همگی دوست گرفت ، نامیست ز من بر من و باقی همه اوست

ولیکن چون هنوز زمام هستی از جام کام خویش میزند و احکام تعین او در مملکت نافذ است هر آینه در حین وجد که استیلای احکام عشق باشد محق العین گردد و از آن ملتذ نتواند شد و در حین فقد که احکام تعین او بحال خویش است و ساقی مجلس عشق افاضت مدام ذوق در جام کام وی کرده است اقتضای مدام او هر لحظه از آن ملتذ گردد و بدان سرخوش شود لهذا فرمان حاکم وقت باستعمال در استیصال حقیقت عاشق و استبقای او آن قدر که از نظرهٔ متلفت محظوظ گردد صادر شد به عاشق و ایافته اداور اما این قدر دریافته که عشق آن حریف نیست که از وی توقع ابقای مطلق توان داشت

من اول روز دانستم که با شیرین درافتادم ، که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم

لاجرم چون طمع از جان بریده و دل برگشتن نهاده بجز استدعا رمقی از حیوة و بقیهٔ قبل از فنای مطلق که بدان مطالعه جمال معشوق توان کرد در نظر آخرین موجع بعین نظرهٔ متلفت

که ، می روم وز سر حسرت بقفا می نگرم نکرد

ی روم و ز سر حسرت بقفای نگرم

گر بکشندم بتیغ در نگرش بی دریغ ، دیدن او یک نظر صد چو مرا خونبهاست

چون نخواهی دیدن آن غمزه ریز را ای دیده بیش ، باری این ساعت که در قتلست بسیاری ببین

سبحان الله از تقلبات اطوار عشق حریف که در حین طلوع نوع هلال مزید مزد چگونه در مبادی هبوط بنموده ای ، قدح چون دور من باشد بهشیاران مجلس ده ، مرا بگذار تا حیران بمانم چشم در ساقی ، بلسان حال او مترنم گشت

ومنّی علی سمعی بلن ان منعت ان ، اراک فمن قبلی لغیری لذّت

از طی مقدمات گذشته معلوم گشت که عشق را در تغذیهٔ حقیقت عاشق از دو گونه پرورش ست گاه از روی انبساط لطایف آثار معشوق در معارج صعود جام مالامال جمال از خمخانهٔ حق در نظر آورد و گاهی از

حیثیت انقباض قهر الوار بند کیش در مهاوی هبوط لکان خشم و خواری
بزه کرده تیر ملامت و تعییر را از کیش غنج و دلال عاشق کش و جلال
بر جان عاشق بی دل حواله کند و سنان آبدار زبانها در غد آن بیچاره
نهد و او را بتابید و تغلید هجران در درکات بعد و جحیم حرمان اندازد
گاه خویش خویش شود که همه آتش شود تعیینا، عجب یار مرا خویش خوشت
و عاشق اینجنین قوت از سم سموم بهره مند گردد همچنانکه با و از راه گذر
نظر فکانت عذاکر عیش من احبته قدمت به فکان سمی ناظری
و همچنانچه اول نتیجه استعدادی توانی بود که از حیثیت عاشق که معدن
قابلیت است همراه داشت ثانی محض اشنا نیست یعنی درین وقت چون
بغیر از طریق گدای ای هیچ دیگر نماند او را چه قدری که در خدکان همتش بود
بیک دو جام آخر کرده در خاک افلاس نشست چنانچه محوای بیت سابق
بدان ناطق است و لهذا ملهم وقتش ازین معنی آگاه کرده اند که اگر چه کیسه
استعداد ابر دافته است و نقدی نماند خریدن جام جال را در دولتخانه گدائی
وامتنان بسته نشد که از دلال جلال بی بهره نشینی
گدای در میخانه طرفه اکسیریست گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
و اگر قوت غاذیه قابلیت ضعیف است و حوصله کشیدن جام لطف ندارد دار
الشفاء امتنان نزیدان عن علی الدین استضعفوا فی الارض در باز است
چرا از شربتخانه مقرر دوای نطلبی چه سنت سنیه عشق برین وجه رفته
و لهذا حضرت کلیمی را جعل ارادوی که خواسته بود حکم طبیب عشق
ممنوع شد بدین سعادت فایز گشت و ازین شربت شفا یافت
عشق بازی نه من آخر بجهان آوردم یا گناهیست که اول من مسکین کردم
فعندی لشکری فاقة لا فاقة لها کبدی لولا الهوی لم تفتت
هر چند حقیقت عاشق بو مقتضا فرموده قلب المومن بین اصبعین من
اصابع الرحمن دایاد رحیطه تربیت این دو گونه قوت است لیکن لطایف

انبساط

انبساط جاله شکرانار را معنی تغذیه ذاتیست بخلاف دقایق انقباض
جلالی محو احوال به صلوح غذایت و خاصیت قوت چینی را توان گفت
که امداد رقیقه حیوة مقتدی را شاید و اعلا دترقی او بمصاعد کمالات وجودی
از وایذ نه آنکه سبب افنای او گردد و موجب تنزل او بدرکات مهاوی صفات
عدمی شود و لیکن چون قابلیت تناول آن قوت و عروج مقتدی بر مدارج استمداد
ازان نوع غذا موقوف بر تخلیه محل و اماطت شواغل آنست که مستدعی رجوع
عاشقیست بعدم آباد اصل خویش هر آینه آن نیز بالعرض محتاج الیه گردد
و قوت وقتش باشد گر بیش تو نوبتی بمیرم هیچم نبود گزند و تیمار
جز حسرت آنکه زنده کردم تا بیش بمیرمت دگر بار
عاشق جان را بهر نثارش خواهد ورنه بچه کار دیگرش آید جان
پس عاشق را بحکم اقتضای ذاتی عشق که ترقی عاشقیست بمعارج کمالش
احتیاجی ضروری بشود بمحو که اگر نه آن اقتضا عشق بودی کی جگر عاشق
که سیراب شراب انبساط جالست از برای احتیاج بمحو منعت گشتی
همچنانکه اگر نه از حکم آن اقتضا بودی کی از خوابگاه عدم بیداری شدی وقت
خود را با فاقت نشات وجودی میکردانیدی
خاشاک راه بودم در کوی دوست عمری سیل محبت آمد ناگاه در ربودم
ولوان ما بی بالجبال وکان طور سینا بها قبل التجلی لدکت
چون عاشق سرگشته بحکم اقتضاء مذکور روی ارادت بسوی شهرستان
افاقت نهاد و جان خود را عرضه هجوم عوادی هجران و هدف خدنگ
اعادی حرمان گردانید هنگام آن شد که تفاصیل آن طلبات تنفیسا للکربة
و تعیینا الاحکام لاقتضاء المذکور بیان کردن کرد
قصه درد تو در دیم و نگفتم بکس بشنو این قصه که هرگز بجهان کس نشنید
پس جهد استشعار آن بود که موجب اختصاص حضرت کلیمی بدان تجلی اشتیاق
سمی تلاشی جبل تعین و اندکاک کوه سربلندی و نمایش او بود میگویند انچه

منقص

برجبلت جبلت وقابلیت منست از شداید تقلبات عشق وتاثیر نکایت
سطوات او اگر بر اصلب موجودات عالم واشد انواع او یعنی نوع معادن
وجبال بودی که امتزاج اجزای ایشان بواسطهٔ غلبهٔ اجزای کثیف وشدت
التحام او وانقهار اجزای لطیف بغایتی رسیده که قابل تفریق وتفتیت
نیست وحال آنکه طور سینای موسوی نیز بدان جبال منضم بودی
بمجرد تاثیر این شداید قبل از وصول تجلی اجزاء ایشان از هم فرو ریختی
عشق داغیست که گر بر جگر کوه نهند سنگ بر سینه زنان آید وفریاد کند
حاصل آنکه بر اثبات احوال عز ونکایت شداید آن بغایتیست که نهایت احوال
دیگران مقابلیست وما مثلی فی غرامی بحالکما عدت فتنة فی حسنها مالها مثل
یعنی اگر استیصال اسباب استیلاء واعداد شرایط آماده کی این کار
بعضی را سابق بود بر آن که در شأن شرح لی صدری عاشق علی الاطلاق
را مسبوق بود گر الم نشرح لک صدرک واگر یکی در بیابان جد واجتهاد بعد
از ارتکاب قوانین سلوک وآداب بسر حد آن مطلوب رسید دیگری ببراق همت
برق پرواز وهجوم جذبات عاشق نواز بدین سعادت فایز گشته
فایز گشته هرکس دهی دارد ولی چه سود کز خوان کرم
توشه بخسرو می رسد تیشه زدن فرهاد را
هوی عبرة عنت به وجوی عنت به خرق ادواها بی او دیت
ازان خصوصیت امتیازی که در بیت سابق اشارت کرد تعبیر میکند که
آنچه مراست عشقیست که احوال متقابله واحکام متضاده لازم دارد تو الی
آتش هجران ولواعج نیران حرمان چون در باطن عاشق زبانه زند ضرورة
جمع متماثلات وتفریق مختلفات نتیجه دهد واز او تصاعد بخار زاید
شود که مشتمل بر طبیعت رطوبتست که سبیل تفاصیل تشکلات وفنون تنوعات
عینی وتعینات وهمی وخیالی ومنبع سایر نسب خارجی که ابواب ابراز عاشق
حاصل کرده ترسم که اشک بر غمم پرده در شود وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

شعر

واز

و از دیگری احراق حمیّت وتفریق جمعیت او
هست درمن آتشی روشن نمی دانم که چیست این قدر دانم که همچون شمع می کاهم دگر
پس میگوید تفاصیل آن شداید را اجمال اینست که عشقیست که از بیرون غماز
عبرات ونمامی اشک که اثبات نسب خارجی وتعینات نسبی کردند وبدان
حرف تیر ملامت از ذرات کاینات وکافه متعینات ساختند تابع دارد
تراصیاوی آب دیده شد غماز وگرنه عاشق ومعشوق راز دارانند
واز اندرون لواعج حرقت که لحظه فلحظه در تزاید وانتماست ومثمر انواع
درد واوجاع مهلک است لازم مملکت عدودکلا سودتی خاوها فی مقلتی ولهیبها بفؤادی
فطوفان نوح عند نوحی کادمعی وایقاد نیران الخلیل کلوعتی
چون عشق متمیر است مستتبع آن دو گونه لازم هرآینه طوفان نوح که ملتین
ملتطم او هنوز درین طاس مینایی آوازه انداخته بدان ماند که در هنگام
انگ نقش بند خیال بدست یاری آن رطوبت بخاری صورت مثالی محبوب
نگاشتن گیرد و نوحه گری آغاز دیده ستمدیده بافاضت عبرات مدد با مثال
پای بر دی آید چون دُر آب جوید این سیهر کلین گریان کیرم از شرم اشکبار دست
واو روشن آتش خلیل که زبان عالمیان بر آوازه زبانه او نموداری شعله ازان آتش
اندرونیست که تا بع لعیش باحراق تعین عاشق نامزد دست
دوستانت را که داغ مهربانی دل بسوخت کو بدوزخ بگذرانی آتشی بینند سرد
فلولا زفیری اغرقتنی ادمعی ولولا دموعی احرقتنی زفرتی
یعنی حقیقت عاشق مزاجی افتاده است بین تجاذب المتقابلین که اگر نه لهیب
نوایر حزن دستگیری کردی و خاصیت تنشیف رطوبات بظهور رسانیدی
بی شک از تلاطم امواج اشک هستی عاشق متلاشی ومستغرق گشتی و
همچنین اگر نه آب دیده لطف نمودی ودر اطفای نیران هجران کوشیدی
لواعج آن زفرات جان عاشق بباد فنا واحراق دادی حاصل آنکه اگر نه
فرمان قهرمان غیرت و جلال از باطن عاشق بافنای صور مثالی وتعینات

وهمی صادر کشتی واورا از خصوصیت عاشقی غذا دادی حقیقت عاشق
در کشاکش این تعینات متلاشی گشتی ع غم خور ای دل که بجز غم نبود در خور ما
مصراع گر غم نبودی عاشق بیجان چه خوردی • و همچنین اگر نه لطایف
الطاف جمال ظاهر عاشق را بصور خیالی متجلی گردانیدی واو را از جهت
خصوصیت معشوقی بهره مند ساختی از بوارق جلال محترق گشتی
بگرد دیده خود خار بندی از مژه کردم که نه خیال تو بیرون رود نه خواب درآید

وحزني ما يعقوب بث أقله وكل بلا أيوب بعض بليتي

یعنی تفصیل آن دو گونه غذا که موسس بنیان حقیقت عاشقیست
یکی آنست که مشتعل خصوصیت مزاج منزلت طبیعت عاشقیست
وحزن عبارتیست از انفعال آنکه در تبعیت مراتب کمال این دران طور
بغایتی رسید که کمترین حصه از آن سر خیل فراق زدگان عالم یعنی
یعقوب علیه السلام بمقتضای انما اشکو بثی وحزنی الی الله موجود گردانید
شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

ودیگر مقتضای تهمت و حشمت معشوقیست که مبدا ایذاء اعیان
خارجی و حقایق احکام ابتلای ایشانست و سر جمله حال این دو این
طور آنست که رئیس ستم زدگان عالم ایوب علیه السلام ببعضی از آن مبتلا
بود چنانچه قصه آن معروف و مشهور است
ذرات هر دو علم گر بر تو تیر بارند ذرات هر دو عالم گر بر تو تیر بارند
هان تا بدفع کردن گرد سپر نگردی زنهار که فحاوی این ابیات
اعجاز آیات حمل بر اغراقات شعری و استحسانات خطابی نکنند و آن
مقصور نگردانند چه سایر انبیاء علیهم السلام باوضاح هدایت نبوت واظهار
ولایت ذوات جزئیات و مقدمات تباشیر صبح آفتاب ختمی اند علیه السلام اند
رحمتی بود او بود اولین چیز چه صادق بود صبح اولش نیز

واخر

وآخر ما لاقى الألى عشقوا الى الردى بعض ما لاقيت أول محنتي

یعنی فذلک تفصیل این بلیات و اظهار آنست که آخر چیزی که اسیران
بند بلای محبت رنج و محنت زدگان درد مودت را عکس مصراع
ومن لم يمت في حبه لم يعش به • بسوی هلاکت انداخت بعضی از آنهاست
که در اوایل حال امتحان و بدایت زمان حرمان بدان رسیدم بیت
تعش خاليا فالحب راحته عنى • واوله سقم وآخره قتل •
هر کرا هوس قمارخانه تجرید باشد تا از دروازه هو تو اقبال این نوا باید
ارادت بیرون نهد بجای نو نسد
عاشق شدن مرد بعز آمیز نیست سر باختنست و سر نگون آمیز نیست
بر خویشی برون آمدن هیچ نیست تدبیر شما نخوش برون آمدنست

ولو سمعت أذن الدليل تأوهي لآلام أسقام بجسمي أضرت
لأذكره كربي أذى عيش أزمة بمنقطعي ركب إذ العيس زمت

حکم طبیب عشق برین گونه رفته که تا عاشق خسته بر مقتضای
وطلبتها فوجدت اسباب المنى موصولة باليأس من أسبابها •
دل از اسباب آمال و امانی خویش منقطع نگرداند و قصور قوت استعداد
خود را در مرافقت اصحاب الطریق مشاهده نکند قول فلدرد که موجب
ترقی اوست و مبشر است او را بتحویل کوکب سیرش از مهاوی هبوط
و حضیض وبال بسوی مطالع صعود و اوج شرف انجام نمیگردد
طبیب عشق مسیحا دمست و مشفق لیکن • چو درد در تو نه بیند کرا دوا بکند
وچون حال عاشق در تشدد نوایب هجران برین معنی گشت تشخیص
این معنی در صورت تمثیل کردن انسب مینماید تا این واقع آید
یعنی گریه و ناله که از الام شداید هجران و اسقام نوایب حرمان که بتی
تنهای من رسیده بگوش دلیل راه عشق رسد
ناله و فریاد می شد از زمین بر آسمان ناله از دل می کنم فریاد از دو فریاد از دو
رفت

منهکه

هرآینه بیاد او دهد آن نالهٔ حزن انگیز و آه درد آمیز من بذی حال بحت انکسانی
که از قصور قوت سیر و استیلای ضعف از رفاقت رکب باز مانده باشند
در حین رحیل که نوایر شوق در جان سالک بیچاره زبانه زند و قصور
قوت را مشاهده کند هرآینه تا این المتش اشتغال یابد
نه پای سفر کردن و نه رای اقامت . واین امورش درد کرد و مستعد دوا ش
کره از این مقام قطع کنی . تا ترا درد نیست درمان نیست
وقد برح التبریح بی وابادنی واندی الضنا منی خفی حقیقتی
چون بباعث انذار بتایید و تخلید زمان هجران که بلسان استعداد استدعا
آن نموده و مساعی تیغ جباری معشوق بیشتر مملکت حقیقت عاشق کشوده
کشت تعبیر از مصدوقه حال خویش میکند که والی درد باطنی را مستقر
ایالت خویش ساخت واحکام تعین و هستی که بدان نسب معنوی و رقایق
خفیه خود را می پوشانیدم جمله را بباد تفرقه و فنا بر داد
در عشق نماند عقل و تمیز که بود کلی دل و جان بسوخت و آن نیز که بود
چون پرتو آفتاب از پرده بتافت ناپیدا شد چو سایه هرچیز که بود
هرآینه نوادر تعینم و رقت حجب هستی بغایتی رسید که خبایای حقیقت
که در تحت حجب مختفی بود در مجالی ظهور نهاد
هر اد جهد بکردم که سر عشق بپوشم نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم
فنادمت فی شکوی النحول مراقبی علیه اسراری و تفصیل سیرتی
بر مقتضی مقدمات سابقه از فحوای اقتلونی یا ثقاتی
ان فی قتلی حیاتی . در هر تیغی که عشق از دست جباری معشوق
می راند سبب ترقی قوت حیات عاشق می کردد و تضاعف رقایق او که
تیغ چندانکه زد سرم بیش شد . تا برست از کردنم سر صد هزار
هرآینه عاشق از فیض آب تیغ آب حیوان آثار از عدم آباد غیبت بمقام
مطالعت و منادمت ترقی نموده و مهر قاصی مراقب عقل در مجلس ادارت

اقدام

اقداح انس بزیادتی مقاربت و محرمیت مخصوص است هرآینه حدیث
نفثة المصدور با او در میان نهاد و از موجب منادمت معلوم کشت که مراقب
نیز در اثر سکر اشتراک داشته . چو مولانا برقص آید ز مستی
همه ذرات می رقصند با وی . میکوید درین حالت که ولایت باطن
حاکم درد مقرر کشت و منهی عقول سایر اوصاف و احوال خفیه و ما به الامتیاز
را در صدد بیان آمد بزبان تشکی مرا مقام مصاحبت و منادمت در
انتشار و رفع تمیز و سکر اطلاق که عقول مقتضی آنست با مراقب عقل دست
داد و بر مقتضی آن که راز دار سر مست بی حیا کوید . جمله اسرار دل
که حقیقت من تا غایت در اختفای آن میکوشید بلسان تفصیل در بیان
جزئیات آن هیچ باقی نگذاشتم . درد پنهان فراقم ز تحمل بگذشت
ورنه از دل نرسیدی بزبان آوازم مطرب آهنگ بگردان که دگر هیچ نماند که از این پرده که کفتی بدر افتد رازم
ظهرت له وصفا و ذاتی بحیث لا یراها لبلوی من جوی الحب ابلت
فابدت ولم ینطق لسانی لسمعه هواجس نفسی سر ما عنه اخفت
یعنی ظهوری که مراقب [مراتب] شد در حین منادمت از حیثیت اوصاف
بود نه من حیث الحقیقه والذات چه ذات از تلاطم امواج بلیات
و تراکم تباریح شداید محددات ملابس ظهورش که بدان در صدد
رویت می آمد بسمت تخرق و تخلق موسوم کشته از حیثیت رویت محو است
کفی بجسمی نحولا اننی رجل لولا مخاطبتی ایاک لم ترنی . پس هواجس
نفسانی که مبادی احکام وصفیست اظهار این اسرار خفیه کرد و الا قوه
ناطقه که ترجمان امین قلبست هیچ از این معنی چیزی بسامع مراقب
نرسانید . راز پنهانم نمی جستند و بپرسیدند آنچه پراجزای ما هر دو بنی انزان کفته اند
فظلت لفکری اذنه خلداً بها یدور به عن رویة العین اغنت
فاخبر من فی الحی عنی ظاهرا بباطن امری و هو من اهل خبرتی
بواسطه هجوم عساکر عشق و استیصال احکام مخالف اتحادی میانه

قوای حیوانی وهواجس نفسانی که عمال قوای فکری اند ومیانه مراقب عقل قدسی بحکم اذا ظهر العدو القاهر تظاهر الجیران المتظاهر بیدا شده بحیثیتی که کوش مراقب در استماع افکار عاشق قایم مقام قلبش کشته در جمیع مدرکات مشاعر بااو دایرست وو در تفتیش سایر محسوسات ومبادرت بر استعمال آن ازو متخلف نه چنانچه بذواز دیدن چشم مستغنی کشته حدیث

خذ ماتراه ودع شیا سمعت به کوش نمی کند و محدوقه العین صادقه والسمع کذاب را دروغ میداند بعد ازان بزبان افشا واظهار همه قبیله عشق وحی محبت را ازین معنی خبر داذ وایشانرا از سر کار من بیاگاهانیذ عشق در زیوم وعقلم بلاست برخاست هرکجا شوق شد از و حکم سلا جه عقل بواسطه اتحاد مذکور از اهل خبرت شده بوذ چنانچه ابیات آینده ادای ان میکنند از عقل در عذابم واو خود زمانه است غم را که راه داد و بلا را که خو

کأن الکرام الکاتبین تنزلوا علی قلبه وحیا بما فی صحیفتی

وما کان یدری ما اجن وما الذی حشای من السر المصون اکنت

فکشف حجاب الجسم ابرز سر ما به کان مستورا له عن سر یرتی

یعنی احاطت مراقب معلومات چنان بوذ که کویا کرام الکاتبین حافظ و داکی که خزانه جواهر صور و معانی اند بدل او سایر جزییات و کلیات که مضمون صحیفه علمست فرو آورده اند جه عقل هرچند پیری پر فرهنگ است فاما ازان نبود که از مکنونات ضمایر عشاق دهنی معلوم کند یا از اسرار صحایف عشق مبیتی فهم تواند کرد حضرت شاه قدس شعار او را جز بر اوصاف تنزیهی اطلاع نیست عقل در کوی عشق پی نبرد تو ازین کو رجشم چشم مدار راه توحید را بعقل مجوی دیده روح را بخار مخار لیکن انهتاک ستایر اعضا و قوی جسمانی وانکشاف حجب هیولانی که بواسطه تراکم این غواشی کثیفه وحواجز مظلمه مخدرات اسرار که از نظر سرایر من هم مصون بوذ در صدد ظهور آورده و دست زنه قوای ادراکی او شد

مثنوی

جهد کردیم تا نیالاید بخرابات دامن پرهیز دست بالای عشق زور آورد عافیت را نماند جای ستیز

وکنت بسری عنه فی خفیة وقد خفته لوهی من نحولی اخفی

فاظهرنی سقم به کنت خافیا له والهوی یاتی بکل غریبة

وحال آنکه من با سری که داشتم از مراقب در حجاب خفا بودم بسبب استیلا احکام ضعف اما این وناله که هم از مقتضای آن ضعف و نحول است ازالت ان حجاب کرده و مرا ظاهر کردانید

آه دهن در تنم مرا فاش کرد راز او را کناه نیست منش بر کشیده ام

پس سبب اظهار و اعلان من همان ضعف و زاری بود که بدان مختفی بودم از ضعف خیالت نبودم راه نیابد کر ناله اسلامان نکند راه نمائی وامثال این در اطوار عشق بسیار افتد که مقتضای هویت او جمعیت اضداد است چنانچه معلوم کشت در عشق ازین بلعجبیها باشد

وافرط بی ضنی تلاشت لمسه احادیث نفس کالمدامع نمت

فلو هم مکروه الردی بی لما دری مکانی ومن اخفاء حبک خفیتی

چنانکه از هجوم عوادی نحول و ضعف قوای جسمانی و حجب ظاهر بالکل مستاصل کشت همچنین از افراط تمادی ضنی حجب باطنی وقوای نفسانی واحادیث او که مانند اشک بنای موسوم بوذ یکبار مضمحل شد

باریذ بیاغ ماتکی وز کلبن جا نماند بو کی بس معلوم کشت که برهان شمشیر معشوق در افنای تعین عاشق و رفع مایه الامتیاز چنان قاطع است که اکر مرک قصد او کند مکان او را تمیز نتواند کرد تا قصد او کند

عشق آمد و از وجود بیزارم کرد بستد همه هستی و سبکبارم کرد خفر در دل سنکین من فکند چو لعل آری نظری ز مهر در کارم کرد

وحال آنکه شدت خفای من از خفای حب تست یعنی استعداد بدین سعادت عظمی از دولت عشق بوذ نه از قوت قابلیت وحسن استعداد

عشق بر آورد ز هر سنک آب عشق تراشید ز آینه زنک چون که مدد بر مدد آید ز عشق جان برهد ازتن تاریک تنک

وچون قطع بوادی فنا را بدین غایت رسانید از میامن وصول بدین
مقام وتمامی درکات هبوط او را منزلت مخاطبت با محبوب وشروع
در عروج بدرجات صعود روی نمود

ومابین شوق واشتیاق فنیت فی توکّل بحظر او تجلّ عطرتی

در هر مرحله از مراحل بوادی عشق که طی میکند یک بیت که متضمن
مصدوقه حال با خذ اجمالاً ومبیّن خصوصیات آن منزل بجملاً متعرض
می شود وبعد از آن شروع در مقتضای وقت میکند وچون قطع تمیّز
او از عشق را قابل شد وبفنای که بر و مترتب است مطلقا متحقق شد
مستعد اشراق آفتاب وصال که از فنای بقا با ظلمت وجود او میکند
گشت هر آینه ازین معنی تعبیر میکند که درمیان غیاهب دیاجیر فراق
وشوارق آفتاب کنوازین وصال فانی شدم چه نه در وقت اعراض
ولد باد در ظلمت آباد هجرانم قراری میدهد ونه در حین اقبال
وحضور از خوان وصال متمتع می توانم گشت

روز عصلم قرار دیدن نیست شب هجرانم آرمیدن نیست

شوقست در جدایی وجور است در نظر

نه اگر همی نشینم نظری کند برحمت نه اگر همی گریزم دگری بناه دارم

فلو لقتنایی من فنائک ذکّلی فوادی لم یرغب الی دار غربة

این شروعست در مقام مخاطبت یعنی دل چنان فرو گرفته است کوی محبوب
را با وجود تصادم نصال احوال مهلکه وترادف سهام احکام مغنیه که اگر
از برای تدارک فنای او بروانه استرداد دل بطرف عاشق حاصل شود هیچ
رغبت بغربت تمایز ومیل بطرف تعین عاشق اصلاً نکند وبمحوای
اظلمنا شبیبت عهود ابالحمی صورت حال خود داند

ذرّه خاکم و در کوی توام وقت خوشست ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

دل رفت در پهلوی او گفتا که نادیم آن او گو ذاکر این دل آن او آواز از من کجا

وعنوان ثانی حال اینک بعضه وماتحته اظهاره فوق قدرتی

واسکت عجزا عن امور کثیرة بنطقی لن تحصی ولو قلت قلّت

یعنی آنچه ناطقه بیان باظهار بعضی از آن جهد خود را مبذول داشت عنوانیست
از طومار حال من جه آنچه ماتحت العنوانست اظهار آن فوق طوق قدرتست
شوق از عالم عبارت بیست واکثر معانی وحقایق آنستکه بواسطه
تنگی ظروف حروف وضیق مجال اقوال از روی عجز وقصور مسکوت عنه افتاد

که ماکان ما املت عیون الطبا یروی چه سحبان زبان ساعی
قوای متناهی جسمانی ودستیاری فصاحت وبلاغت کی از امصال
تعبیر معانی بی نهایت نفقتی تواند نمود چه اگر غایت جهد وسعی بذل
نمودی از عهده تصویر اندکی از آن بیرون آمدی هر چند بسیار گفته بودی

این شرح بی نهایت کز عشق باز گفتند حرفیست از هزاران کندر عبارت آمد

سخن عشق نه آنست که آید بزبان ساقیا می ده وکوتاه کن این گفت وشنید

شفائی اشفی بل قضی الوجد ان قضی وبرد غلیلی واجد حرّ غلّتی

عنوان نامه حال آنست که قهرمان درد چنان مستولی گشته است در باطن
که حکم طبیب نجاة وحکمت قانون شفا بر حد هلاک وفنا رسیدن گرفته بلکه
یرلیغ سلطان عشق ووجد بر موت مطلق رفته وصورت تقانی پذیرفته
چه استرواح هوای واستنشاق نسیمی که از مهب آمال وصال وامید آن
حاصل بود وبدان تسکین تشنگی باطن وسوزش اندرون متصور میگشت
این زمان اوست که بحکم جامعیت اضداد محل حرارت ومورد شدت عطش گشته
دارو سبب درد شفا بیخاجه امیدست زایل شدن عارضه وصحت بیمار

وبالی ابلی من ثیاب تجلّدی بل الذات فی الاعدام نیطت بلذتی

همچنانکه از استیلای عوادی اسقام شفای ظاهر اجسام مقطوع الطمع
گشته چنانچه حکم بقین بفنا مطلق رفته همچنین در طرف باطن نیز مشعبد
شکستگی حلم واندکاک جبل تعین او بغایتی رسیده که از جامها صبر وتجلدم
بان تر واز ملابس تسلی وتمکنم رینه تر شده بیت

مشکسته دل تر از آن ساغر بلورینم که درمیانه خارا کسی ز دست رها
چه ما دام که وصله از جامه صبر درست مانده باشد کی دو مقام مخاطبت
با محبوب با مثال این عجز و استکانت اقدام خواهد نمود
تا قوت صبر بود کردیم دیگر چه کنیم اگر نباشد بلکه کار من در استیلای
سلطان درد بجای رسید که ذات من در تعلق با عدام و افنای خویش حکم
عذبوا فالعذاب فی الحب عذب لذت می یابد مصراع
عاشقم بر تو ز عاشق کشتنت
فلو کوشف العوادی و تحققوا من اللوح ما ضنی الصبابه ابقت
لما شاهدت منی بصایرهم سوی تخلل روح بین اثواب میتت
میگوید شدت تباریح درد و نکایت احکام تعین و مابه الامتیاز مرا بغایتی گداخته
و نیست کرد انیده که اگر عواد در اسقام مکاشفه بودی و از لوح محفوظ که
خزانه مثل معلومات بقیة السیفی که باز مانده است از من و از صدمات
شمشیر عشق جسته بدیده تحقق ادراک کردندی آنچه مشاهده بصایر
ایشان شدی از تعین من بجز تخلل روح درمیان اثواب میتت نبودی
و ازین سیاق معلوم می شود که تعینی که بیان متعلق رویت بصری باشد
نمانده است مطلقا خفیت ضنی حتی لقد ضل عایدی
و کیف یری العواد من لا له ظل گر به پرسیدنم آیی چو تنم هیچ نماند
مشکل می شود این نکته که چون تنم بینی از فحوای عنوان شان تا این کار زار
اول عشق که رفع احکام تعین عاشقست معلوم شد
و منذ عفا رسمی و همت و همت فی وجودی فلم تظفر بکونی فکرتی
از آنگاه که از زخم تیغ بی دریغ معشوق رسوم غیریت و مابه الامتیاز عاشق
من محو شد و در بیابان حیرت و هیمان سرگشته ماندم
عشق بود و من که شدم در دل خود که همراه غولی بویرانه بودم
در وجود خویش بوهم افتادم و زمام حکومتش بدست قوة واهمه افتاد

چه آنچه موجب علم و نطق بتمیز وجود او بود مرتفع گشت هرآینه حکم قوة
متفکره که بوسیله مواد معلوم بر مطالب ظفر می یابد از درجه اعتبار معزول
باشد جای که عشق دست تطاول دراز کرد معلوم شد که عقل ندارد کفایتی
بس والی وهم که یکی از سالمین امرای دولت عشقست درین مرتبه حاکم
کرده ضرورة بشکست قلب دل را صف کافران غمزه حشر خرد بیرون شد که هیچ نماند
و بعد فحالی فیک قامت بنفسها و بینتی فی سبق روحی بنیتی
بعد از تبیین حال عاشق چنانچه از عنوان شانش تا انجام قوم رقم تفصیل
گشت معلوم شد که حرف هستی او را بر صحایف عینی و علمی هیچ نقش نمانده
بلکه رقم تعین او بر الواح وجود و عدم بر مقتضای الفقر سواد الوجه فی
الدارین هیچ نشان نپذیرفته چه بکلی شوکه رنگی بر نگیرد
سواد الوجه فی الدارین اینست هرآینه حال عاشق برین تقدیر بذات
خویش قایم باشد نه بوجود که اگر بوجود قایم بودی بر مقدم مقدم نتوانستی
شد ضرورة تاخر المعلول عن العلة و حال آنکه بعیشی بنیه قابلیت احوال
عاشق که بر مقتضای سودای لله الحجة البالغة بنیاد خراب آباد عالم ظهور و
المعالم از وست بر روح عاشق دلیلی نیز است بر اثبات این مدعی
غلام خواجه را آزاد کردم منم کاستاد را استاد کردم
من آن مومم که دعوی هم آنست که من فولاد را فولاد کردم
و لم احک فی حبیک حالی تبرما بها لاضطراب بل لتنفیس کربتی
و یحسن اظهار التجلد للعدی و یقبح الا العجز عند الاحبة
بر محرمان سراپرده ذوق پوشیده نماند که چون عیان من تیغ بی دریغ معشوق
نسب اکوان و اعیان خارجی از خلوتخانه سر عاشق قطع شد از اقاصی غیبت
و بعد بمجالس قربت و حضور مستسعد گشت اول چیزی که بحکم فرموده قهرمان
وقت بر وی واجب می شود حکایت شداید ایام هجرانست و اعتام استراق سمع
معشوق و اشتغال بحال او گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم
چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی و چون حکایت شد تسجال الشبه

کارم

مصرع

بودن باشد باظهار ملال وآن خلاف مقتضی وقتست

گله از تو جاش الله نکنند وخود نباشد میخواهد که سخن را شجون

بتمهید معذرتی کرداند یعنی تعبیر از شدت حالی که در الموار عشق طاری

شد نه از روی ملالت است وان بیم ساست که موجب اضطراب باطن

می باشد بلکه از روی تنفیس کربت وتنشیط وقت است که اگر نه عاشق

گاه گاهی نفثة المصدوری کردی در حین طلوع کوکب وصال یا المام

طلایع خیال وبزان مسدّ دمتی کشتی نمودی از هجوم عوادی فراق

بنیان وجودش منقلع کشتی • لعلک تصغی ساعة واقول

لقد غاب واشی فی الهوی وعرول

بیت

ای دردل هرکسی زمهرت تابی وای از تو تضرّعی بهر محرابی

جاوید شبی باید وخوش مهتابی تا با تو کنم حکایت از هر بابی

چه اظهار تجلّد نمودن وکتمان ضعف کردن وقتی درکنجد که مشارب صافی

وقت از کدورت اعدا ورقبا رایق نباشد که با محبوب بغیر از شوافع

عجز واستکانت بهرچه توسل جویی بسمت قبح موسوم باشد

• چه رامایه وعاشق را • مایه عجز است ومایه مسکینی

ویمنعنی شکوای حسن تصبّری ولو اشکُ ما بی للاعادی لاشکت

وعُقبی اصطباری فی هواک حمیدة علیک ولکن عنک غیر حمیدة

وحال انکه خود منع میکنند مرا از اظهار شکایت قاید صبر که بر مقتضی فصبرٌ

جمیل یار غار ومجاوران بیت الاحزان هجران است ونمی گذارد که شدت

حال خود بر همکنان ظاهر کردانم که از غرضا ومانع منشدی وامثال آن

شدایر بر اعادی ظاهر کشتی بی شک دراز الشان کوشید ندی

گفتم بنالم از تو بیاران ودوستان باشد که دست جور بداری ازین گناه

بازم حفاظ دامن همت گرفت وگفت کز دوست جز بدوست مبر سور یا پناه

چه عاقبت مصابرتی که درعشق است چون بر شداید بلیات هجران خواهد

بود وبر معتضای فراق ولیکن فیه قد جمع الشمل وهجر ولکن منه یکتسب الوصل

دفع احکام اشیازی میکنند ومعدا ستسعاد بدولت وصال میکرداند

بغایت ستوده وپسندیده است لکن اگر مصابرت شان محبوب باشد وسلوت

از عشق عاقبت آن محمود نباشد وموجب خذلان وحرمان کردد که

کل ذنب لک مغفور سوی الاعراض عنی فان ذلک ذنب غیر مغتفر • صبر از تو خلاف ممکنات است

وما حل بی من محنة فهی منحة وقد سلمت من حل عقد عزیمتی

فکل اذی فی الحب منک اذا بدی جعلت له شکری مکان شکیتی

چه هرگاه که عقد مودت ومواخاه از قربت واتحاد این باشد هر بلیتی ومحنتی

که از جانب محبوب آید چون موجب استعداد ترقی عاشق است هرآینه

عین عطا ومنت باشد • ای آشنای کوی محبت صبور باش بیداد آشناچه آشنا رود

پس چنانچه هر رنجی وآسیبی که در عشق صورت ظهور می یابد چون از محبوب میرسد

بجای شکایت شکر واجب می دانم چو واجب است بعر کشتنم هر اشکی هزار شکر که چشمت هزار بارم کشت

نعم وتبارح الصبابة ان عدت علی من النعما فی الحب عدت

ومثل شقائی بالبلاء شقة وفیک لباسی البؤس اسبغ نعمة

یعنی این چه گفتم از مقتضای مقام صبر وشکر ورضا که متحقق شده ام بدان محمیز

است ومقتضای حقیقت محبت همین تواند بود که هر چند لوایح آتش

عشق وزبانه نظم برمن افروزد وظاهر وباطن مرا غاک نیستی یکسان میکند

بعفو موجب رفع مباعدت واحکام اشیازیست از قبیل نعا شمرده می شود

مرا بدانه شکر واجب باشد • جای گله نیست شکر باید کردن • وعلم

تناسبت الاصوان علی حبکم فاصبح شئ عند عبدکم سهل

شقائی وبلائی که از راه گذر عشقت میرسد همه محض سعادت ومنت است

وخلعت ملالت وتنگ عیشی که درجامه خانه عشق تو می پوشم فاخترین نعمتی و

وافرترین عطیتی زبان حسرو شکر غمت کر شنوی بود ونه

تو مست دولتی کی گوش بگفتار من داری درابیات گذشته اطوار

سلوک صوفیه بر خوبیان عشق عاشق بدان صورت که مبادی سایر

مقامات است واین مساوات از ترکیب عقوبات وملیات دنیاوی واختیار

مکان آن واستلذاذ بدان وازینجا بان شروع میکنند در خصوصیت
اطوار عاشق واحکام خاصه عشق که عبارت از ترک نعیم مطلقست و
استلذاذ بعقاب جنانچه شیخ بابن بد قدس الله سره گوید شعر
وکل مآربی قد نلت منها سوی ملذوذ وجدی بالعقاب و همچنین شیخ
ناظم نیز در لامیه بدان تصریح کرده که وفی حبه هبت السعاده بالشقا
ضلالا وعقلی عن هوای به عقل تا هر چه علایقست بر هم نزنی
یک بوز میان کم زنان کم نزنی تا آتش در عالم و آدم نزنی
در دایره محققان دم نزنی اراک ما اولیته خیر قنیه قدیم ولاقی قبل مرشد
فلاح وواش ذاک یهدی لغیه ضلالا وذا فی ظل یهدی لغیره
اخالف فی لومه عن تقی کما اخالف ذا فی لومه عن تقیة
ودقیقه محبت قدیم که مبداء ظهور احکام عشق است بهتربن وجهی نموده
مرا انجه می رسید از شارت مکارم امارت جوانا قبیله که سلطنت
تعین هریک اقتضای انفاذ حکم خود میکرد و من در میانه عرضه تقابل احکام
کشته جه لاحی که عبارت از اشخاص معنوی روحانیست که فرع تعین عاشق
اند و رقایق وجودی مشخصه ایشان بدو متعلق زبان ملامت و تعییر
دراز کرده از غروری که مقتضای نشاة ایشان است بنیاد هدایت کردند بسوی
ضلالت آباد لاغوینهم اجمعین و دلالت بتسلیه از عشق و فرار از احکام
مُغفیه او که وما للتراب و رب الارباب حضرت قدس با که نسبت مشتی
آلوده خاک درخت میوه مقصود از آن بلندتر است
که دست همت کوتاه ما دران یازد وواشی که عبارت از اشخاصیست
که فرع تعین معشوق اند از سر غیرت که مقتضای عزت است با ثبات تفرقه
اثنینیت وانیت بنیاد هذیان بی معنی گفتن و تشنیع لاطایل کردند که اتجعل
فیها من یفسد فیها ویسفک الدماء ونحن نسبح بحمدک ونقدس لک فاکیان
که باشد که متعرض جناب قدس گردند زان جنی که بلبلش روح قدسی سوزد
کلخنیان خاک را بوی وصال کی رسد پس در مقابله هر دو طایفه از ایشان دفع

غروری شد از حکم عشق و در مقابله دخل لاحی که دعوت بود بسلو مغیر از
مخالفت که مقتضای تقوی و تورع عشقست که وتورع من التورع فیها
جوابی دیگر نیامد نیک خواها در آتشم بگذار و این نصیحت مکن که بگذارش
و در مقابله دخل واشی که اظهار غیرت بود که مقتضای عزت و تقیه جانب
محبوبست بغیر از مواصلت و مصاهرت و تغلیظ مواثیق مخالفت حکم عشق شد
دوست دادم که کشت دوست ندارد جز من
حیف باشد که تو در دیده اغیار آیی
دام علیک فلا غیرة وغیرة العاشق عین الغرور
ومارد وجهی عن سبیلک هول ما لقیت ولا ضراء فی ذاک مست
ولا حلم لی فی حمل ما فیک نالنی یؤدی لحمدی او لمدح مودتی
قضی حسنها الداعی الیک احتمال ما قصصت واقصی بعد ما بعد قصتی
تراکم نکبات هایله وتصادم بلیات قاتله که عاده رندشاه راه نجل عشقند
روی مرا انکر دانیده از این راه مغیلان جیست تا حاجی عنان از کعبه بر تابد
خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد واین اذعان مرو کشیدن
بار مشاق و احتمال مضار آن نه آن تحملست که مقتضای رعونت و رویت
قوم باشد که بدان مدح من کنند یا حمد بمهر ورزیدن من بلکه حکم سلطان
حسن بود که کوس دعوت عام بر بام دولتخانه والله یدعوا الی دار السلام
فرو کوفته و ظاهر و باطن اهل دل را فرو کوفته که باعث بر احتمال آنچه گفتم
و ماوراء آنکه نطاق نطق باحاطت تعبیر آن وافی نیست شد
که مدعیان نقش بخوانند پری را دانند که دیوانه چرا جامه دریدست
واذ الحسن بدی فاسجد له فسجود الشکر فرض یا اخی
هذه انوار لیلی قد بدت فلطلب الروح یا صاح تحت
وما هو الا ان ظهرت لناظری باکمل اوصاف علی الحسن اربت
فحلیت لی البلوی فخلیت بینها وبینی فکانت منک اجمل زینة
هر چند صلای دعوت حسن عام بود لیکن موجب خصوصیت ابتلای

من از همگنان آن شد که ظهور تو بر دیدهٔ من باتمه وجوه واکمل اوصاف
نمود یعنی لطایف کمال معشوقی را اغلاق محاسن جمال ساخته بزم جمعیت
حسن را با قداح ناز و شیوه نشئات آثار مزین کردانیدی چنانچه در مقدمه
معلوم کشت و مبین که یک رقم از جریدهٔ کمال حسن ناقص افتاد که آن بنظر
عاشق تمام می‌شود و جمال معشوقی بدان منوط است

از برای عاشقست این چشم و روی و غنج و ناز   خواجه بهر مشتری جوهر بیارا آورد

بس چون این دقیقه ملحوظ نظر عاشق کشت همه بلیه‌ها این راه در مذاق
عیش او شیرین کردانید و سایر بلیات عشق بر نظر همت او بزیور قبول
اراسته کرد خود از میانه عاشق و بلیات کرانه کرفت و ایشان را بهم رها
کرد و این بلا در مجلای محبت نیکوترین زینتیست محبوب را

بلای عشق غنیمت ولا ابالی را   که دل بعشق نهاد از بلا چه غم دارد
هزار دشمنی اگر در قفاست عارف را   چو روی خوب تو دید از قفا چه غم دارد

ومن یتحرش بالجمال الی الردی   اری نفسه من انفس العیش ردت
ونفس تری فی الحب ان لا تری عنا   متی ما تصدت للصبابة صدت
وما ظفرت بالود روح مراحة   ولا بالولا نفس صفا العیش ودت
واین الصفا هیهات من عیش عاشق   وجنة عدن بالمکاره حفت

هر که در چنگال شهباز جمال کرفتار شد بی شک از سایر لذات نفسانی و حظوظ
جسمانی که غذای نفس بدانست و بقای او بدان بسوی هلاکت اصلی خویش
باز کردد که عاشق اند کش هجران می باش   با درد و بانتظار درمان می باش
خون میخور و همچو غنچه در دل میکیر   جان میده و همچو شمع خندان می باش
چه هر نفسی که کمان برد که در عشق بلا و عنا نبیند چنانکه منتهی سلوک جاده
صبابت کردد هرکز صدق و منه نصیب او نکردد   بیت

میسر نشود عشق بار آتش روی   مکر کسی که چو پروانه سوزد و سازد

بلکه هر رومی نیز که در معارج باطنی استراحت جوید تا هرکز بمقام عشق
مظفر نشود و نفسی که صفای عیش دوست دارد در مجلس دردی کشان

عشق

پروانه

عشق بار قبول نیابد   مشغول درد بی غمی چه اگر از ذوق محنت   یا رب بکس ار چاشنی از لذت
چه صفای عیش کجا بیرامون احوال عاشق تواند کشت و حال آنکه منازل بهشت
نشان ایشان بر مقتضای حفت الجنة بالمکاره خار مغیلان بلیات محفوف است

هزار آتش و دود و غمست و نامش عشق   هزار درد و دریغ و بلا و نامش یار
هر آنکه دشمن جان خودست بسم الله   صلای دادن جان و صلای کشتن زار

ولی نفس حر لو بذلت لها علی   تسلیک ما فوق المنی ما تسلت
ولو ابعدت بالصد والهجر والقلی   وقطع الرجا عن خلتی ما تخلت

تا غایت حکایت حال ماضی بود و از تکالیف شداید و مقاساتی که واقع کشته و
بیان خرسندی عاشق در احتمال آن و تسلیه نفس خویش بدان و در این
وقت اغتناما للفرصة للاصغاء و ابانة عن علو الهمة و کمال الاستعداد میخواهد
که تعبیر کند از رتبت علو همت و بلوغ قابلیت او با احتمال ما ورای آنچه واقع است
از آنچه که در مطموره امکان و حیب فرض اند هنوز و این مشعر است بقوة قابلیت
و کمال استعداد و همت   چنان عشق بلند ست همتی ای دل
که عاشقان ده بی همتان بخود ندهند   میکویند مراست از دولت عشق
نفسی آزاد از رقیت اکوان و اغیار که اگر تو که معشوق آنچه بالای همه آرزوهاست
و ماورای همه همتها از نعیم دنیا و عقبی و کمالات اولین و آخرین با او بخشی
بر آنکه از تو و عشق تو شکیبا کردد او بحکم آن حریت هرکز خرسند و شکیبا نشود

کر دنیا و آخرت دهندم   کین هر دو بکیر و دوست بکذار   ما یوسف خود نمی فروشیم
تو سیم سیاه خود نکهدار

چه جای آنکه اگر نقشی از حضرت تو دور کرده شود

این چه

بنعم و هجر و اظهار دشمنی و ابانت عدم مناسبت که موجب قطع رقیقه رجا و
طمعست هرکز علم حریت مذکور او دستی خالی نشود و او را رها نکند

بتیغم ار بزنی بی دریغ و برکذری   چو روی باز کنی دوستی ز سر کیرم

صدوا و صدوا و اهجروا مضنیاکم   وتباعدوا ما شئتم وتجنبوا
فالجور عدل منکم وصدودکم   وصل وبعدکم لدی تقرب
وعن مذهبی فی الحب ما لی مذهب   وان ملت یوما عنه فارقت ملتی

ولو خطرت لي في سواك ارادة ❊ على خاطري سهواً قضيت بردتي
لك الحكم في امري فما شئت فاصنعي ❊ فلم يك الا فيك لا عنك رغبتي
مقتضای حریت نفس آنست که از مذهب محبت و شریعت عشق بازی
تجاوز ننماید   حسنست قبله من و عشقست کیش و دینم
اکنون چنین نگشتم تا بوده ام چنینم   و لهذا می گوید آن مذهبی که
مرا در عشق ثابت و متحقق است بهیچ گونه راه گریز ندارم
بلکه ار رود و گبو تو که اسیر باز باشد   واگر روزی از ین مذهب میل
کنم از ملت خویش مرتد شده باشم   مرتد گردم اگر ز تو بر گردم
ای جان و جهان تو کفر و اسلام منی   چه اگر گاهی از روی سهو
و غفلت و از انکه تطورات و تقلبات لازم حقیقت قلبست ارادت
غیری خطور کند بر خاطرم حکم کنم بارتداد از دین
نظر کردن بخوبان دین سعدیست   مباد آن روز کو بر گردد از دین
الغرض که حالم بدین موجب است حکم ترا ست درین قضیه هر چه خواهی میکن
خواهی بوصال کوش و خواهی بفراق   من فارغم از هر دو مرا عشق تو بس
چه روی ارادت من همه در تو خواهد بود و امکان انکه بصد جفا و
منع از تو روی توجه بگردانم نیست
می نیم که بجور از تو روی بر تابم   جفای دوست بکنو محبتست و ارادت
و تحکم هت لم یخالج بیننا تخیل نسخ و هو خیر آیة
چون در ابیات گذشته دعوی مقامات عالیه کرده و استعداد و استقلال
تحقق بدان قبل از ثبوت بینه آن در محکمه محبت و حکم قاضی عشق
بر استحقاق ان مراتب و تسلط او بر طریق ملکیت چنانچه مقتضای
انبساط محبوبست و سودی مقام مخالبت چه حاضران بساط انبساط
را از نوع شطح چاره نمی باشد و لهذا در ادا ست که اتقوا علی البساط
وایاکم والانبساط هر اینه تقویت ان دعوی بایمان مغلظه مقتضای
وقت شد و مقسم علیه چون استیلای سلطان محبتست و انحصار طرق

استل

حتـ

استلذاذ عاشق در او و قصر وجوه امانی و آمال مشوقه بدو سوگند می خورد که
راسخه ذاتی و میل اصلی که سایر مقاصد و میول فرع تحقق اوست
میخورد که برهان قاطع باشد بر اثبات مقسم علیه چه ثبوت علت دلیلی
بیّن است بر ثبوت معلول و هر گاه که دقیقه حب اصلی مشوب و مختلط
بدیگری میلها فرعی که مستدعی تخیل نسخ آن دقیقه گردد نشده باشد هر آینه
احکام ان دقیقه نافذ ماند و متولی حال بمحوای گفته مجنون گردد
یا حب لیلی بی دیگر زمای   والکی عق همتی و هوای
لکن اینجا این قدر می توان گفت که چون محوای دعوی که مقسم علیه
استاقتضای آن می کند که قصارای همت و نهمت او نفس حبست
نه خصوصیت محبوب چنانچه مو دای ولو ابعدت ازان تعبیر کرده
و جواب قسم لانت منی قلبی است که مشعر است بدان که ملحوظ نظر
او هنوز محبوبست و این ازان طور بی متنزلست و جوابش آنست
که حکم اول مجرد دعوی بود که از لوازم سکر می باشد که در حین انبساط
محبوب طاری شود و الا عاشق هنوز احکام مرتبه اول تمام نسپرده
و این ان احکام مرتبه اخیرست و لیکن چون اهلیت در عرف ایشان
آنست که حکم باشیا باعتبار اول توانند کرد و از درجه ذوق آنچه هنوز در
پرده قوت باشد توانند دید چنانچه مولانا جلال الدین گوید

مایول

در غوره ببین مل را در غنچه ببین گل را   در جزو ببین کل را این باشد اهلیت
ازین جهت است که حکم عشق او را بدین شطح داشته و در حین قسم چون
نوع افاقتی شد او را ازان سکر شطح الکین هر آینه در جواب قسم از بیان
واقع تعبیر نمود و افصاح بمرتبه خویشتن کرد در عشق
واخذ کم میثاق الولا حیث لم ابن بمظهر لبس النفس في فيء طينتي
وسابق عهد لم یحل مذ عهدته و لاحق عقد جل عن حل فترة
درین قسمیه التزام آن نمود که متعرض معنی شود در قسم که دخل داشته
باشد در اثبات مقسم علیه علاوه چنانچه از بیت اول مفهوم است اما

در اینجا بوقیقهٔ مطلق حب سوکند خورد که مشوب نبود با حکام
تعین اصلا و در اینجا بهمان رقیقه لکن باعتبار مسابقت معشوق در
اخذ آن رقیقه و خصوصیت نسبت او بدان اولا یعنی سوکند میخورم
بگرفتن تو اول از زمام مواثیق محبت و ولا را علم فرموده واذا اخذ ربک
من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم   کاول ز تو خاست آشنایی نه ز من
در سایهٔ شجرهٔ طینت انسانی که سایر اسما بر مقتضا اذ یبایعونک تحت
الشجرة رقایق معاهدت می پیوستند تو اول با من میثاق محبت اصلی
را کرفتی بیشتر از آنکه من بمظهر عالم ارواح در تنوعات لیس نفس که
اول مراتب تعینات است ظاهر کردم
پیش از آب و کل من در دل من مهر تو بود   با خود آوردم از آنجا نه بخود
و دیگر در مراتب تعینات بهمان رقیقه سوکند می خورم که بصورت
معاهدت ظاهر شده در موطن الست که از نیان ارتباط آن باز از شوایب
انحلال و انخرام منزه و مبرا بوده و دیگر سوکند میخورم بلاحق عقدی
که بدین نشاهٔ جامعیت شده بحکم قاضی عشق در محکمهٔ شهود بشهادت
مشاعر در صیغهٔ ایجاب و قبول ما تعارف منها ائتلف و عهد تاسیس
قواعد این عقد باصول راسخهٔ ثابتهٔ مذکوره مستحکم است نقایض فسخ
و انحلال بر آسمان جلال او نتواند کشت
بقیامت برم آن عهد که بستم با تو   تا در آن روز نکویی که وفا نیست نبود
و مطلع انوار بطلعتک التی لبهجتها کل البدور استترت
و وصف کمال فیک احسن صورة و اقومها فی الخلق منه استمدت
و نعت جلال منک یعذب دونه عذابی و یحلو عنده لی قتلتی
و سر جمال عنک کل ملاحة به ظهرت فی العالمین و تمت
تا غایت بوفاقت رقایق اخلاص و رسوخ نسبت عاشق
سوکند میخورد و میل استحکام و مراتب آن و در این وقت بخصوصیات
حضرت معشوق که مستوجب استحکام این رقیقهٔ اخلاص و رقیقه است

ای کاج برفتادی برقع ز روی لیلی   تا مدعی نماندی مجنون مبتلا را
چه همین دو اسلوب است که در اثبات مقسم علیه دخلی دارد میکویند سوکند
میخورم بحضرت ذات و هویت مطلقه تو که تعبیر از آن نتوان مکر بمعانی
نسبی مثل مبدا است و مطلقیت که مطلع انوار وجود و شهود است و مرجع
تحقق و ثبوت آن هم او ست و این خصوصیت آن همین است که هم مطلقست و هم مطلع
ای بر سر هر رشته از عشق تو صد کشته   خود بسته و خود کشته این راتو سزاوار
آن مطلعیت که از رشک انبساط و ظهور آفتاب اشراق او سایه وجود عدمی در
مکامن انمحاق و سرادق مختفی اند و این حیثیت انبساط و ظهور بلسان بیشتر
اهل تحقیق معتبر بوجوب است چنانچه طرف مقابلش با مکان تعبیر کنند
و بعبارت کتابیه نیست از آن و باید دانست که آن حضرت مذکوره را سه حیثیت
لازم است اول اطلاق و وحدت ذاتی که مستلزم احاطت و شمول و کلیت
است و او را استقلال تام و غنای مطلق لازم است و کمال ذاتی عبارت
از آن و ثانی آنچه مفهوم غنا و استقلال را لازم است اذ اثبات مستغنی
عنه و انتفا داو تحت الوحدة المذکورة و احدیتها و آنرا جلال تعبیر کرده و ثالث
آنچه مقتضای احاطت و شمول است از انبساط و ظهور بحسب هر فردی و آنرا
جمال خوانند این زمان علی الترتیب بدین وجوه و حیثیات سوکند میخورد
اول بوصف کمال ذاتی که اصل و منبع کلست و متعلق او طرف بطونست و خوش ترین
صورتی حسی که صورت جمعیت انسانی است و باینی تر و معتدل ترین جهتی
صفت کمال را از آن وصف استمداد کرده   کل معنی من حسن معناه جزو
و ثانیا بنعت جلال که لازم استغنا و استقلال کمالست و فرع او است
و از بنجا باز متوجه طرف ظهور است و اثبات عاشق و قهر او و لهذا میکویند
که ضوئی کوار می آید در مذاق شوق من آن عذاب و شیرین می آید آن کشتن
و یا غایة الآمال من انت اشد   فکل بلاء منه یستطیبه   و ثالثا بسر جمال
سوکند میخورد که تمامی ظهور کمالست که نتیجه و ثمرهٔ آن شجرات میکوید
سوکند میخورم بسر جمالی که از تو ظاهر شده است و هر ملاحتی که در عالمیان
است باو ظاهر و تمام شده

کل الجمال غدا لوجهک مجملا لکنه فی العالمین مفصل و مراد بملاحت
ان صورت عام شخصیست که مبدا خواص اشیاست و این امریست
عام عالم و عالمیان او سبب تمامی هر مجموعیست که مرکب باشد و صورای
معقولست و از ادراک محجوبست از ان تعبیر بشی میکردن مر بست در ان میان

مشاعره

وحسن به تشبهی الشمس دلتنی علی هوی فسلت فیه لعلی کذلتی
ومعنی وراء الحسن فیک شهدته به دق عن ادراک عین بصیرتی

این سر جمالی که در صورت اعتدال انسانی ظاهر میشود که ظل و صورت حقیقیست
و مظهر اینه تمامی ظهوراست دو حیثیت لازم است او را یکی طرف ظاهر تست
او که ان عبارتست از تناسب اجزای مجموع و تشاکل و تماثل اعضای محسوسه
ویست که آنرا بحس تعبیر کنند و دیگر طرف باطنیت ان سر است و ان امریست
و رای افوارست که مبدا ان تماثل و تناسبست و لهذا تعبیر از و جز بمعانی
مبهم و مفهومات اضافی نتوان کرد

شیء به تشبی العقول سوی الهوی تسمی الجمال ولست ادری ما هو

درین وقت سوگند بدان دو وجه جمالی میخورد اول بحسنی که در کمند زلف
دلربا پیش سایر عقول همه در قید مذلت اسیر بود و آن از انست که چون
حسن عبارت از ظل و صورت حقیقی است که رفع احکام امتیازی لازم ذاتی
او باشد لاجرم عقل که مبدا تمیز ست در وقت ایالت او در زندان عز الاسیر
بند مذلت و خواری خواهد بود احکام عقل و عشق بیکجای نشنوند
غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی چه حسن منقلای و مقدمة الجیش
حضرت سلطنت پناه عشقست چنانچه در مقدمه شمه معلوم گشت
و لهذا میگوید یعنی سوگند میخورم که دلیل شده مرا بسوی عشق که خواری
دران عشق خوبست از برای عزت

تواضعت ذلا و انخفاضا لعزتها فشرف قدری فی هواها التواضع

وثانیا بمعنی ورای حسن سوگند میخورم که بدیده شهود در تعاد دراک کرده ام و
بواسطه غلبه احکام و صورت و سلطنت اطلاق از ادراک عین بصیرت که مدرک خفیات

اشیا

اشیاست بر باریک و نازک گشت و مختفی از اجزا بدیده شهود که بکمل آن و صورت
حقیقی مکتحل باشد ادراک نتوان کرد بنمود روی تو دریافتم جمال ترا
بآفتاب نتوان دید کاملا لیکن بجای ان صورة تو بتوان دید مگر بواسطه آنکه دیده تست

لانت منی قلبی و غایة بغیتی و اقصی مرادی و اختیاری و خیرتی

اینست مقام تحقق و مرتبه وصول او در اطوار عشق که بعد از قسم بدان
تصریح کرده چه ز اول کار زار اول عشق دقایق خارجی از حقیقت عاشق
قطع کرده این روی امنیت و از روی دل او مطلقا بسوی محبوب کرده اند
و منتهای بغیت و غایت جست و جو در و مقصور کردانیده نهایت مطالب
و مآرب که قرعه اختیار و اصطفا بدان افتد هم او را یافت

یکی کردم از دو عالم روی دیده از دیگران فرو بستم بر سر کوی آن یکی خاکم در کوی آن یکی جستم

وخلع عذاری فیک فرضی و ان ابی اقترابی قومی و الخلاعة سنتی
ولیشوا بقومی ما استعابوا تهتکی فابدوا قلی و استحسنوا فیک جفوتی
واهلی فی دین الهوی اهله وقد رضوا لی عاری و استطابوا فضیحتی

چون بغرموده سلطان وقت عدول از حکم مراتب ممتنع و حرام است
پس بر مقتضای شریعت عشق انخلاع از قلاید تقلیدات و انطلاق از
سایر رسوم و عادات که بهیچ نوع مراعات آن ملحوظ لحاظ التفات نبایستی
فرض عین باشد تا سبب قرب و فرایض گردد و اگر چه موجب مباعدت اصحاب
و عدم مقاربت قوم خواهد بود مرا جو با تو که مقصود من آشتی افتاد

اجلت جهل

چه باشد ار همه عالم بجنگ برخیزد اذا انعمت نعم علی بنظره فلا اسعدت سعدی و لا
و همچنین لی سر و پای و سر کشتگی و بی اعتباری سنت گزیده منست که بدان
تقرب جویم بحضرت مقدسه محبوب کم شدن در کم زنی دین منست
نیستی در هستی آیین منست و حالا که این طایفه از اصحاب و قوم که منتسب
باهل عقول اند مثل بعضی از اهل نظر و صوفیه که این تهتک من و عدم تقید

مستنعجم

بسایر رسوم و بی باکی در قطع نظر از اغیار و کسر نوامیس دانند و عیب شمرند
و بدین سبب که آن احوال مناسب اوضاع پسندیده خود نبینند با ظهار عداوت

با من بیش آیند و جفا بانواع تقریع و ملامت و نسبت کفر و زندقه و
اباحت که با من کنند در راه قربت بسوی تو مستحسن دانند ایشان
نه از قوم و اصحاب من اند هر که نه بوجهره اش داغ غلامی اوست
گر بود من بوده دشمن و اغیار من اوست چه درین حال اهل قبیله من در دین
و ملت عشق اهل عشقند و عاشقان که حال ایشان آنست که بدین عار من
راضی اند و ازین فضیحت و رسوائی من خوش وقت و شاد
برادرم بود رم اصل و فصل من عشقست که خویش عشق باشد نه خویش نسبی
فمن شاء فلیغضب سواک فلا اذی اذا رضیت عنی کرام عشیرتی
وان فتن الناس بعض محاسن لدیک فکل منک موضع فتنتی
پس هر که خواهد ازین رسوائی و خلاعت کو در خشم می شو از من جز حضرت
تو که معشوق منی که مرا از ان خشم و خواری ایشان هیچ گزندی نیست چون
کرام عشیرت بزرگان قبیله عشق که سرهنگان قمارخانه ملامت و پیشوایان
کوی کم زنی اند از من خورسند و خشنود اند پشمینه پوش صومعه کز نام ما نبرد
از درد نوش مسکن ناموس ما شنو چه اگر چنانچه زهاد و عباد را بعضی
از اوصاف جمال و لطایف الطاف مرغوبه که منسوب بحضرت تست و
نزدیک تست مثل نعیم بهشت و لقای موعود در فتنه انداخته است تا ترک
حظوظ عاجل بران کرده اند مرا اگر عاشقم چیز هر چه هست از تو می بینم همه موضع
فتنه منست چه روابط لطایف جمالی و چه ضوابط قهری و جلالی
مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی محبت کار فرهادست و کوه بیستون کندن
وما اخترت حتی اخترت حبیک مذهبا فواحیرتا لو لم تکن فیک حیرتی
تا غایت بحکایت اطوار گذشته و آینده و هر گونه شطحیات چنانچه مقتضای
حکم وقتست مشغول بود و درین بیت بیان حال خویش میکند و تعبیر از
مستغرق وقت خود و میگوید تا از سر اختیار و طوع و رغبت خویش عشق ترا
مذهب و کیش نساختم در بوادی حیرت سرگردان نشدم و از هر گونه سرگردانیها
مختلف که خواستم کشیدن دانی سر و سامان ز که باید طلبیدن
زان شیفته کو بی سر و سامان تو باشد

چون

چون مقام حیرت مسبوق بهوا گرفتن دلست بسوی مقامات عالیه و
عدم بقیه اختیار و استقرار او و مغلوبیه حقیقت و مقهوریت او مطلقا
تحت اطوار العشق و غلباته و این منتها معارج مرتبه اولست از جهت
بعد ازین شروع در مبادی طلایع مرتبه ثانیه از غلبات محبت و معارک عشق میکند
فقالت هوی غیری قصدت و دونه عمیت عن سواء محجتی
و غرک حتی قلت ما قلت لابسا به شین مین لبس نفس تمنت
این شروعست در بیان معرکه دوم از معارک عشق که تا بقیه تعینی
که عاشق را مانده است بتیر باران تعییر محبوب و منجنیق جفا و
طعن او ویران کند و لهذا میگوید که بعد از ارتکاب این همه شداید و
انهماک حال من در مهاوی ذل و محن و صعود قدر من در معارج ترقی
و کمال حضرت معشوق باز عنود خود شمشیر خشم از نیام خواری کشید
و بنیاد وجود عاشق کشتی از سر نهاد
گفتم نهانی بود این درد عشق را هر بامدا میکند از نو بدایتی
و گفت تو در دعوی محبت من صادق نیستی که قبله محبت و موالاة
تو دیگریست یعنی نفس خود هست که طالب حظوظ و مارب او هی و بهیتی
خود باز مانده و این هستی سبل دید راه بین تو شده است و او را کور گردانیده
از راه راست عشق من بسوی او منحرف گشته و به نیمه راه این طریق
باز مانده هیهات دو تکه مانع و متبع
آنچه پنداشتی که هستی بود خود خیالات خواب مستی بود
و آنچه گفتی که آسمان دلست خود زمینی و خود پرستی بود
و این از انست که نفس تو خود را بلاابتنی و آرزوهای فریبنده بصورت محبوب
بر تو جلوه کرد و ترا مغرور گردانید بدین مرتبه تا گفتی آنچه گفتی و دعوی تحقق
بنهایت مقاملات عشق کردی و معایب دروغ را بدین دعوی باطل بوشانیدی
دعوی داران ازین حرف بی خبرند مصراع کو مرد این حدیث دعوی زنی را کن
وفی انفس الاوطار امسیت طامعا بنفس تعلت طورها فتعدت

وکیف تعنّی و هواصل خلّه تغوز بدعوی وهی اقبح خلّه
واین السّها من اکمه عن مراده سهاعمها لکن اما نیک غرّت
بمجرد دعویهای باطل و شطحیات لاطایل که از فضولی مجو متقس و غیرح
سری او ظاهر شد دست طمع در انفس او طال و اعرّ مارب که عقوق بنهایت
مراتب عشق است زده و ندانسته که این تعدّی و ظلمیست که شنی تو که
که از اد و نیمه راه عشق سراسیمه گذاشته و حرزها قلب دعوی را میخواهد
که با ستعانت شوایب تدلیس و تلبیس در بازار عشق بهای انفس مطالب خرج کن
کو شهزاده محمود نیست دست طمع دلیر در شکن طرّه ایاز مکش
وخود حلوشتوان نبود که بدعوی دروغ کرزشت ترین خصلتیست و خبیس
ترین غبیست فایز کردی بنفایس جواهر عشق من که اعز مراتب خلقت
واجل و احسن اطوار محبتست آری و انکه فزون از خودخیه مشکل تحقیق
حاصل انکه از روی تصویر و مثال حال تو با کمهی می ماند که طالب ادراک سها
باشد از غایت استیلای سلطان تحیّر و جهل و ضلال آگه از کجا و ادراک
سها که میدان تجارت جیاد قوای باصره است و تسابق ایشان در حرش
ادراک از کجا لیکن تو در مقام خویشتن معذوری که غلبه امانی نفس است
که ترا مغرور کردانید و غرور نفس از خواص این مقام است
هرکه باز ایغز در بند ادم اوست تشنه مسکین آب پندارد سراب
فقمت مقامًا حطّ قدرک دونه علی قدم عن حظّها ما تخطّت
ورمت مرامًا دونه کم تطاولت باعناقها قوم الیه فجذّت
حاصل انکه و فور امانی نفس و غروری که انگیخته ترا در مقامی داشته که پایه
قدر تو در منزلت عشق خیلی دور آمسته جا اقامت تو درین مقام بایستی
که از مستقر حظوظ خویش یک کام برنگرفته و در راه پاژندگی قدمی نرفته
دو قدم بیش نیست راه ولی تو در اوّل قدم همی مانی
ومع هذا دست طلب در دامن مطلوبی زدی که بیش کریاس بارگاه عزت
او بسی کردن طمع دراز کردند و بدستیاری علم و عمل تقرب جستند و بعد از ان

بغ

آنکه هم

بغیر از تیغ جباری از استاذکان آن حضرت کسی بدان کوه نغاسر التفات
آلوده نشد هیچ کهی دامن نازش زان ضعف عزیزان که بر قلاش رفت
اتیت بیوتًا لم تنل من ظهورها وابوابها عن قرع مثلک سدّت
وبین یدی نجویک قدّمت زخرفًا ترومُ به عزًّا مرامیه عزّت
یعنی تا در بدا حنظای نفس خویش مانوسی و اعداد اسباب وصال چون علم
و عمل و مجاهدت و غیرها از اکتساب اوصاف وجودی و انتساب نفس خویش
بدان با حیلوله حجب توقع وصول داری و از پشت خانه طمع دخول جه تا بر مقتضای
معنای ولیس البر بان تاتوا البیوت من ظهورها ولکن البر من اتقی واتوا البیوت
من ابوابها از سایر اسباب و ولات قطع نکنی و بغرابات فنای حقیقی و عدم
اصلی نرسی و در قمارخانه تجرید و تفرید هر چه داری در نبازی راه بدرگاه
کاخ وصل نبری و حال انکه حلقه آن درگاه از کوفتن امثال تو مادام که بر بیش
حالی عقالیق یاس مسدود است تا خانه نام و ننک و یران نکنی
وین شیوه خود شیوه مردان نکنی هرگز تو درین عرصه بشاهی نرسی دل را تو درین
جه در بیش این سر وصال و تمنای اتصال که مقربان ملا اعلی ازان بهره مند
این مزخرفات اقوال و اعمال رعونت آمیز و دعاوی شطح انگیز آورده و بدان
طلب فوز بمراتب قرب میکنی و عزت وصلی میخواهی که وصول بکنکره مقاصد
آن عزو است هیهات دلوی سر یوسف برا زهر چه عزیزاست کان یار بیکدست
وجئت بوجه ابیض غیر مسقط لجاهک فی دارین خاطب صفوتی
ولو کنت لی من نقطة الباء خفضةً رُفعت الی ما لم تنله بحیلة
بحیث تری ان لا تری ما عددته وان الذی اعددته غیر عدّة خطبت عروس
عشق و صفوت مراد بی کابین نقد استعداد و علو همت که مستتبع ترک
دنیا و آخرت است و ما یضاف الیها از سر طوع و رغبت میسر نیست
بلت کرم ذقت لکل کریم ما علی نفسه النفیسة صعب
این زمان تو آمدی با دو سبیل دنیا و آخرت و استحکام دقیقه تعلق
بجزئیات آن بی انکه قطع رابطه جاه و تعلق بایشان کرده کی میسر شد کرد

فرو نیاورد

معرکه سلطان نکنی

بریدن نتوان یافت

شاهد خلوت ما روی بکس ننماید مگر آن دم که هر چه غیر از وی است از او آید
بل اگر تو علم فرموده و هم اسم اهرا عرف قدره و لم یتعد طوره پای تسلیم و ارادت
از گلیم مرتبه و قدر خویشتن بیرون نکشی و در خرابات علام خویش سترخ بنشینی
و با من منزله نقطه با باشی در فروتنی و نیستی و کسر ناموس و نام و عدم اضافت
نسبتی و فعلی بخویش بلکه در اسقاط وجود خویش جزم باشی و ضم ان حبیبی
با نصب العین تو کرده هر آینه مستحق فتح کردی و رفع علم دولت تو بجای رسد
که بجر تقبل جبلت بذاغ اشنوان رسید

ای بیضه مرغ لامکانی که توئی وی دانه دام کن فکانی که توئی
جهد بیضه اگر مرغ تسلیم شوی آن مرغ شوی که هم تو دانی که توئی

و این فروتنی و نیستی تو بحیثیتی می باید که بوسد که آنچه اسباب استعداد
داشته و معد داشته از برای تقرب بجناب عشق و تزود این راه بر مقتضای
فرموده و تزودوا فان خیر الزاد التقوی دست افشانا را زهد پاک ششته
دست امید را از آنها تمام قطع کنی بلکه بیقین دانی که آنها سد راه تو اند و موجب
انعاک در درکات بعد چه اگر نه بحکم بالبا ظهر الوجود و بالنقطه تمیز العابد عن
المعبود عین عبد که عبارت از نقطه باست با حاطت و جامعیت برزخیت
او سر اذعان و اغماض ننهد و دعوی آن کند که احاطت مرتبه باشد
که وجود الهانیست مر است هر آینه در عین بعد و حرمان افتد هش دار
که ذوق ادراک این نکته از نشوه قدح حدق و ظروف حروف میشود
بلکه نکته از بن دفتر گفتیم و همین باشد بیام اهل دلست این خبر که سعدی داد نه هر که گوش

و علی سبیلی واضح لمن اهتدی و لکنها الاهوا عمت فاعمت
جاده راه وصول و شارع میخانه عشق بر مسترشدان طریق کمال و منتهیان
شاه راه اعتدال بغایت واضح است چه طرق انحراف که عبارت از اکتساب
صفات وجودی و انتساب آن بنفس خویش است مشتمل بر انواع موانع و اصناف
عوایق است بخلاف اشتغال بامور عدمی که ترک آن انتساب است و
تجرید از سایر نسب و اضافات و مجاورت قلندرخانه نیستی و خرابات فنا

در مسجد چه زنی میکنه اینک در باز خیز و میدانه قدم در نه و خود را در باز
و لیکن بواسطه غلبه احکام انحرافات و تصادم اهویه مختلفه که از دریچهای
نسب خارجی بر سایر جوارح و قوای مدرکه جمع و زینه و مملکت حقیقت
ایشان را بغبار تفرقه کونی و غیم رسوم عادی تاریک کرده است دیده راه
بینشان را ازین راه روشن و طریق مستقیم کور کردانید
بینای خویش را دوا کن ورنه عالم همه اوست دیده می باید
عالم ز لف یارم کشته است عنبرین بو لیکن چنان دماغی کان عنبر شنود کو

و قد آن ان ابری هوا کوس به ضلال بانیتی ادعاک بحبتی
علیه حرام ان لکن بنفسه و ابتغال وصفا منک بعض ادلتی
چون ظاهر شد که موجب تعویق تو قصور همت بوده است از جناب عشق
و تعلق باطنی بغیر این زمان جای آنست که اظهار کنم متعلق هوای تو و انکه
سبب تو ادی و اقعاد نشست بر تو آشکار کردانم بوجهی که بنیاد دعوی محبتی
که با من میکنی منهدم کرده تا بدانی که این تیرباران محنت و بلا از کجاست
بر تو خوش بود که محک تجربه آید بمیان تا سیه روی شود هر که در او غش باشد
بلی ملازمت شداید عشق و مصایب محنت که گفتی واقعیست و لیکن متعلق
آن محبت هم خودی و معشوق تو هم نفس تست و الی که تو ابقای صفات
خویش میکنی و اضافت محبت و عشق و سایر صفات وجودی بخویشتن
و خود را معین و اغیکنی از امثال این تملکات و تصرفات معصیتست از ادله
من و یکی از براهین قاطعه است در اثبات صدق عام
سعدی تو کیستی که دم از دوستی زنی اظهار بندگی کن و دعوی چاکری
فلم تهوی مالم تکن فی فانیا و لم تفن مالم تجتلی فیک صورتی
اضافت عشق جانب تو وقتی راست باشد که در خرابات فنا و قمارخانه
اطلاق در آیی و هر چه نسبت بخود میکنی و دعوی ملکیت آن میکنی همه در
ما بازی و آن با زندگی ترا میتر نکردد تا در مرآة حقیقت تو صورت من
جلوه نکند چه با زندگی بعد از باید کی صورت توان بست

مطلوب

حریف مفلس ازین حلقه بی نصیب رود و یافت در جلوهٔ محبوب توانی بود
که چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش خاک روب در میخانه کنم مژگان را
و درین بیت کرشمه ایست وعده آمیز عاشق را بترقی حال و بلوغ او بمرتبهٔ
علیا از مراتب عشق در اثنای معاتبه علی سبیل الایما والاشاره و این مقامی
بغایت عزیز است و سکنجبین بغایت لذیذ و نافع هر که چشیده باشد
از آن لب شکرین تو وعدهای دروغ بجای فاتحه و کاف ها و یاسین است
فلم تک دعوی الحب وانخ لغیره فوادک وادفع عنک عنک بالتی
وجانب جناب الوصل هیهات لم تکن وها انت حی ان تکن صادقا مت
هو الحب ان لم تقض لم تقض مارتا من الحب فاختر ذاک او خل خلتی
پس مادام که تو درین مقام خواهی بود و ملازم آستان هوای نفس باشی
و عشق خویشتن مصلحت آنست که دعوی عشق حقیقی را یکسو نهی و
دعوت دل خویش بسا طی دیگر کنی غیر عشق که معدهٔ دل ترا قوت گوارید
آن غذا نیست نیست هر بود مرد این میدان نیست هر مرغ مرغ این انجیر
و این کراهی و تباهی حال خویش را که دعوی دروغ و شطح بی معنیست دفع کنی
به بصر و جهی هر که عشقش طلبد ترک سرش باید ورنه اندیشهٔ کاری دگرش باید کرد
و زنهار که دور باشی از خیال نزدیکی و بپرهیزی از جناب وصل که بغایت
بعید است یافتن آن ماه و حال آنکه تو بحظ خود باز مانده و بحسن جزای
خویش زنده باشی بلی اگر صادقی درین دعوی باید بجوای موتوا قبل ان تموتوا
از سر طوع و رغبت شعار روزگار خود ساخته ترا نصیحت همین قول راست ساز
کفی اگر میخری نقد حیوتم بهاست گر همه تا محشر است نیم بها تو نیست
ما هم و نیم جانی و صلت کجا فروشند ارزان بود بصد جان گر می توان خریدن
چه آن بارگاه عزت پناه عشقست سعی در کوی تو چه او نه پایهٔ هر پایه ست
و سودای بازار او نه کار هر سری مصراع پردلی می باید و مردانه مصراع
هو الحب فاسلم بالحشا ما الهوی سهل تا رقم نیستی و موت ارادی بر صحیفهٔ
حال خویش نکشی رفع قضای حاجت بمجاوره آن بارگاه نتوانی کرد پس تو

مخیّر

مخیّر باشی بین الامرین باختیار موت یا ترک عشق رباعیه
خون ریز بود همیشه در کشور ما جان عود بود همیشه در مجمر ما
داری سر ما و گرنه دور از بر ما ما دوست کشیم و تو نداری سر ما
فمن لم یمت فی حبه لم یعش به ودون اجتناء النحل ما جنت النحل
فقلت لها روحی لدیک و قبضها الیک ومالی ان تکلف بقبضتی
وما انا بالشانی الوفاة علی الهوی وشانی الوفا تابی سواه سجیتی
چون عاشق را مخیّر کردانیدند میان موت و التسلق بر مقتضای شعر
قالوا فتسلّ قلت لا یمکننی قالوا فتموت یا فتی قلت اموت
باختیار شق اول در صدد جواب می آید دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان
چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست و میگوید گفتم طلب موت از کسی کنتر که
جان او در قبضهٔ اختیار و ارادت او باشد و حال آنکه اگر جانی هست مرا بدست
قبض آن چیزیست که تعلق بتو می دارد که معشوقی من عاشقم
مرا آن مکنت و دست از کجا که روح من در قبضهٔ اختیار من باشد چه من دیر او را
قدم ازین مقام گذشته ام و این خردها گذاشته بجانان داد عاشق جان خود را
گران باری بر آسوده از گرانی حاصل آنکه من نه آن نظام که از سر جانی برتوانم
خاست و متفکر و خشمگین شوم از وفات که بر سر وفات باشد
جان شیرین گر قبول حضرت جانانی بود کی بجانی بازماند هر کرا جانی بود
و حال آنکه کار من وفاست که طبیعت و سرشت من ابا می کند غیر او را
جز هوا نسپرم آنکه که هوای تو کنم جز وفا نشوم آنکه که جفای تو کشم
وماذا عسی عنی یقال سوی قضی فلان هوی من لی بذا و هو بغیتی
اجل اجلی ارضی انقضاه صبابة ولا وصلان صحت لحبک نسبتی
وان لم افز حقا الیک بنسبة لعزتها حسبی افتخارا بتهمتی
این چه خواهد بود که بگویان می شاید که از وفات تعلیه گویند چرا که
فلان در عشق بمرد این غایت آرزوی من و طلب منست کیست که مرا
باین می رساند با خاص می شود که برساند نظم
اگر جنازهٔ سعدی بکوی دوست برانند زهی حیوة نکونام و مردنی بشهادت

بلی راضی ام که مدت اجل من منقضی شود در عشق و اگر وصل نیز نباشد
چون جان سپردنیست بهر صورتی که هست در کوی عشق خوشتر و برآستان
که بهجر این مردن من در عشق نسبتی بعشق تو درست می
شود و اگر نیز فاین نشوم بنسبت صادقه در عشق تو وحق
نباشد این معنی که من در عشق نیستم از برای عزت مقام
عشق مرا میز تهمت بس که تاج افتخار و سرافرازی خود سازم
بکش تا عیب جویانم نگویند • عمی آید ملخ در چشم شاهین •
ودون انتحالی قضیت اسی فاسارت بنفسی بالشهادة شرت
ولی معک فاب ان تصور شدی والعد شهیدا علم داعی منیتی
و اگر حال من بتهمت نیز نرسد و نزدیک اکه تاج افتخار تهمت برسر کنم
بشمشیر اندوه هجران کشته کردم هیچ اساتی نکرده باشی بلکه بلطف باشی
بنفس من حضر بر مقتضای من عشق و عف و کتم و مات مات شهیدا
بدرجه شهادتی مسرور و شادمان کردانیدی و اگر نیز در دیوان
شهدا مرقوم نگردد نام من مرا از تو این قدر بس اگر مرا عزیز کنی بقصد
خون ریختن که در خاطر تو خطور کرده باشم والحق همین علم دعوت کشتن من
بعنوان هلاکت و سمات شهادت کافیست مرا در برافراشتن کردن مفاخرت
بر عالم و عالمیان • بایمال هر کیم کن و این بکو بهر دیت • کافل شد نیز مرادی درنه پاشد
ولم تسو روحی فی وصالک بذلها لان لها • تبین صون و بذلتی
روح مرا صلاحیت آن نیست مقدمین و بقاری غی ارزد که در وصال تو
آنرا بذل کنند و به بخشند که بوف بعیداست میان نگاه داشتن من مرتبه
ترا و عزت وصل تو و میان بذل من روح را بتو
جای که دو هزار جان قربانست • چه جای دهل زنان بی سامانست
بجان کر توان وصل او را خرید • برآ زمان شود خال بازار او
با آنکه عجبی بعیداست میانه وصل مصون تو که دامن عزتش بمقابله هیچ چیزی
آلوده نگشته و میانه این متاع مبتذل خسیس که در هنگام وصل مقابل او شود
بدرو بیشی سری دارم که در بایت کنم لیکن سرانرد پیش می دارم که جای انفعالست این

و الی

والی الی التهدید بالموت راکن ومن هوله ارکان غیری هدت
ولم تعتسفی بالقتل نفسی بل لها به شغفی ان انت اللفت مهجتی
فان صح هذا الفال منک رفقتنی واعلیت مقداری واعلیت قیمتی
عاشق را بسوی خراب کردن صورت تعین و ویران کردانیدن آن محنت وهنت مجموعی میلی
انقلابی ضرور تست اینجا • تا تو آن مغز برکشی از پوست • و لهذا میکویم من
بسوی بیم دادن و ترسانیدن از مرگ مایلم و اگرچه دیگران از ترس مرگ ارکان
وجود شان متزلزل و ویران می شود که بسبب قتل هیچ بیرامی و ظلمی بر نفس من
نمی رود بلکه بواسطه او انجاح مقاصد و قضای حوائج من خواهد بود
اگر جانم تو خود خنجر بس بخواهی ریخت • هزارت صید بیش آید بخون خویش مستعجل
چه اگر این بیم واقعیست و این فال کشتن من بصحت بیوسته
فالی که سعادت دنیا و فرعه اقبال للحق عیا من التفات تو که معشوقی
از درکات حرمان بدرجات وصول و قربان مدارج ترقی مرا مرتفع می سازی
و مقدار مرا در مرتبه عشق عالی میکنی و قیمت مرا در بازار اعتبار کران و غالی
شنیده ام که خونم کشیدۀ شمشیر • زهی سعادت از اندیشه اد کر نکنی
شکار را بدو صد ناز می برد آن شیر • شکار در هوس او دران قطار قطار
شکار کشته بخون اندرون همی کردد • که از برای خدایم بکش تو دیگر بار
دو چشم کشته بمردم ازان همی نکرد • که ای فسرده غافل بپا و کوش بخار
وها انا مستدع قضاک و ما به رضاک ولا اختار تاخیر مدتی
وعیدک لی وعد و انجاز منیتی • ولی بغیر البعد ان یرم ثلبت
اینک خواهان حکم توام و استدعای فرمان تو می کنم در قتلی که مرا بدان میترسانید
و در هرچه رضای تو دران باشد اگرچه همه صد و هجران باشد
اگر رضای تعالی دوست نامرادی ماست • دگر مراد دل خویشتن نخواهم خواست
و درین احکام هیچ اختیار تاخیر مدت و تسویف امر نمی کنم که فی التاخیر آفات
تا خبری اگر می رود از جانب ما نیست • چه بیم دادن تو بکشتن مرا صیق امید
بحبوح حقیقی و مقصود اصلی بس و فا نمودن بدان کشتن آرزوی و مراد

دا نیست

عاشقیست صادق که بغیر از فتراک بعد و تیر بیزاری هیچ تبری دلکوروی نکرده اند و ثابت قدم باشد
بهر سلاح که خواهی مرا عوامی ریخت
حلال کردمت الا بتیغ بیزاری و مراد ببعد عدم تمکین عاشقیست در مقام
عاشقی و تبری نمودن از التزام احکام معشوقی و اظهار تسلیه کردن
و بغنی بعیداست میانه این معنی و هجران که یکی از امهات مقامات
عاشق است و بسی مقاصد مبتنی بر ان چنانچه شیخ ناظم را باشد
اذا کان حظی الهجر منکم ولم یکن بعاد فذاک الهجر عندی هو الوصل
و از اینجا عدم اطلاع بعضی از شعرخوان استکشاف این قصیده بر مقاصد
قوم که متصدی اعتراض شده اند و فرق نکرده اند میانه بعد و هجران معلوم شد
فقد مت ارجو ما یخاف فاسعدی به روح میت للحیوة استعدت
علم مقدمات مذکوره و انکه قصارای همت عاشق بود فع احکام امیازیست
میگوید چنان شده ام که امید میدارم آن چیزرا که محل خوف مردم است
یعنی قتل بس التماس من آنست که بگوشه چشم التفات اعانتی فرمائی
بدان موت حیوة آیات روح مرده وا او را ازین حیوة موت آثار خلاص
دهی که او بدین موت مستعد شده است آن حیوة حقیقی را
نه نه کذا مستت بر هوشیار انکه نبرد بسر کوی یار
و بی من بها فافنت فی الحب بالکا سبیل لاولی قبلی ابوا غیر شرعتی
بکل قبیل کم قتیل قضی بها اسی لم یفز یوما الیها بنظرة
و کم فی الوری مثلی امانت صبابة ولو نظرت عطفا الیه لاحیت
چون تقلبات ترقی غایات عشق ابرهه عاشق را بان بواسطه مسارقی که
در اثناء مخاطبات بدان اقدام نموده از درجات قرب بدرکات بعد
انلافت چنانچه در ابیات گذشته بدان ایمائی کرد هر آینه از قضای خطاب بلخ
غیبت متوالی گشته میخواهد از جهت تسلیه نفس خویش و تطمین
خاطر طلاب که اشاعت انقهار در تحت احکام افنا انجام عشق و عموم سلطنت
او بنسبت با ارباب اذواق بیان کند حدیث عشق اگر گوی گناهست

گناه

نه هر که گوش کند معنی کشف از

گناه اول ز حوا بود ز آدم میگوید جانم فدای کسی که بعیامن التفات هدایت
آیات او بیش دستی نمودم و مسابقت جستم در میدان عشق در حالی که سالک
مسالک طایفه بودم که بیش از من طریق هدایت منحصر درین دانسته اند و اباکرده اند
از غیر این راه جانم فدا انکه بلوح ضمیر او نقش وفای صحبت جانان نمی‌رود
اهفو الی کل قلب بالغرام له شغل و کل لسان بالهوی لهج چه درمیان هر
قبیله از قبایل بنی آدم بسی از قتیلان تیغ عشق اند که در آستانه حرمان
وانده جان گرامی را سپرده اند و هرگز بگوشه چشم عنایتی فایز نگشته
و ملحوظ لحاظ التفات نشده عالم تمام بود ز شهیدان فتنه کشت
ترک سواری نکرد بلا در کمان هنوز و در جهان آفرینش و شهرستان خلقت
او بسی همچو منی بوده اند که مقهور تیغ جلال گشته اند و مقتول شمشیر صدود هجران
شده و اگر بگوشه چشم التفات ایشانرا منظور نظر مرحمت و عاطفت میکرد زنده ابدی شده اند
باکه این نکته توان گفت که آن سنگین دل کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست
اذا ما احلت فی هواها دمی ففی ذری العز و العلیاء قدری احلت
لعمری ان اتلفت عمری عسیها ربحت وان ابلت حشای ابلت
چون حضرت معشوق بیامن التفات اتحاد آثار و دلال یکانکی ما آن خون برا
حلال داشت و در عیدگاه عشق خویش بر قربان کرد هر اینه قدر من از حضیض
مذلت و حرمان بذروه فلک عزت و بزرگی فرود آورد
بسیار سر افکنده شمشیر سیاست ای دولت انکس که بدو این کوش رفت
چه سود کند بی وجود بهر و زندگانی خویشتن که اگر سرمایه عمر را در بازار عشق او تلف کنم سود کرده باشم
که گر سودی کنی ایثار باشد سرمایه دو عالم در باختم بسودا سودم همین که عمر که برد در تو صرف
و همچنین اگر بیامن التفات معشوق این جامه و قوای او در کشاکش اضطراب مرض
عشق بسمت کهنگی و فرسودگی موسوم گردانید فاما بقتضی عافیت عاقبش مخصوص گردد
ز التفات تو با من توان مشاهده کردن که چون کند بعظام رمیم روح اعادت
ذلک بها لی التی حتی و جدتی وادنی منال عندهم فوق همتی
واخملنی وهنا خضوعی لهم فلم یرونی هوانا بی محلا لخدمتی

چون از حکایت غلبه عشق درین معرکه و شمشیر یازیدن او بدست معشوق
و بیان کیفیت آن فارغ شد میخواهد که شروع کند در آثار مترتبه بر آن بیان و طن
و نتیجه که بر صحایف احوال عاشق ظاهر شده است از این مقدمه میگوید
که چون عشق بسعی بازو معشوق و تیغ جهانگیر حسن مملکت حقیقت مرا
از نسب خارجی و رقایق کونی که حکم استیلا داشتند پاک کرد اینده هر
آینه در میان قبیله اصحاب مجلس فتوت شدم اکابر دیوان کمال و تکمیل
از ارباب ولایت و نبوت بر سر کوی محبوب در آستان مزلت و
خواری و خاک اهانت و بی اعتباری افتادم
او لیس من اعلی المطامع فی الهوی عز الحبیب و ذلة العشاق
و بغایتی در زمین حقارت فرو رفتم بنزد ایشان که اندک چیزی و ادنی
منزلتی که واسطه مآرب خسیسه گردد و وسیله نیل مقاصد دنیوی
و اخروی شود آن را فوق همت من تصور کرده اند
هر جامه بزرگی بود آمد ز خم غیب در داد که کلیم من درویش سیاه است
و چون این قوم منتسب بحضرت معشوق شدند بودند بر مقتضای مفهوم
و کل عدو بالغرام سوی فی دمی اذا کان من حی الحبیب حبیب
چندان وسایل فضوح و شوافع استکانت و مذلت برانگیختم بنزد
ایشان که آن معنی مرا در کنج بیغوله خمول و زاویه انکسار بنهان کرد انیدن
چنانچه مرا از غایت حقارت و نهایت خاکساری محل خدمت و منزلت خرمشگان نیست
ای کاج که در پای سگان تو شوم گرد کان بخت ندارم که سگ کوی تو گردم
ومن درجات العز امسیت مخلدا الی درکات الذل من بعد نخوتی
فلا باب لی یغشی ولا جاه یرتجی ولا جار لی یحمی لفقد حمیتی
کان لم اکن فیهم خطیرا و لم ازل لدیهم حقیرا فی رخائی و شدتی
شک نیست که هر بست همتی را قدرت آن نیست که نقد استعداد خویش
بر محک عیار این طایفه زند و هر بی مایه را مکنت آن نه که گرد این عیار خانه
گردد که کند جاذبه این طایفه جز در گردن سرافرازان پر مایه نیفتد و باز اختیار

والامتیاز

وامتیاز را جز بر جای دولتیان عقاهمت نیفند از نار
در مطبخ عشق جز نکو را نکشند هر آینه میگوید بعد از آن که در مراقی عز
کوکب جاه من در اوج اعتبار بود چون آفتاب دولت عشق جرم التفات
بر بوج حقیقت من انداخت از حضیض درجات عز و ترقی بسوی اوج
درکات ذل و تنزل مایل شدم بعد از آنکه کوکب تعین من در عقده غوت در
ننگ نام و ناموس بود همیشه من چنین بحقیق نبودم ز عقل و عافیت بیرون نبودم
همی جستم فزونی بر همه کس چو صید عشق روز افزون نبودم
این زمان در کنج خلوتخانه خمول نشسته ابواب نسب خارجی را مسدود
گردانیده بغایتی که نه در قبولی مانده است مرا که کسیان اند برای دفع حوایج کس در آن در آیند
آیند و نه پایه جاهی که مایه امید را شاید و نه در جوار کوچه تعین من کسی
را بقوت محافظت و حمایت مجال سکون
خانه در کوی مغان می طلبیدم گفتند رو که در کوچه ما خانه بر انداز انند
این همه از آنست که این معنی که بنزد مردم آنجا حیث و مروت نام کرده اند
و مبدا و منشا امثال این تنفر قهار سمی و عادی گشته بدولت عشق از من مفقود شده است
تمسک باذیال الهوی و دع الحیا و خل سبیل الناسکین و ان جلوا
چه بیاس احکام عشق چنان از نظر التفات قوم افتاده ام که گویا هرگز
در میان معاملات و مقامات ایشان مرا قدر و عزتی نبوده و همیشه
در منازل ایشان من خوار و بی اعتبار بوده ام خواه در حال رضا که عبارت
از التزام مقتضیات مراد دست که منتهای مقاصد ایشان که صوفیان
اهل ظاهر اند از آنجا تجاوز نمیکنند و خواه در حال شدت که عبارت از ترک
آن التزام است و ایشان را در آنجا مدخل نیست چنانچه در لامیه باشد
تعرض قوم للغرام و اعرضوا بجانبهم عن صحتی فیه و اعتلوا
رضوا بالامانی و ابتلوا بحظوظهم و خاضوا بحار الحب دعوی فما ابتلوا
فان قیل من تهوی و صرحت باسمها لقیل کنی او مسه طیف جنة
ولو عز فیها الذل ما لذ لی الهوی و لم تک لولا الحب فی الذل عزتی

تعالی فعال بعقل مؤله ومحبت مجهود وعز مذلتی   یعنی مرتبه
در مهاوی مذلت فرو رفته ام که اگر سوال از موجب این خراب کنند و
خراب کنند آن وتصحیح کنم بایم او گویند کنایت میکنند از کسی دیگر با وجود
خیال دیوبش بسر وقت رسیده است وهذیان میگوید
بوی پیراهن گم کرده خود میشنوم   ور بگویم هم نگویند مثلا لیست قدیم
وحال آنکه اگر جوارش خواری وخاکساری در شربتخانه عشق عزیز و نایافت
بودی هیچ لذت از خوان محبت مذاق من نرسیدی چه مکرر را معلوم شده
که عاشق را غذا از ثمر ملامت وطریق مذلت می رسد
هر که شد فتنه آن زلف بداشی بردند   وانکه شد طالب این گنج خراشش کردند
بار غم عشق را همچو ستون پای دار   پیشه همین داشتست تیشه زن بیستون
واگر نه میان من التفات عشق بودی ومقتضیات احکام خاصه او که احاطت
اطراف وجمعیت اضداد ست صعود بمدارج عز در عین هبوط بمهاوی ذل
مرا حاصل نشدی   تناسبت الاضداد عندی بحکم   فما صعب شیء عند عبدکم
فبعد هو اللقیا وسخط هو الرضی   وعتب هو العتبی وجور هو العدل
پس حال من میان من آن التفات عشق واقتضای اضداد التزائی او آراسته
ومزین است از روی باطن بعقلی حیران وعاقلی مشوب بدیوانگی
واز روی ظاهر بصحتی که در عین بی طاقتی واضطراب پیدا شود چه صحت
مجهود عبارت از انتعاشیست که در اثنای بیماری عظیم روی نماید واز روی مرتبه
بعزتی در عین خواری مندرج   از خلاف آمد عادت بطلب کام که من
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم   چه طرف کمال هر چیزی مقارن ضدش
است که الشیء اذا جاوز حده انعکس ضده پس اهل کمال را البته جامعیت اضداد
لازم باشد در سایر مقامات چنانچه در بیشتر ابیات اشارتی بدان هست
اسرت تمنی حبها النفس حیث لا رقیب   بحی بشرا لسرکی وخفت
فاشفقت من سیر الحدیث بسایری فتعرب عن سری عبارة عبرتی
جز سلاسل مقید عاشق بمساحی تیغ بی دریغ معشوق از هم فرو ریخت

ونسبت

ونسبت او از خارج مطلقا منقطع گشت چنانچه محتوای ابیات گذشته
بدان اشارت کرد این مقدمات را نتیجه آن شد که نفس که ظرف ظاهرت
عاشق است واثر مراتب وجودی او بواسطه نسبت احاطت وجامعیت
اطلاق ذاتی جز از عوایق قیود جزئیه وعوارض عایقه بالکلیه خلاص
یافت باسر وجودی که ظرف باطنیت او حکایت تمنای حب که اول مراتب
اظهار محبتست بر سبیل مسارت در میان نهاد وجز اول مجالی ظهور
معشوق ومنصه جلوه او بر عاشق در موطن عزت ومواقف عظمت
تجلی ذوالجلال وزیور استغنا واستقلال کمال آراسته چنانچه معلوم شد
هر اینه مقام مقتضی مسارت باشد واکنه بر سایر جوارح پوشیده ماند
بتخصیص بر خواجه عاقبت اندیش عقل که الحاله هذه در مقام رقابت و
محل محافظت مملکت است از ورود احکام عشق واعلام این معنی مقصور
ومحصور باشد بسر وجودی که از منهیان حضرت سلطنت پناه عشقست
واز آن خانواده حقایق مآبست   ولم ادر من یدری مکانی سوی الهوی
وکتمان اسرار ورعی ذمامی   پس از هیبت احکام عزت بتی میدیدم ایم
از سر آن حدیث واشاعت تمنای حب بسایر عمال قوا وارکان مملکت
حقیقت می کرد مبادا که این اظهار این معنی برقوای متصرفه آتش شوق افروخته
گرداند وموجب تضعیف ابخره گردد ومقتضی بتناثر عبرات شود که عبارت
گهر نثار آن معبر باشد از سر خفی وابانت این امر مکنون کند
ترسم که اشک بر غم ما پرده در شود   واین راز سر بمهر بعالم سمر شود
یغالط بعضی عنه بعضی صیانة   ومینی فی اخفائه صدق لهجتی
ولما ابت اظهاره لجوانحی   بدیهة فکری صنته عن رؤیتی
وبالغت فی کتمانه فنسیته   وانسیت کتمی ما الیه اسرت
جز عساکر منصور عشق اطراف واکناف مملکت حقیقت عاشق را فرو
گرفتند وکوس عزت فرو کوفتند هر اینه حاکم وقت باخفای این معنی از
سایر عمال ومتصرفان مملکت فرمان دهد چه ایهام اظهار این معنی قبل از

تسخیر مملکت و استحکام دقیقه منا سبت همچنانکه موجب تعویق است
و مستدعی اثارت فتنه و تشویش خلاف مقتضای عزتست که بفحوای برلیغ
همایونت بدان ناطق گشته ساحمل عنکم کل ما فیه کلفة واقنع منکم فی الکری بخیال
لیسلم ذاک الود بینی وبینکم فلست علی شیء سواه ابالی
ولهذا میگوید که عمال قوای و متصرفان مملکت وجود بر مقتضای حکم وقت
از جهت اخفای این سر و صیانت او از وصمت اظهار یکدیگر را در غلط
می اندازد چنانچه قوة ناطقه که از اساطین دیوان اظهارست در اخفای
این معنی دروغ را صدق لهجه میداند الصدق افضل ما نطقت به
ولربما نفع الفتی کذبه وجعفر بدیهه فکر که مشیر نفس صاحب سر است
و آن اول مراتب قوة نظریست و مسمی بعقل هیولانی در عرف اهل نظر
ابا نموده الملها را این معنی بر قوای باطن هر اینه من نیز از رویت که وزیر مشیر
عقلست و آن عبارت از دیگر مراتب قوای نظریست نگاه داشتم و مبالغت
نمودم در کتمان بغایتی که از قوت حافظه غایب شد و فراموش گشت و عکس تعانق
اطراف و فحوای الشیء اذا جاوز حده انعکس ضده فراموش کردم بوشانیدن
آن اسرار او اشکارا شد درد بنهان ظرف قمرز تحمل بگذشت ورنه از دل سیلی بزبان
عاقبت دودی بروزن بر شود چند شاید داشتن آتش نگاه
فان اجن فی غرس المنی ثمر العنا فلله نفس فی مناها تعنت
واحلی امانی الحب للنفس ما قضت عناها به من اذکرها و اثبت
جعفر انموذج حال او از بیت سابق جم بیر المتقابلین خند که عبارت از کتمان و
اعلان است و آن غایت شدت و نهایت عنا و مشقت است
فوقفت بین عزیمتی کلاهما امضی و ارهف من شباة سنان
آه کز عشق تو می سوزیم و نیست زهره آن کز غمت گوییم آه
هر اینه نظیر نفس را میگوید که اگر در نشاندن درخت آرزو و کاشتن مراد
میوه مشقت و رنجی بر محوای و دم از اجتنای النحل ما جنت النحل
بچینم خدا راست که یار دهد بر مقتضای فرموده الذین جاهدوا فینا لنهدینهم

ازه

سبلنا

اندازد

سبلنا نفسی را که در رسیدن با رزوها محقق خود را بمشقت و عنا
و حال آنکه شیرین ترین آرزوها در راه عشق هر مذاق نفس را آنست که حکم کرده
باشد بار تکاب مشاق آن انکس که خود را بیاد او داد و فراموش کرد اندیش
در عین یاد دادن چنانچه معلوم گشت در بیت سابق
ز دست او قدح زهر ناب می باید که همچو شربت شیرین خوشگوار کشی
بهر صفت که میسر شود بکن جهدی که خویش را بسر کوی آن نگار کشی
اقامت لها منی علی مراقبا خواطر قلبی بالهوی ان المت
فان طرقت سرا من الوهم خاطری بلا خاطر اطرقت اجلال هیبة
قهرمان عزت را که سلطان نافذ فرمان این موطن است چنانچه معلوم گشت
بر مقتضای فرموده ان الله لا یغفر ان یشرک به و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء
حکم وقت آن شد که مراقبی نصب کنند هم از اهالی مملکت حقیقت عاشق که
وقوف بر موارد و مصادر آن داشته باشد بر ان حقیقت تا اگر از مهب تقلبات
قلبی خاطری از خواطر مشوشه بر مسیر عشق گذار کند و بر ساحت جلال او
غبار کدورت نشاند بدلیل رقابت ملاحظه آن نموده اعلام دهد تا جمیع تمم
و قلع آن ماده نام زد سازد خیال ترکمن هر شب صفات ذات من گردد
هم از اوصاف من بر من هزاران دیده بان سازد پس درین حالت هیبت
قهرمان عزت جنان مملکت حقیقت عاشق را فرو گرفته که اگر ناگاه حضرت
معشوق بنهان از چشم قوة وهمی که صاحب دیوان حکم تخویف و توهیم است
بر خاطر او خطور کند بدین انکه صفتی یا حکمی از اطلع عائقه مانع شوند عاشق
از غایت مهابت و جلالت آن حضرت بی اهابت و تخویف قوة وهمیه
مر مسکنت و بیچارگی در پیش انداخته مجال ملاحظه جمال محبوب نداشته باشد
گوشم براه تا که خبر می دهد ز دوست صاحب خبر بیا مده و من بی خبر شدم
و یطرف طرفی ان هممت بنظرة وان بسطت کفی الی البسط کفت
ففی کل عضو فی اقدام رغبة ومن هیبة الاعظام احجام رهبة
یعنی از هیبت قهرمان عزت اگر قوة باصره که رئیس عمال دیوان انفعالست

یا للعجب نفسی و تشریف دادن که نیت او باشد ه

۴

هم پروانه عشق م
سوز از بلدر عشق جسته می
مملکت ه

فصل متصرف کند در مدرکات خویش ازان مصروف و ممنوع گردد
وکیف تری لیلی بعین تری بها سواها وما طهرتها بالمدامع
او را بچشم پاک توان دید چون هلال هر دیده جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست
و همچنین اگر عامل دست که سرهنگ بعادران میدان مغلست حکم تصرف
در ممالک خویش کند و بطوع انبساط میل نماید بغیر از کف و منع حاصل آن
نیابد و همچنین سایر قوی که فروع و توابع آن دو قوت اند چنانچه تفصیل
ایشان خواهد آمد دلا چه کنم اگر نه جانت شمرد دیده چه بود اگر نه رویت نگرد
از دست چه سود گر نه زلفت بیچد ور پا چه هنر گر نه بکویت گذرد
پس در هر عضوی از اعضای عاشق دو قوت از حکم عشق ظاهر شد
یکی از روی انبساط جمالی حکم بر پیش آمدن میکند و سلسلهٔ شوق جنبانیدن
و دیگری از طرف انقباض جلالی دور باش امتناع و احجام کشیده و برق
هیبت و هیبت دارند تا از حریم انبساط دور می گردانند
ممندش گرچه با هر کس بخفتست سنان دور باش آهنیراست
بیا عیت که به بینم کدام زهره و یارا دوم که بی تو نشینم کدام صبر و جلادت
لعی و سمعی فی آثار ذکرها علیها بدت عندی کایثار رحمة
لسانی ان ابدی اذا ماتلا اسمها له وصفه سمعی و ماصم یصمت
و اذنی ان اهدی لسانی ذکرها القلبی ولم یستعبد الصمت صمت
درین ابیات تفصیل آن حکم اجمالیست که از قهرمان عزت ظاهر میشود
و تبیین معنی قوتین میکوید درمی ازین دو قوت که یکی محل ظهور ان دهان است
و دیگری مورد صدور او سمع آثار زحمت و اسباب ازدحام حاصل میشود چرا
و اناکر و اسم العامریة انتی اغار علیها من فم المتکلم با آنکه سلطان
غیرت ابا میکند ازین معنی پیش عاشق کرات میناید که مخالب قهای
جسمانی شهباز وصل محبوب در حیطهٔ ادراک آید
دامن عزت چه آلاید بر اجابت چه بود دل چه خوشست کو تا خیمه را بر تر زند
جز این جوارح کثیف را چه مجال آنست که گرد آستانهٔ لطف او گردند

دمرا از شنوایی گانزندام

چه نازکی که چو یاد تو می کنم در دل رخت ز آتش اندیشه تاب میگردد
و لهذا میگوید بروز محتی دیدم ازین جوارح که دو منست و واسطهٔ التفات من
شده اند که آن زحمت بنزد من همچو ایشا را حمتی است که اگر نه از میان آن
زحمت بودی ظهور او بر مشاعر من که محل اعتطای منست نتوانستی بود
ولیکن سلطان عزت و غیرت جنان در کمین است که اگر قوت سامعه
که بر بد صاحب سر است در مقام همم نگارد خود را او الحاد او صاف خود
کند زبان را که خطیب منبر اعلان است هر آینه خموشش با وجود آنکه ابعد است
اثر در مراتب ادراک و شهود سکوت پیشه سازد
هزار بار بشویم دهان بمشک و گلاب هنوز نام تو بردن مرا نمی شاید
و همچنین اگر لسان من نیز ذکر او را بهدیه فرستد از برای دل و حال آنکه او
مالک جمعت خود نتواند شد گوش که رسول و حامل آن هدیه است هم اختیار کند
و از هیبت سلطان عزت نتواند حمل آن کودن
آنجا که یار پردهٔ عزت فرو هلد نه پرده دار ماند و نه پرده نه رسول
اغار علیها ان اهیم بحبها و اعرف مقداری فانکر غیرتی
فیختلس الروح ارتیاحا لها وما ابرئ نفسی من توهم منیتی
تنوع اطوار غیرت و تطور احکام او بدین منتهی گشته که میگوید غیرتم
برم بر حضرت معشوق و جناب جلالش که نسبت خویشتن کنم بعشق او
من بی مایه که باشم که خریدار تو باشم حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم
با آنکه مقدار مرتبهٔ خویش در میزان معرفت می بینم که هر چه تحقق دارد بدو مضاف
است و در کلمهٔ تعین من بغیر از نیستی و عدم نیست پس اگر صفتی وجودی باشد
مثل محبت و غیره هم بدو مضاف تواند شد که العبد و ما له لمولاه
و منکر غیرت خویش میشوم و این انتها مقام غیرت است که بصفت خویش منعکس
گشته و معتنق طرفین شده لهذا شروع در مبادی موطن اتحاد میکنند که
نتیجهٔ دو مین تیغ عشق است و میگوید که بمیامن ارتکاب آن شعایر مذکور
و تیغ بی دریغ معشوق روح که هم از شهرستان قدس بود و نسبتی قریب بخانوادهٔ
سلطنت و تنزه معشوق داشت از غایت شادمانی و نشاط بدو پیوست

دل کز آن تو شد میراجه کند ونفس که سرخیل سخن رستان طبیعت است
هر چند بواسطه احتشاد اجناد وانفاس او باحکام کثرت از آن دولت حالیا
محروم است ولیکن از توهم آرزوی آن سعادت که ستدمن متعطشان بادیه
بعد و حرمان است او هر ابتر الهی کنم

گو چه دانم که بوصلت نرسم هیهم بازنکردم تا در این راه بمیرم که طلبکار توبلشم

یراها علی بعد عن العین مسمعی بطیف ملام زائر حین یغتطی
فیغبط طرفی مسمعی عند ذکرها و تحسد ما افنته منی بعیتی

قوت سامعه هرچند از احقاد و اجناد نفس است ولیکن بواسطه نسبت
متاوبتی که باروح دارد از حیثیت تنزه و تقدس سوا ادراک و مشاعر او در حالتی
که نفس با سایر اقران و اعیان در مهامه بعد و حرمان شد از سعادت رویت
فایز و محظوظ است بسبب خیالی که از پی هر دو وقت بیفزاین عیاس
ملامت که مشتمل خواهد بودن بر نام محبوب تشریف زیارت ارزانی می فرمود

اذا دکرت من اهوی ولو بملامی فان احادیث الحبیب مدامی

بس قوت باصره که منصب رویت تعلق بدو می دارد غبطت می برد بر
سامعه در وقت یاد کردن محبوب همچنانچه بقیت السیف گران مملکت
معنعت عاشق مانند است حسد می برد بر آنچه تیغ قهر فنایی داخل
در تحت ایالت و حکومت آورده

غایت غمی که هست قبضه شمشیر دوست دوست حسد می برد دشمن اگر میکشد

امنت امامی فی الحقیقة فالوری ورائی وکانت حیث وجهت وجهتی
یراه امامی فی صلوتی ناظری ویشهدنی قلبی امام ائمتی
ولا غرو ان صلی الامام الی ان ثوت بفوادی وهی قبلة قبلتی
وکل الجهات الست نحوی توجهت بما تم من نسک و حج و عمرة

چون از تفصیل مبادی احوال و اوضاع که معرکه دوم عشق را لازم
بود فارغ شد شروع در بیان نتیجه آن میکند که چون حضرت معشوق
مملکت معنعت مرا مستقر ایالت خویش ساخت و روح که شهزاده
دودمان سلطنت بود در تحت اذیال اقبال او در آمد با بندگان

آن

آن حضرت متحد گشت و سایر اعیان مملکت بقدر مایه استعداد از پرتو دولت
آفتاب اشراق او محظوظ گشتند چنانچه از ابیات گذشته معلوم گشت الحال
هنر چندانچه در سراپای معین خود می نگرم بجز اسمی بلامسمی در نظرم تا ملم نی

من من نیم آنکس که منم کوی کیست گویا نه منم در دهنم کوی کیست
من پیرهنی بیش نیم سرتاپای آنکس که منش پیرهنم کوی کیست

این زمان چون بعد از تمهید مراسم طهارت بحکم
غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز
اتمام وضوء عشق بشرایط مذکوره بر مقتضای

بلب دیده وضو سازو عزم کویش کن که بی وضو نتوان کرد کعبه کردیدن

می گوید امامت کردم در نماز حقیقت امام خویش را چه هر که با وجود بلوغ مرتبه
فتوت و وصول بطهور تجرید و تفرید از جنت و حدث صوری و معنوی
پاک گشته از مفتی عشق احکامی که مستجمع شرایط صحت صلوة است تعلیم
گرفته باشد و بحفظ فاتحه خاتمیت حضرت محبت شعار محمد صلوات
الله وسلامه علیه مخصوص باشد هر اینه باستحقاق امامت ائمه عشق
منفرد گردد چنانچه در مقدسه بدان اشعاری رفت پس سایر مکونات
در رتبت وجود از من متاخر باشند بالضرورة و قبله که متوجه مصلیان
می باشد آنجا تواند بود که من بدان روی آوردم و جهت از آن متحقق
شود و هر چند ناظر عقل در تقدم زمانی و مکانی نظر میکند امام را پیش
از من می بیند فاما در دیده شهود قلبی که حجب زمان و مکان پرده بصیرت
او نمی تواند شد ظاهر است که من امام الائمه ام

من اهتدی هیهات لو رمت سلوة و من یقتدی الی الحب کل امام

و هیچ عجبی نیست درین که امام وجود در نماز عشق بمن اقتدا کند و حال
آنکه حضرت معشوق که قبله هر قبله است و متوجه الیه سایر مقاصد
در دل این مقام دارد نور ادیم ز شهیاد نسبت صورت شد جهان هر دو طفیل دلیت
و درین حالت سایر جهات ست با اشتمالت علیه که بعضی از آن مناسک

آینه

سعدیه را سلامت

حج است وعمره بسوی من متوجه شده‌اند من نقطه مرکز وجودم من قبلهٔ کعبه وجودم

لها صلواتی بالمقام اقیمها واشهد فیها انها لی صلّت

کلانا مصلّ واحد ساجد الی حقیقته بالجمع فی کلّ سجدة

وما کان لی صلّی سوای ولم تکن صلوتی لغیری فی اداء کلّ رکعة

از برای حضرت معشوق است نازها و اظهار اسما ثبوتی که از روی قوس نوافل در مقام ابرهیم قلب که عبارت از حقیقت برزخ جامعست ومحل اثبات اوصاف وجودی معشوق است اقامت می کنم که در عین این کثرت اعتباری اثبات وحدت حقیقی کرده می شود و در دین نازها بر مقتضای وجعلت قرة عینی فی الصلوة مشاهده ان می کنم که حضرت معشوق نیز ناز اظهار وحدت ذاتی خویش وظهور سریانش در مراتب از برای منست که لولاک لما خلقت الافلاک پس هر دو یکی باشیم در ادای آن صلوة چه وحدت حقیقی باطن وحقیقت کثرت نسبی اسماست وکثرت نسبی اسمای باطن وحقیقت وحدت حقیقی ومصلّی در صلوة اظهار در سجدهٔ مفضوح است مر حقیقت خویش را بسبب آنکه تا جمع شود با ظاهرش ورفع مابه الامتیاز کند در هر تنزلی از تنزلات وجودی تا ظاهر عین باطن گردد وحکم مظهر متلاشی شود ومعنی وحدت بحقیقتها در عین کثرت رو نماید چنانچه فحوای بیت مطابق حال گردد که ما بتی الرقة وصفا فی کاسها ام الکاس فیها

پس برین تقدیر معشوق که گفتم از برای من ناز کرد غیر حقیقت من نبوده باشد همچنانکه ناز من که گفتم از برای معشوق است دیگری نبود آن غیر از من گرچه در بند زلف شست دلم در میان دل خراب منی

تا بدانی که از لطافت خویش هم تو در بند زلف خویشتنی

هی الجوهر الصرف القدیم وان بدا لها حبب زینت به وهو حادث

حلفت لهم ما کاسها غیر ذاتها فقالوا اثنتان فیها فانک حانث

وما غیر اضواء الاشعة اوهمت فقالوا لها فی الحسن ثانی وثالث

بحقیقت بدانکه بحر یکیست گرچه امواج بی حد وعد شد

[margin: از روی عاشق است از روی معشوق]

[margin: یک حقیقت ... بیشمار ...]

الی

الی کم اواخی الستر ها قد هتکته وحل اواخی الحجب فی عقد بیعتی

منحت ولاها یوم لا یوم قبل ان بدت لی عند العهد فی اولیتی

این شروعست در بیان طلایع صحو که سیوم ومقدمات آن که انتهای مراتب سیر عشق بدوست وابتدای ظهور احکام اطلاق انجام از وصال ازکار تا غایت حقایق اطوار محبت ومایز تبعیه را که عبارت از عرایس معانی توحید وابکار اتحاد است در لباس اشله چون حج وصلوة وارکان ومناسک وجام وشراب وغیره بر مجالی ظهور جلوه می داد واکنون که نشوه شراب انبساط بصرافت وعدم امتزاج عنان تمالک واختیار بحکم

کاس لها الحکم ممن احل ذا تعزل لیلا وتولی نهار از دست قوت ماسکه در ربوده میخواهد که صرافت حال خویش را مخلص از شوایب تلبیس وتمثیل که داب بیش بینان خانقاه سلامت است رندانه وخراباتیانه بیان کند سر خداکه عارف سالک بکس نگفت

در حیرتم که باده فروش از کجا شنید میکوید تا چند بارهٔ رسوم وعادات علاقه محبت وموافاة را درست دارم اینک بحکم

ان تکن مغرما بذاک العذار فالبس الوجد خالعا للعذار

ذات جانان حبّه یاندیمی بابها بالعقار ثوب الوقار آن پرده را دریدم که لا ضیع اللذات من دونها ستر جهد ندیدم وحال آنکه در روز نامه استخلاف من حلّ بندهای سلاسل محبوب ورقایق نسب کونی والهی جملتا در عقد بیوت منست ودر عهدهٔ حقیقت من که بکشاید وهیچ بکی ازان عقده محجب خارج نمانده است که وعلّم آدم الاسماء کلها چه روزی این دولت محبت او وعشق بمن بخشیده شد که هنوز برلوح وجود رنگ این روز وشب زمانی نبود پیش ازان کندر ازل باغ ومی وانکور بود از شراب عشق جانانه جان من مخمور بود بیشتر از آنکه حضرت معشوق بملابس تعین ظاهر کرده دو برقایق معاهدت تحریک سلسله مباسطت

عابد

کند دراوان حکم قابلیت ودولت اولیت که قهرمان بود مسلط بود
بر اعیان نمود انا انت فیه ونحن انت وانت هو والکل فی هو هو فسل عمن
فبلت هواها لا بسمع وناظر ولا باکتساب واجتلاب جبلة
وهمت بها فی عالم الامر حیث لا ظهور وکانت نشوتی قبل نشاتی
یعنی دران اوان که سعادت عشق او دریافتم نه بوسایط سمع ونظر وامثال
مداخلت دران خلوت خانه بود که وسیله شوکی ونه غایت تعمال باعمال وجودی
واکتساب امری شوقی در وصله نشست ونه نیز باجتلاب احوال جبلة
وجاذبه استعداد توانست بود چه استعداد جزوی شخصی را که قوت
استجلاب قابلیت اطلاق ذاتی عشق تو انی بود که القابل لا یکون الا من
فیضه الاقدس لا یحمل عطایاهم الا مطایاهم ما آفتاب تعالی دنه کامنا کجا
پس در عالم امر که تعین عاشق بود مرا استقلال نشاتی انجا که هنوز
مخدرات معنی عاشق از ملابس صورت بر مجالی ظهور نخرامیده
بوذ دلم شیفته وحیران معشوق بودم وحال آنکه نشوه عشق
من بیشتر ازین نشاة روحی نیز بوذ چنانچه در ابیات سابق معلوم گشت
هنوز باغ جهان را نبوذ نام ونشان که مست بوذم ازان می که جام او سر ما
فافنی الهوی ما لم یکن ثم باقیا هنا من صفات بیننا فاضمحلت
فالفیت ما الفیت عنی صادرا الی ومنی واردا بمزیدتی
این اشارت است بورود معرکه سیوم از معارک عشق که جهاد اکبر
عبارتیست ازان وتمامی کارزار ابتدا فنیست میکوید حضرت سلطنت
پناه عشق این بار بصر افغه اطلاق شمشیر قهاری از نیام جباری کشیده
بدست احاطت اصابه خویش روی التفات سوی صفات من که عاشقم نعا
سلطان چو خود مخمر زند وباذ کردن چون توان وهرچه
دران موطن حادث شده بود از صفات وجودی ونسب کونی که درمیان
ما انجا در طی حراستظاهر شده همه را بتیغ قهاری فانی گردانیده مضمحل

کشتند

کشتند بعد ازان چنان یافتم چون متحقق بحضرت جمع اطلاق آیات عشق
کشتم که هرچه انداخته بودم ازان صفات همه لا محصور من بودم وازمن ناشی
وبمن وارد کشته با زیادتی خصوصیات که در اطوار وادوار اکتساب نموده
منم فرزند عشق ای جان ولی پیش از پدر باشم ومرجع ومورد آن همه
محبوب بوده بود منتسب ان لخ الجلالة چون دیده بخود بدین خود را
دیدم که همه بمن مضاف اند معنی صریح واسم مبهم اسمی که حقیقت مسماست
جمعیت دانستی اصلیت عالم وشک نیست که ثبوت خصوصیات مراتب ابتدا
در تحقق بحضرت جمع دخلی عظیم هست زانست دیکر شد عنب موجود
وز عنب شیره وز شیره شراب ذبته ابت بنکره آب کذر
هیچ کس رانکر دمست وخراب همچنانکه نیز آن بکلیتها از امهات اصول این تحقق است
عشق که دردون کون مکانم پدید نیست عنقا شوم که نشانم پدید نیست
وبیت اول مبین منفیست وثانی ازان اثبات اگر خواهی بمزقه جمع
تعبیر کن طرفین را واگر خواهی بتنزیه وتشبیه اذ لا مشاحة فی الالفاظ
وشاهدت نفسی بالصفات التی بها تحجبت عنی فی شهودی وحجبتی
وانی التی احببتها لا محالة وکانت لها نفسی علی محیلة
فهامت بها من حیث لم تدر وهی فی شهودی بنفس الامر غیر جهولة
مواطن متحققان مرتبه توحید با محض تنزیه است وعین تفرقه با تجرد
تشبیه است ومطلق جمع چنانچه در بیتین سابقین بدان اشارت رفت
یا تنزیهست در عین تشبیه وجمع در عین تفرقه واین از خصایص اولو النهایات
است از اصحاب اطراف ورجال اعراف که جویبار ذوق ایشان از مشرب خاص
خاتمی مترشح باشد من مرتبت عنقا نه بخود بردم راه قطع این مرحله بامرغ سلیمان کردم
اکنون درین ابیات بدان اشارت میکند وبخصوصیت موطن خویش
از مقامات عشق که میکوید نفس خویش را مشاهده کردم در عین صفات
متکثره که بدان محجوب بودم از خود وسبب حجاب من او می شد در سایر
مراتب شهود ومواطن حجاب واین معنی از حضرت تعانق الاطراف صورت

ظهور تواند یافت که همه مقامات اتحاد در مقابل خود صورت نمای می پذیرد چنانچه
گفته باشند زان باده که هرگز نچشیدم مستم وان توبه نادرست هم بشکستم
وآن دل که نداشتم برفت از دستم فی الجمله چنانچه کس مبادا هستم
ومشاهده کردم نیز که من بودم که خویشتن را بزیور حسن آراسته بر مجالی
ظهور بر خود عرضه کردم و بنا چار دوست گرفتم خود را
چشم او مست از می کلگون لبهای خود است سر او بر خویش لرزان بهر بالای خود است
روی خود دید در آینه زان شیفته بر روی خود است دیده اش خود بین مشو کو در تماشای خود است
وحال آنکه نفس مرید مقتضای بل الانسان علی نفسه بصیرة بیش از ین حوالۀ حضرت
جمعیت معشوقی می میکرد که من عرف نفسه فقد عرف ربه
سالها دل طلب جام جم از ما می کرد آنچه خود داشت زبیگانه تمنای کرد
پس در بوادی محبت خویش سالها سرگردان و حیران بود و نمی دانست
وحال آنکه حقیقت نفس نه آنست که ازین شهود وکشف که مراتب جهول افتاده
است در اصل خویش و فی نفس الامر بلکه او فی نفسه عالم و متحقق است بدین
معنی این قدر هست که بواسطۀ تراکم غواشی مظلمه و استیلاء حواجز مرلیه
بحکم نسوا الله فانسیهم انفسهم عجب نسیان مغشی گشته
تو عجوی بجستنه ورنه از تو تا آنکه جسته یکموست
وقد آن لی تفصیل ما قلت مجملا واجمال ما فصلت مبسوطا لیسطی
چون مطیۀ مسالک نورد عاشق از اغوار و انجاد متقابلات گذشته از مطالع
و مهابط عاشقی و معشوقی خلاص یافت و خیمه انتظار بر بسیط اراضی اطلاق
عشق زده تحت رایات احاطت آیات فتح مطلق را مرکز استقامت ساخت
و مقام محمود را منزل اقامت کرد هر آینه هنگام آن شد که آنچه ترجمان زبان
در غلبات اطوار عاشقی و معشوقی مقتضی اجمال آن بود مفصل بیان کند
همچنانچه آنچه مقتضی تفصیل شده با جمال ملحق گردد تا از عهدۀ اوتیت جوامع الکلم
یعنی مقتضای حقیقت وجهی ختمی که موطن اوست تفصی نموده باشد
جو در سنبل برد آهوی تاتار نسیمش بوی مشک آرد ز بازار

حاصل آنکه قهرمان موطن ختمی کمالی بر مقتضای تولج اللیل فی النهار و تولج النهار
فی اللیل از تباین متقابلین و تمایز طرفین ابیست نحن اناس لا توسط بیننا
بلکه تمامی ظهور هریک در دیگری می نماید بدت باحتجاب و اختفت بمظاهر
انا دا اتحادی حقا لا اتحاد نا نوادر عن عاد المحبین شذت
بشی لی بی الواشی الیها و لامی علیها بما یبدی لدیها نصیحتی
مقامات محبت و مقدمات آنرا که بیشتر ازین اجمالا بدان اشارتی
کرده در صدد تفصیل می آید و می گوید که فرا گرفتن من رقیقه محبت و رویانیدن
شجره دوستی مثمر نتایج و مفید ربابحی گشت که از عادت محبان عادی نادر
افتد بواسطه آنکه این شجره نوادر افنان بثمره اتحاد بحضرت جمعیت و حقیقت
و جمعیت که آنجا موسی و فرعون دارند آشتی بر و مسند گشت جوشاة
ملاء مقربین که مقتضای نشاء ایشان آنست که بتیر غمازی اتجعل فیها من یفسد
فیها و یسفک الدماء دمار از هستی و تعین من که عاشقم پیش معشوق بر آورند
این زمان آکو شایتی کنند از برای من میکنند بسوی معشوق
از دوست قاصدی که خبری برد بدوست انصاف میدهم که کم از جبرئیل نیست
و همچنین لایم عقل و اصحاب او که بتیغ ملامت قطع رقایق تعلق من می کردند
این زمان اگر چنانچه نصیحتی خواهند کرد و ملامتی مرا از آن حضرت اظهار کنند
چون در حضور معشوق است این ملامت هر آینه بسوی آن حضرت و بارگاه
قرب او بصورت نصیحت من ظاهر می گردد و مستتبع شفقت و مرحمت او می
شود باش گفته و گوی عیب جو بانم بو جهی سود داشت کان طبیب آگاه گشت از حمت بیمار خویش
اتعبت نفسک و استرحت بذکره حتی حسبتک فی الصبابة عاذری
فاعجب لهاج مادح عذاله فی حبه بلسان شاک شاکر
فاوسعتها شکرا وما اسلفت قلی و عنمتی بر الصدق المحبة
تقربت بالنفس احتسابا لها و لم اکن راجیا عنها ثوابا فادنت
پس چون ساوس و حواجز و حجب که در مضایق مراتب عایق و مانع می نمودند
از پرتو اشعه حضرت آفتاب اشراق معشوقی معلوم گشت که همه با مداد و اعداد

مشغول بوده انرهر آینه عاشق را واجب و لازم شود که از مضیق تقابل بفسحت
بسعهٔ اطلاق در آید تا بتوفیه حق شکر تواند نمود و آنچه در بیشتر از این که
در ربقهٔ تقابل مراتب بود توهم می کرد که اظهار حکم ما به الامتیاز است که مقتضای
عداوت و مخالفت است مجرد توهم بود و هیچ دشمنی و عداوت نبود بلکه آنها
همه مستدعی توفیه مقام شکر شد و مستجلب مزید موهبت و عطیه بود
که بدان تاسیس بنیان محبت می شود و برهان صدق دعوی مودت گردد

اگر عاشق ناندی حد مبذل نبودی عشق را هرگز روایی
واگر معشوق آسان دست دادی کجا این لذت پیوستدادی

هر آینه عاشق را بعد از تقدیم مراسم شکر بشکرانه بذل روح تقدیم نمودن و قربان
بقربی نفس مراتی عز او را باوج علیین رسانیدن واجب باشد

فنافس ببذل النفس فیها اخا الهوی فان قبلتها منک یا حبذا البذل

و شک نیست که وقتی معرض قبول متلقی گردد بذل نفس که طمع مجازاة و امید مثابات
از دیال اخلاص آن نیالوده باشد که این معامله با هل راز نتوان کرد
هر آینه مستحق نیل مراتب قربت و مستاهل فوز بمراتب وصلت شود
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن که دوست خود روش بنده پروری داند

وقدمت مالی ثم مالی عاجلا وما ان عساها ان تکون مُنیلتی
وخلّفت حلّمی زوّنتی ذاک مخلصا ولست براض ان یکون مطیتی

و سایر ذخایر و اموال از علوم و اعمال و مقامات و احوال که دفینهٔ خزینهٔ تعین
من خواهد بود حالیا پیش کش حضرت معشوق کردم خواه بحسب وراثت اعمال
بالضرورة حاصل باشد آنها یا بحسب عطیه و امتنان شاید که حاصل شود همه را
عرضهٔ افنا ساختم و در بن تمارخانه بر انداختم. چون دست وی قمار بازم
یک داد و دو کعبتین را ببازم. و در پس پشت اعتبار گذاشتم رویت و ملاحظه
ایثار نفس و اموال عاجل و آجل را تا از وصمت دعوت مبرا گشته در سلک
مخلصان منخرط باشم و حال آنکه دامی بستم که این رویت اخلاص نیز براق همت
کردون نورد مرا که مطیهٔ سیر مقصد تقلا است توقف کرد. عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

ویمّمتها

ویمّمتها بالفقر لکن بوصفه غنیت فالقیت افتقاری و ثروتی
فاثبت لی القاء فقری والغنا فضیلة قصدی فاطّرحت فضیلتی
فلاح فلاحی فی اطّراحی فاصبحت ثوابی لا شیئاً سواها مثیبتی

چون سرمایه مقاصد عاجل و آجل و مآرب و مطالب دنیوی و اخروی در قمارخانهٔ
عشق بدان او در باخت لاجرم بر سر بضاعت اصلی خویش که فقرست بر مقتضای
هذه بضاعتنا ردت الینا رفت و آنرا وسیلهٔ مقاصد و مآرب حقیقی ساخت
بیا بیا که زمانی زمی خراب شویم مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد و لیکن این
فقر که اینجا مرطن تحقق عاشق شد نه آن فقر است که در مقابله غنا باشد بلکه
معنی فقر درین مرطن بحکم اصالت ذلق و حضرت تعانق اطراف غنا لازم او بود بالضرورة
و او نسبت اصالت داشته باشد بغناء و فقری که متقابلان اند و بعبارت متعارف
از آن افتقار و ثروت تعبیر کنند و لهذا چون بدو محقق گشت که مطلق و کلیست
هر آینه جزئیات در حکم طرح افتد و این باز اشارتست بمرتبهٔ اول عشق که بدان عاشق
بمقام عاشقی متحقق می گردد نه فقر صورتی که بو خود عنان کفر
بل فقر معنوی که بدان فخر انبیاست و لیکن چون ترک فقر و غنا کردن بمقام
جامعیت متحقق گشتن فضیلتی بخشد حقیقت عاشق را و کمال وجودی اثبات
کرد و بیرا که مراتی قصد او آنست ازین معنی هر آینه حکم بر لیغ وقت واجب گردد
ترک این معنی نیز کردن و رقم افنا و اطراح برین هم کشیدن
چو بر ولایت دل دست یافت لشکر عشق بدست باش که هر بامداد بیغما نیست
پس چون رقم افنا و اطراح بر فقر مطلق که سرمایه اصلی عاشقیست کشید هر آینه
بر و روشن گشت این زمان که مراح فلاح و نجاح بحکم اطرح و امرح در اطراح او صاف
خود و انخلاع از احکام خویشتن بوده چه چون بمرتبهٔ ترک و فنا مطلق رسید و تحقق
باوصاف عدمی که مسلک عاشقیست تمام سپرد بحکم الصوم لی و انا اجزی به بغیر از حضرت
معشوق چیزی دیگر را صلاحیت آنکه جزا و ثواب آن گردد نباشد
گفته موی بکاشته منم همه را عشق ضمن بکاشتست چه مادام که عاشق
در مقام تقابل اوصاف است هر وصفی که منور او گردد البته در مقابله آن وصفی

مطلقا
فرموده

جزای آن تواند شد ولیکن چون در مقام احاطت درآمد و متبرک بجامعیت او را مقابلی نیست که سلوح جزائیت داشته باشد هرآینه عین او جزا گردد چنانچه بمؤدای حدیث موسوم بذان مشعر است

هر باشی جو هیچ کردی تو   هیچ باشی جو جفت فردی تو

وظلت بلالی ایها اذل من به   ضل عن سبل الهدی و هو دلت

جون باشارت دولت عشق و ولایت قاید توفیق بر مهابط و مصاعد این طریق اطلاع یافت چنانچه اجمالا و تفصیلا بدان تعبیر کرد درین وقت میکوید روزها کار من از دولت عشق بدان انجامید که بواسطه اتصال بحضرت معشوق و تحقق بجامعیت آن حضرت راه می نمایم و ارشاد میکنم انسانی را که در عین تفرقه کمراه کشته اند از راه راست خویشتن

مصرع هر که خویشتن رو خود ره نبرد بسوی دوست   و حالا که این هدایت و دلالت آن حضرت استاد منی ره روان را شب تاریک دلیلی باید   ما ببوی خوش آن زلف سیاه آمده ایم

محل لها خلی مراد کل مخطیا   فیا ذکر من نفس بها مطمئنة

وآمسی خلیا من حظوظک واسم عن   حضیضک واثبت بعد ذلک تنبت

جون در ابیات که گذشت بر مقتضای حکم وقت التزام آن نموده که هیچ معنی را در تعبیر آن بکلیته و اجاله اکتفا ننماید بلکه به تعیین جزئیات و تفاصیل آن کوشیده سایر اقسام و احکام آنرا از پرده ابهام اخراج کند و در معرض اظهار آورد و درین بیت سابق بر مقتضای حکم عشق نسبت خویشتن بارشاد و هدایت کرد و شک نیست که تفصیل این معنی اقتضای آن کند که سایر مسالک و مناهج را بمصاعدها و مهابطها بر طالب مسترشد روشن کرداند مشافهة تا او بوقوع معاینه صاحب دلان و تعیین اشارات ایشان چراغ بصیرتش از مشکوة هدایت افروخته کردد و بعضلات اوهام از طریق مستقیم و منهاج قویم نکردد   یا جانب تبریز رو و زشمس دین محظوظ شو یا از زبان صادقان از صدق بنما باوری   ان فی ذکر لذکری لمن کان له قلب او القی السمع وهو شهید ولهذا از حکایت حال خویش عدول کرده خطاب میکند بکسی که او را رقیقه خلت و محبت با ارباب قلوب مستحکم شده و از مهوات طبیعت رسته اغوار و انجاد او دیه هیولانی و بوادی نفسانی ببراق برق سیر عشق سپری کرده باشد پس حاجت تنزیل این ابیات بر جزئیات مقامات ارباب بدایات کردن و

التزام تعسفات نمودن نباشد و تخلص این خطاب انکه بر مقتضای جرد فوادک من سوی الاحباب   خلوتخانه خاطر را از خاشاک اهویه مختلف و مقاصد متنوع پاک کردان و سایر مطالب و مآرب را مقصور و محصور در مراد محبوب دان و تبتل الیه تبتیلا و عنان اختیار و ارادت را از بس اطمینان نفس و سکون قلب بید و سپار

ما کار خود را همیشه بحق کذارده ایم   ملک ازبوی بیکری شلیم و بر ستیم و خالی شو از سایر حظوظ نفسانی و بالا رو از بستی هستی و تعیین خویش تا بمحل اشراق آفتاب حقایق افاضت کردی و حبوب محبت و اخلاص را در اراضی باطن خویش ثابت و راسخ دار تا ریاض قلب از نبات حقایق و معارف برومند و شاداب کردد و تو از این عالم فانی جسمانی رسته بمیامن نضارت این ریاض بعالم باقی روحانی رسته شوی

جائی که جهان جان یکین مایه اوست   جیزی که وجود مطلق از سایه اوست

با نسبت عجب که می نکیرد دل تو   زین پرده که جار مرد همسایه اوست

وسدد وقارب واعتصم واستقم لها مجیبا الیها عن انابت مخبت

وعد من قریب واستجب واجتنب غدا اشمر عن ساق اجتهاد بنهضة

وکن صارما کالوقت فالمقت فی عسی وایاک علی فهی اخطر علة

دران دو بیت کذشته اشارت بمقام تجرید و تفرید و تبیین شرایط آن بود که از مبادی مقامات محبت است و منطوی بر اکثر کلیات احوال و اطوار ابرار و اخیار است از توبه و زهد و توکل و صبر و اخلاص و غیره والحالة هذه شروع در بیان طرق اقوال و افعال و ابانت سایر احوال سالک مسترشد میکند که بعد از بذان متحلی و متحقق کردد اما اقوال می باید که سهام کلام تو که مسترشدی بر وفق اصابت باشد و منحرف از هدف سداد و صواب نباشد و افعال تو می باید که از طریق مستقیم شریعت و نهج قویم عدالت که السنه شرایع و حکم بدان ناطق است متجاوز نباشد و باید که در التزام این معانی بنفس خویش اعتماد ننمای بلکه بتمسک و اعتصام بعروه وثقی و اعتصموا بحبل الله جمیعا واجب دانی و سلوک این طریق بمواثیق ثبات و لزوم مستحکم کردانی در حالتی که بکوش جان اجابت دعوت اجیبوا داعی الله نموده متوجه حضرت معشوق کشته باشی و رجوع از نفس و مقتضیات تفرقه

عوام محکمات کهری ابد   عوام صفات جند هم
سر رشته جهت یاد و جان سیف دست
دم نا زدن و قدم رسی باید

آن کرد خاشعاً خاضعاً متوجه وحدت حقیقی شوی

کسی که برتو نور چراغ مجلس انس ز رنگ تفرقه آیینه دلش بزدود
بروی هر که نظر کرد روی دوست بدید سخن ز هر که شنید از زبان دوست شنود

و هر چند در بوادی تفرقه بر مقتضای اهویه مختلفه قطع مسافت کرده باشی بیشتر
از آنکه غول غوایت و ضلالت ترا مسخر خود کند حدیث العود احمد را شعار
وقت سازی و هر چه زودتر امتثال فرموده استجیبوا لله وللرسول را مستعد
شوی و اجتناب از تسویفات نفس و تعللات بلیت که فحوای
غدا الیوم عن ساق اجتهاد بهمة از آن تعبیر میکنند لازم و متحتم شمری چه
خردمند آن کس تبرا کند که او کار امروز فردا کند می باید که در ترک
احوال و اوضاع و عدم توقف در آن ماننده حدت وقت باشی که الوقت سیف
یعنی بهیچ نوع تعلل و توقف جایز نشمری که نزد اهل طریق و ارباب تحقیق مقت
کبیر و عار عظیم تضییع وقت است که تضییع الوقت مقت و دور باشی از طمع
آنکه کوی مکر فردا مبین شود که تعلل بلعل کردن خطرناکترین علتیست

از امروز کاری بفردا ممان که فردا که داند چه آرد زمان
ای بیشرو وحی امروز تو برخوردی وای زاهد فردای فردات مبارک باد

وقم فی رضاها واسع غیر محاول نشاطا ولا تخلد لعجز مفوت
وسر زمنا وانهض کسیرا فحظک البطالة ما اخرت عزما لصحة
و اقدم وقدم ما قعدت به مع الخوالف واخرج عن قیود التلفت

از جای غفلت و خوابگاه بطالت بپای جد و اجتهاد برخیز و شاه راه تحقق
را بخطوات سعی و کوشش بپیمای نه آنکه طالب نشاط باشی و موقوف شوی در
طلب نشینی و ببهانه عجزی که مفوت مقاصد و مضیع مطالب است تقاعد نمایی
قم نمی الی متی ذا التوانی تغتنم فرصة الزمان العاد و اگر در حالت
سیر و اسباب حرکت ضعف و شکستگی شده آن خستگی درین راه عین
صحت است اندران متوقف نباید بود و بر مقتضای سیروا الی الله عرجاً و
مکاسیر بکنفس از پای طلب ننشست که این قدر زمان که دو تا غیر میداری

چه دانی که فردا چه زاید زمان

عزیمت خود را از برای صحت تو احفظ تو از سرمایه عمر بطالت خواهد بود و بالفروغ
فایده آتش جران آرام مگیر تا توانی ای دل منشین در این راه تو ای دل
کز آنکه دل شکسته می دارد دوست خوش باش و مخور غم که توانی ای دل
و از مقام تعین و هستی خود بیرون آی و قدمی در قمار خانه نیستی و فنا نه و با خود
بیار و ساز آن رسوم و عادات را که یاران در خانه موافقت زبان بر مقتضای فرموده
و ضوابان بکوی نوامیع الخوالف مجاور گشته و قلایل تقلید در گردن جان تو کرده
و بعلایق تعلقات باطنی ترا از سالکان مسالک حقیقی متقاعد گردانیده بس بردانه
بیرون آی از این خانه قیود که التفات با حوال و اوضاع متنوع او ترا محبوس مطمور
وهم و خیال گردانیده جندی جنلای دل ملامت کش زین تن و ملوا این عادت و فتی
دو خانه را ویرانه کن بس خویش را بیگانه کن و انگه بیا با عاشقان هم خانه شو هم خانه شو

وجذ بسیف العزم سوف فان تجد نفسا فالنفس ان جزت جدت
واقبل الیها واعطها مفلسا فقد وصیت لنصحی ان قبلت و نکتتی
فلم یدن منها موسی باجتهاده و عنها به لم ینأ مو ثر عشق

تشحید حدود عزیمت موذه بصوارم عزمة الرجال علایق و عوایق تأمیل و تسویل
نفس که ناشی از تسویفات جبلی و اعمال ذاتی او شده قطع کن که اگر درین راه بخت
روی و هیچ چیز باز نمانی و هیچ خاری دامن همت ترا نگیرد هر آینه آن دم دم
استراحت بیابی و نفس آسایش بزنی که عند الصباح یحمد القوم السری
و زاد راه روان چستیست و چالاکی بس اگر بنفس خویش باز نمانی
و او عایق عزیمت تو نتواند گشت هر اینه بختیار و دولتمند نفسی باشد
دلا اسیر عشق شد اقبال وقت او نگر جان فدای تیغ شد بخت بلند او ببین
و روی توجه سوی حضرت معشوق آر و در حالت افلاس قصد بارگاه کرمش کن که
حمل الزاد اقبح کل شیء اذا کان الورود علی الکریم و این نکته را بگوش جان
تلقی نمای که مجموع نصایح من درین درج است اگر گوش نصیحت شنو و هوش پندپذیر داری
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید که سالک بیخبر باشد ز راه و رسم منزلها
چه توانگران بازار اعمال هر کز بوسیله اعتقاد در تعمیر ظاهر و باطن بسعادت قرب فایز نگشته اند

بطواف کعبه رفتم بحرم رهم ندادند — که برو تو خود که باشی که درون کعبه آئی

وگدایان خرابات فقر و نیستی هرگز بواسطهٔ اعتقاد در اشیار ترک وسایط و اختیار
بی چیزی دور نشده اند که — در دیر می زدم من ز درون در شنیدم — که درا درا عراقی که تو هم ز
بذاک جری شرط الهوی بین اهله وطایفة بالعهد وفت فاوفت
متی عصفت ریح الولا قصفت افاغناءً ولو بالفقر هبت لربت
واغنی یمین بالیسار جزاؤها مدی القطع ماللوصل فی الحب مثبت
بدین جمله رفته است شرط عشق میانهٔ اهل او یعنی پاکبازان قمارخانهٔ تجرید
وسرهنگان خرابات تفرید که کلاه ترک ایشان ملمع از رنگ وجود و عدم است
و مرقع از عدم آن یعنی تو فیها مقام ترک را ترک کرده اند و مستحق صفات
ثبوتی گشته چنانچه در مقدمه اشارتی بدان رفته و نقد حقیقت خویش را
بر مقتضای الفقر سواد الوجه فی الدارین ترک گفته و جود دو ذی نهاده و نه در
گفته عدم اعتبار بی هر اینه شرایط اتمام عهد محبوب را بتقدیم رسانیده وفا
کرده اند و مستحق وفای او گشته اند اوفوا بعهدی اوف بعهدکم که
هرگاه که از مشرق اقبال عشق صبای قبول وزیدن گیرد کشتی اعمال و احوال
توانگران را در هم شکند ولی مخموران خرابات فقر و نیستی را انتعاشی دهد و ترتبی کند

زبادی کو کلاه از سر کند دور — گیاه آسوده باشد سرو رنجور

چه توانگر ترین دستی بدستگاه اعمال و احوال مادام که اینها را وسیلهٔ تقرب بارگاه
وصال سازد جزای آن جز پیکار که قطع و صرام تفریق و تبعید نباشد حکایت
نمک فروش و پادشاه محمود مشهور است

در نگیرد خوبتان گرنه گرم و دم سرد — کان درختان بچنین آب و هوا بر ندهند

واخلص لها واخلص بها من رعونة افتقار کسی اعمال بر ترکت
وعاد دواعی القیل والقال وانجح من عوادی دعاو صدقها قصد سمعة
فالسن من یدعی بالسن عارف وقد عبرت کل العبارات کلت
مرآة عبودیت حضرت محبوب را بصیقل اخلاص از نمودن غبار او زدودن
کردن تا بیان فرموده کمال الاخلاص له نفی الصفات عنه شکل اتحاد را

عراق

مذاق جان چشیده از منظر دعوت افتقار که از ان جمله توسل باعمال نیکست که
موجب تزکیه و تحلیه گردد خلاص یابی — نباید عشق را سالوس و طامات

میان دربند در کوی خرابات — شراب از ساقیان لب شکر گیر — خدنگ غمزهاشان در جگر گیر

و چون در مقام قرب و بساط انبساط بار یافتی بحکم اقعد علی البساط وایاک والانبساط
می باید که از داعیهٔ گفت وگو که مقتضای آن مقامست دور باشی و دشمن ورزی
تا نجاة یابی از عوایق تعویقات و ظلمات ظلم دعویهای که راستی آن قصد سمعت و ریاست

اگر جویای عشق درد باید — ز گفتن هیچ کاری بر نیاید

چه زبانهای انکسانی که صلاحیت دعوت و خطاب دارند بفصیح ترین عارفان و حالا که
بجمیع عبارات ممکنه از ان تعبیر نمایند آخر الامر بسمت الکنی و گنگی در ادای
مقصود موسوم گردند از برای انکه فسحت عالم عشق اولا و احاطت کلیات
او نسبت با عالم معانی و مدرکات عقل نسبت محیط است با محاط

عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد — عشق گفتا هست بیرون زین جهان بازارها
عقل گفتا شش جهت حدّ است و بیرون راه نیست — عشق گفتا راه هست و رفته ام من بارها

و همچنین فسحت عالم معانی بنسبت با عالم الفاظ آن در غایت سعت و این در نهایت
ضیق کجا تطابق میانهٔ ایشان متصور گردد — در عبارت همی نگنجد عشق
عشق از عالم عبارت نیست — عشق را بو حنیفه درس نگفت — شافعی را در و روایت نیست

وما عنه لم تفصح فانک اهله وانت غریب عنه ما قلت فاصمت
وفی الصمت سمت عنده جاه مسکت عدا عبده من لحظه خیر مسکت
فکن بصرا وانظر وسمعا وعه وکن لسانا وقل فالجمع اهدی طریقة

حال انکه هر سرّی که در خلوتخانهٔ ضمیر تست تا قوت ناطقه آنرا بلباس
بیان نپوشانیده و بر سر بازار اظهار و افصاح مرقوم رقم تعین و انفصال
نگشته او در ربقهٔ اتحاد است با تو و ترا اهلیت تملک و احاطت بتعین او ثابت
و مقرر و لیکن چون در مجال حروف و اصوات خصوصیات ممیز متعین گشت
هر آینه در معنی بغیر خود برقم استقلال موسوم گردد و روابط اتحاد و قربت بنسبت
بعد و غربت متبدل شود پس مختار مسترشدان این طریق باید که سکوت باشد

نه سکوتی که مقابل تکلمست که در آن سکوت هم شوایب رعونات نفس که قصد تعظیم
وجاه که عبارت از بقیهٔ تعین است باقیست چه هر که مکان انکه جاه تمکین و وقار
بهترین مسکنی است در افتاد و سکوت را متوجه خویش ساخت بدین سبیل
او فی الحقیقه بندهٔ جاه بوده باشد و قبلهٔ عبادتش ابقای ناموس هیهات
عشق را سر برهنه باید کرد بر سر چار سوی رسوای پس سکوتی که مختار
اهل طریق است آنست که سایر جوارح در وقت ایالت فرمان تفرقه از اعمال
خویش معزول باشند ولی در حین ظهور سلطان جمعیت عشق که اسامی
مشاعر بر مقتضای فرموده کنت سمعه وبصره ببارگاه قربت واتحاد بار
یابند باید که صفت عاشق در وقت دیدن همه دیدهٔ بینا گردد

روزی که جمال آن صنم دیده شود از فرق سرم تا بقدم دیده شود

وهمچنین
در وقت استماع همه گوش شنوا شود

همه گوشم تا چه فرمایی

و در وقت
تعبیر و بیان احادیث عشق همه زبان گویا باشد

فان حدثوا عنها فکلی مسامع وکلی ان حدثتهم السن تتلوا

چرا در
طی بیان مقامات سابقه معلوم گشت که جمع بین المتقابلین در سایر مقامات
واحوال راه نایل ترین طریقیست

هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

ولا تتبع من سولت نفسه له فصارت له امارة واستمرت
ودع ما عداها واعذ نفسک منهم من عداها وعذ منها باحصن جنة

عنان اختیار خویش بدست کسی مده که بو قلمون نفس مجرد تزیین نقش [illegible]
اعمال مزخرفات مقبولات عامه ومشهورات ایشان او را فریفته گردانیده
باشد و آرا بخالفات نفس نام نهاده و در مملکت صفت او زمام حل و
عقد وامر ونهی را بدست تسلط گرفته مستبد و مستمر باشد

هان تا ننهی در کف دونان دست کز صحبت ایشان شود [illegible] بست
تن مرده از آنست که با جان بنساخت جان زنده از آن ماند که با تن ننشست

بلکه بر مقتضای فرموده قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون آستین اعراض بر روی غیر
محبوب افشان ونفس خود را نیز در پس پشت اعراض گذاشته از عداد



اعدا شمر که او در بنا احکام احکام امتیاز و تفرقه است که منبع قوال مختلف
واوصاف وجب متنوعست پس او فی الحقیقه از اعدای آن حضرت جمعیت
شعار محبوبی باشد که بوحدت واطلاق مخصوص ومتفرد است چه مراد بعداوت
نیست الا عدم مناسبت وتعلق در احکام خاصه پس طریق آنست که اعراض کنی
از و وار تسویلات و تسبیلات او پناه جوی پس ترک تتبع و حصن حصین
تقوی که بر مقتضای الصوم سلاح المومن او بهترین سلاح و منیع ترین
حصنی است و می توان که جنة مضاف بیاکیرند و حینئذ قصدش از ارباب
قلوب و مرشدان طریق باشد

دقم بر عشق کن بخلاف کفتا کر باشد ای یار
الا بر شاه شمس تبریز سر با کی بسر بیای

فنفسی کانت قبل لوامة متی اطعها عصت او تعص کانت مطیعتی
فاوردتها ما الموت ایسر بعضه واتعبتها کیما تکون مریحتی
فعادت ومهما حملتها تحملته منی وان خففت عنها تاذت

چه نفس من نیز بیشتر از آنکه آفتاب حقایق اشراق عشق بر و تابد
و در حیطهٔ تربیت او در آید در مقام ملامت بود با من که هر گاه که
عنان اختیار و زمام اطاعت بدست او دادی به مقتضای خصوصیت
کرتع انا بفرقه شعار خویش که از تطور باطوار وادوار اکتساب نموده از شاه
راه عدالت و حدت امارت متجاوز شدی و روی عزیمت سوی اطراف نهادی
از طریق مستقیم وسطانی وشریعت قویم اعتدال و مدار انحراف نمودی
و در مهالک عصیان منهمک گشتی و هر گاه که دست عصیان و کف منع پیش
افعال او داشتمی از مقتضای غلبه حکم قابلیت ذاتی واستعداد اصلی سر
اذعان و اطاعت در پیش داشتی پس از برای ازاحت عوایق مکتسبه او
و عوارض حصلهٔ اش واجب دیدم فرو آوردن او بمنزل بلیات و نکبات
ونکباتی که شداید موت و دشواری احوال او آسان تر باشد از بعضی از آن
احوال چه هر که مستتبع ترک بعضی از ملایمات جسمانیست چه او ورود جمله
صوان عشق مستلزم خوض در ظلمات ترک ملایمات مطلقا مع احتمال

المنافرات ولا اقبال علیها اغنیاءً را در هر کامی هزار برکشت اینجا و برنجش
آوردم او را از تجشابنذن شربت ملامت و ناکامی تا باشد که نقض عوارض
عایقه از دامن قابلیت اقبال آثار خویش کردن راحت رسانتر می کردد
بس چون کرد آلایش اکوان از دامن احاطت پیراهن نفس پاک شد هر آینه
بسوی قابلیت جبلی خویش بازکشت و حوصله اشتر وار عالم کوار خود را
در زیر بار تکالیف و مؤن مناخ ساخته چندانچه از انواع مجاهدات
و ریاضات بر او نهاده شد بقوت قبول بر کرفت ان من یحمل نمود چنانچه
الحمد لله انا ان احمال بقیل بحفیف بار و از آن بارها سنکین او چیزی
سبک کردان سبکباری بر او کران آید و متاذی کردد اخرجه من وعی کنیته اعلم
عندی غرام لو تحمل بعضه کل الانام لکان عنهم یفضل
تنتقل الهضبات من جوانبها و صبابتی تعلو و لا تنتقل
وکلفتها الا بل کلکلت فیامها بتکلیفها حتی کلفت بکلفتی
واذهبت فی تعذیبها کل لذة بابعادها عن عادها فاطمانت
فی الجملة بقلاید تکلیف و ازمه التزام عبادات و طاعات کردن نفس ابیه
را در جنبه اذعان کشیدم نه از سر کلفت و مشقت بل که در عهده قیام
او بتکالیف شدم و در ذمت همت خویش مواظبت آن لازم شمردم
تا بغایتی که عاشق شدم بر مشقت خویش
ما عاشق بلادیم ندانیم دوا را ما تشنه دردیم چه دانیم صفا را
وچون در پاک کردانیدن نفس نقش لذات جسمانی و ملایمات هیولانی
از لوح ارادت او میبردم بدان که او را دور کردانیدم از عادات مقبوله
و بتنا و ل اغذیه روحانی در فطام از مالوفات طبیعی متسلی کشت و ابتحقق
بلوغ مرتبه قابلیت یافته رجوع بر تبت قابلیت اصلی خویش بر مقتضای
ارجعی الی ربک نمود و از تفرقه میل باطراف اعراف رسته در جمعیت آباد
عدالت بخت بر متکای اطلاق دار آرام کرفت و آسود
سایه طوبی و دلجوئی حور و لب حوض در هوای سر کوی تو برفت از یادم

ولم یبق هول دونها ما رکبته واشهد نفسی فیه غیر زکیة
وکل مقام عن سلوک قطعته عبودیة حققتها بعبوده
در راه عشق هیچ امر هایل و بار کران سهمناک نماند که من نه بر نشستم و مسخر
کردم آن را و دران حالت نفس خود را می دیدم که هنوز از شوایب الایش تمام پاک نشده
بسیار سفرها باید تا پخته شود خامی و هر مقامی از مقامات کلی چون توبه
و زهد و غیره و جزئی چون محاسبه و مراقبه که از سر سلوک قطع ان کرده
بودم در مرتبه اول از مراتب عشق و در بادیه اولی ابعادی این طریق
که بوبار کیر عبودیت که بلجام کلفة ملجم و بزین مشقت مسلود بوذی
سپردم و متوجه مرحله تحقق بوجه سلوک عین این مقامات را درست کردانیدم
بقوت بواق عبودیت طواعیت طبیعت و [illegible] بدانها متحقق کشتم
هرچند بکوی او دیر ست که پی بردم بسیار بکردیدم تا راه بوی بردم
وکنت بها صبا فلما ترکت ما اریدُ اراد تنی لها واحبت
فصرت حبیبا بل محبا لنفسه ولیس کقول مرّ نفسی حبیبتی
حاصل انکه بمحملی که در اطوار تفرقه عشق بودم و در مقام عاشقی آن حضرت
نسبت مباعدت و مجانبت را بوثاقی مرادات خویش و با مقترحات
خاصه مستحکم می کردم پس چون آفتاب جمعیت اشراق نمود و زدای معشوقی
تا بیدن کرفت و ترک مرادات و مقترحات یکسو شد عین مراد محبوب کشتم بلکه
محبوب کشتم مدتی یار یار میکردم خود متحقق یار خود بودم
بس چون غیم تفرقه نسبت آثار از میان کشوده کشت چشمه خورشید اتحاد افتاب
پرتو مقاربت بر اقاصی اراضی حقیقت من انداخت و تارة بلباس عاشقی
متکسی کشت و بواسطه تقرب او بارتکاب نوافل غذای او شد و آواز کشت
سمع و بصر در انداخت و تارة بصورت معشوقی بر آمد و در مقام کزاردن
فرایض باقامت صلوة سمع الله لمن حمده قیام نمود و مرتبه حبیبا اشار
بدین مرتبه همچنانکه بل محبا اشارتست بمرتبه اول و این مرتبه از اتحاد که
متحقق کشته و اشارت بدان کرده غیر از آنست که بیشتر کفت که انی التی

کرده جاده

نشست

احببتها لا محاله چه آن هنوز در مقام تخلق بود و در حیطهٔ تقابل اوصاف
شهود آن مرتبه از ورای حجب باشد چنانچه در بیت سابقش که و شاهدت
نفسی بذین اشعاری باشد و این مرتبه در عبارت شریعت معبر باحسانست
که اعبد ربک کانک تراه و این از خصوصیت اطوار عشق است و هویت تقابل
شعار او که در عین اتحاد تعدد متصور می شود

این طرفه که او من شد و من او بود که بار بیگانه چنان شد که سر خویش ندارد

خرجت بها عنی الیها فلم اعد الیّ ومثلی لا یقول برجعتی
وافردت نفسی عن خروجی تکرما فلم ارضها من بعد ذاک لصحبتی
وغیبت عن افراد نفسی بحیث لا یزاحمنی ابداء وصف بحضرتی

بیرون آمدم از مطمورهٔ تعین و حصار جزئیت شعار خویش بهامن التفات اتحاد
آثار حضرت معشوق بسوی حمای کلیت فضای لو و این زمان بمقر جزئیت خویش
باز نمی کردم تماشا که زلفش دل حافظ روزی شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند
چه امثال من که پروردهٔ خرابات اطلاق باشند و وا یافته میکنند کم شدگی و قوع
بمظاهر صور جزئی و محابس احکام آن کنند

ما بدان شرط بدین کوی مغان آمده ایم که دگر درد سر خویش بمسجد نبریم

و فسحت صحرای اطلاق و متبصران نه چنان ذاتشهی افزو گرفته که آن
صفت بیرون آمدن من در نظر همتم آید چه این صفت با وجود آنکه محمود است
و واسطهٔ وصول من بمراتب کمال او بوده نخواهم که با من مصاحب باشد

شب وصال نخواهم که تن بود با من که شرط نیست که موی میان ما باشد

و همچنانچه خروج پیش دیدهٔ همت من حاجز نمی گردد همچنین از افراد نفس
از آن رو که مقابل آنست نیز دور شدم بطی بحیثیتی که انظار هیچ وصف
از اوصاف متقابله دامن همت مرا نمی تواند گرفت مزاحم وقتم نمی شود چه مادام
که تخصص در حیطهٔ تقابل اوصاف باشد او را از حکم جزئیت و تعین چاره نخواهد بود

بشستیم تختهٔ هستی سر عالم نمی دارم درین بزم پرده ها چون نی سر آدم نمی دارم

وها انا ابدی فی اتحادی مبدئی وانهی انتهائی فی تواضع رفعتی

جلت فی تجلیها الوجود لناظری ففی کل مرئی اراها برؤیة

اینکه حکم فرموده و اما بنعمة ربک فحدث حضرت در حال ذوق و طلب را در سواد اعظم
اطلاق کمالی ختمی فرو گرفت و در سفر از مطمورهٔ حصار تعینات بهیچ مرحله باز نماند
و هیچ مرتبه دامن همت او نگرفت هر اینه او را می سزد که در عین اتحاد از تفرقه مبدا
و معاد خبر کند

کاسرار می مغانه رندان دانند رندی باید ز شهرها تاخته
بنیاد وجود خود بر انداخته زین کرم روی سوخته ساخته اندر دل هر دو جهان باخته

و لهذا میگوید اظهار مبدا خویش در مقام اتحاد و اخبار از انتهای خود میکنم دری
شارهٔ که با نهایت تنزل او تنزل لا غایت علو و عظمت دارد

سر ما و در میخانه که طرف بامش بفلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی

پیدا کرد در تجلی خویش حضرت ابانت شعار
معشوق افتاب انارت آیات وجود را در ناظر من تا من بدیدهٔ خود

در هر چه نظر کردم پیدا رخ او دیدم

وکیف بصح عنه الظرف محتجبا وهنا فی جمیع الخلق یلقانی

حاصل آنکه چون خورشید جمشید ابهت عشق خیمهٔ طلوع را بر صحرای وجود زدن
گرفت و بضیا و تلألو اشعهٔ اظهار زنگ ظلمت عدم را از مرایای حیات بزدود تا در هر
ذرهٔ خود را بخود نمود در هر چه یافت بروئیت خود مرئی شود و چون تجلی این
ظهور و اظهار دیدهٔ عاشقست هر اینه هم بدیدهٔ او دیده شود

کاول چو بخود نمود خود را انسان شد و نام خود بشر کرد

واشهدت غیبی اذ بدت فوجدتنی هنالک ایاها بجلوة خلوتی
وطاح وجودی فی شهودی وبنت عن وجود شهودی ماحیا غیر مثبت
وعانقت ما شاهدت فی محو شاهدی بمشهده للصحو من بعد سکرتی

چون باطن عاشق و غیب هویهٔ او عین ظاهر معشوق است بالضرورة چون
معشوق پردهٔ حجب غیر انی و ظلمانی که در تلو اطوار اکتسا نموده از پیش
بر داشت و بدیدهٔ شهود عاشق جلوه کند هر اینه او را خود را هم معشوق یابد

انجا مور سیدم من انجا هم او دیدم که در انجا جلوت عین خلوت است
جز وصل در نگنجد هجران چه کار دارد

یعنی چون در جلوه گاه اطلاق معشوقی
که عین خلوت است بر من گشوده گشت از قید وجود ظاهر که مستتبع هویت

امتیاز بیت دستم وان قید از نظر همت من بیفتاد دران جمعیت آباد اطلاق شهودی
وجدا کشتم از ملاحظه این مقامات و وجود اعتباری که ازین شهود پیدا شده
و از ملاحظه این ملاحظه در حالتی که بر لوح اعتبار و تخته هستی خویش هیچ رنک رقم
جون متصور شود نقش تواند ضمیر همچو بنقش بشکنم هرچه مصور شود
پس درین خلوتخانه محو شاهد مشهود خود را در کنار کرفتم در جلوه کاه
این موطن اطلاق که حاضر کننده مشهود است از برای صحو بعد از سکری که لازم
بوده بردار تا بینی خویش دست با دوست کرده در اغوش جه هرچند
شاهد محو العین است درین مشهد که صحو بود وحدت حقیقی از بس سکر
نمود کثرت اعتباری پیدا شود ولیکن مشهود نیکالانه در جلوه است
جو آمد روی مه رویم که باشم من که باشم

فنی الصحو بعد المحو لم اک غیرها وذاتی بذاتی اذ تحلت تجلت
فوصفی اذ لم تدع باثنین وصفها وهیئتها اذ واحد نحن هیئتی
جه درین صحوی که بعد از محو تعینات کونی و سکر اطوار او بوده که محجب نسب
اعتباری از بیش وحدت حقیقی باز شد هر اینه من که عاشقم غیر معشوق
نباشم رشته اکه هزار تو کردد جون سر رشته یافتی یکتوست
و ذات من جون احکام خارجی اعتباری که عبارت از کرد ملوث و لطافت
از دامن حقیقت خویش افشاند بذات خویش متجلی و متحقق کشت هم از آن
وحدت حقیقی متزین و آراسته خواهد بود هو ممکن کرد امکان برفشاند
بجز واجب دکر چیزی نماند پس در سایر اوصاف عدمی که مضاف بنسبت
بر مقتضای حکم الاصول یسری فی الفروع حکم اثنینیت و مابه الامتیاز مرتفع
کشته همه بصفت وحدت متصف کردند و همچنین هیات وجودی و احکام
خارجی که منسوب بوی است جز ذات و وصف یکی شده همه یکی باشد
بزیر لب سلامی کرد دوش همه منزل سلام اندر سلامست

فان دعیت کنت المجیب وان اکن منادی اجابت من دعانی ولبت
وان نطقت کنت المناجی کذاک ان قصصت حدیثا انما هی قصت

فان

فقد رفعت تاء المخاطب بیننا وفی رفعها عن فرقة الفرق رفعتی
سلطان اتحاد بوجهی رفع حکم مغایرت و محو ماده اثنینیت کرده که از اوصاف
و هیات با فعال و آثار سرایت نمود و از آن نیز در وجود کلامی که ابین ممیزات
است اثر کرده بغایتی که اکر حضرت معشوق خواننده شود من اجابت دعوت
قیام نمایم و اکر من منادی کردم و مخاطب با قبال آن حضرت از بن دعوت بلبیک
اجابت مخصوص شود و اکر او سخنی کوید آن کوینده من بوده باشم و همچنین اکر من
قصه خوانم او باشد که قصه خوانده خود کفت حکایت وجود بشنید
پس تحقق تا و تفرقه خطاب از میان ما رفع شده میم جمعیت جنان احاطه
کرد طرفین این نسبت را که در عین آن رفع نصب رایات رفعت من شد از
میان طایفه که بفرق جزم کرده اند و وقوف بر مرتبه جمعیت نیافته
علیه الوصل الاعن فتی منوت معناه فی الحب ان یصبوا الی الثانی

فان لم یجوز رؤیة اثنین واحدا حجاک ولم تثبت لبعد تثبت
ساجلو اشارات علیک خفیة بها کعبارات لدیک جلیة
واعرب عنها مغربا حیث لا تحین لبس بتبیانی سماع ورویة
اکر جای نشمرد عقل تو که شهربند محسوس کون و محبوس مطمورات است
و مغلوب احکام موروثه آبا و امهات دیدن دو را یکی بواسطه قهرمان
نمودهر و انفعال او تحت احکام المرتبة الکونیه وانزواج احکام الحقیقیه الحقه فیه
و سالک نشوی از بن اضطراب تشویش انتساب بواسطه بعدی بعید که
میان مقتضای نشاءه اوست و میان اثبات ذکی نمودن در طلب این معنی
هم اکنون جلوه خواهم داد در برتو مخدرات اشاراتی که بدان رویت واقع
است و مثبت آنست و بر تو بوشیده و مختفی مانده تا همجنان کردد آن
اشارات خفیه که عبارات جلیه نزد تو باشارت حدیث خواهم کفت
که غریبم زبان نمی دانم و بر منصه بیان این بنت البیت عذرا را جلوه
خواهم کرد پس عجیب غریب که آنکاه هیچ بوشیدگی نماند عقل را دران باب بدو
کونه یکی از جهة نقل ثقات که از مرتبه سماعست و دوم از طریق عقل بواسطه رویت

صورة مثالی بصرتا بذین دو طریق که مسلک عقول محجوبه مسترشدان است قلع
مادهٔ شبهت ایشان کرده شود عشقست که از لا و لمت برهاند وز درد سر علت برهاند
یک منع متوجه بکن علت را تا از لم و لا نسلمت برهاند
وأثبت بالبرهان قولی منا ربا مثال لحق والحقیقة عمدتی
بمتبوعة ینبیک فی الصوغ غیرها علی فهمها فی مستهاصیت جلت
اول بدلیل عقلی و برهان نظری اثبات مدعای خویش میکنیم که اتحادست بو تو
درحالتی که از برای توضیح آن بضرب المثل توسل جوییم نه از امثله مشهوره
که مقبولات عامه باشد و از قبیل مظنونات است و صاحب خطابت و جدل
بدان استدلال کنند بلکه مثال یقینی که محققان طریق براهین و محققان
کوی یقین را شاید و از محسوسات و بدیهیات است چنانچه خواهد آمد
و چگونه غیر این تواند بود و حال آنکه حقیقت است که عمده عقیده منست و نفیس
است که اثبات این طریقست بمظنونات و مسلمات کی توسل توان کرد و شعر
و خطابت را چه اثر باشد کاوت برو بیتی و غزل بر نیاید زر باید زر که ضرب شاهی دارد
و این صورت مثالی حال متبوع است که بواسطهٔ انحراف امزجه موضوعات
مشاعر مشاعر او از اعتدال انسانی و تجرد قوای مدرکه او فی الجمله از مواد
هیولانی مستعد اتصال ببعضی از روحانیات گردد و در وقتی که مصروع شود و
سایر قوا از اعمال باز معزول کردد غیر او از اشخاص روحانی بر دهان او از زبان
او سخنانی که از حوصله ادراک او دور است خبر میکنند در وقت بسودن آن
روحانی و مجنون شدن او کویم بهر زبان و بهر کوش بشنوم وین طرفه تر که کوش وزبان
ومن لغة تبدو بغیر لسانها علیه براهین الادلة صحت
وفی العلم حقا ان مبدی غریبه ما سمعت بسواها وهی فی الحس ابرئت
فلو واحد امسیت اصبحت واجدا منازلة ماقلته عن حقیقة
و شک نیست که از لغتی که ظاهر میشود از متبوعه بغیر زبان او دلیلی واضح
است و برهانی لایح بر صحة قول باتحاد که گفتیم چه در بدایات عقول مرکوز است
و از اولیات علوم است حقا که بیدا کنند ان لغة غریب که میسم تو در سیدنا غیر

این

این متبوعه لغت ضرورة و حال آنکه انچه بر مشاعر حسی ظاهر گشته همین متبوع
است پس غیر او شخصی دیگر بالو متحد شده باشد که مبدا آن تکلم تواند بود البته
لغیرک فی المرآة منظر دایا عیانا و فی المرآة غیرک مابدا و غیر الذی اهدی الیک مقاله
من النطق ما اهدی لی سمعک الصدا وما الوجه الا واحد غیر انه اذا انت اعددت المرایا تعددا
پس تو مسترشدی اگر از مقتضیات کثرت امکانی یکسو شوی و بسوی وحدت
وجودی خویش بالتزام هر آینه یا شدکه این معنی کردی
بان دلی که من چه میکویم کوت افتد کذر بعالم هوش و این سر که
من از حقیقت خویش میکویم بر سبیل مثال از دل من بدل تو فرود آید نه
از زبان من خصم کتی زجان باز پای نفس بر نفس که عشقش نه کار زبانست و بس
و حکایت آن صاحب دل که بمحدثان ظاهری گفت که انتم اخذتم علمکم میتا
عن میت و نحن اخذنا حیا عن حی هم بچنین مشعر بدین معنی است
ولکن علی الشرک الخفی عکفت لو عرفت بنفس عن هدی الحق ضلت
وفی حبه من عز توحید حبه فبالشرک یصلی منه نار قطیعتی
وما شان هذا الشان منک سوی السوی ودعواه حقا عنکما انج تثبت
ولیکن تو از برای تراکم حجب ظلمانی در ظلمت آباد شرک خفی که عبارت از
نسبت افعال و صفات و ذاتست بغیر محبوب حقیقی معتکف گشته و
بواسطهٔ نفسی که از غلبه حکم انحرافات افراطی و تفریطی از عدالت اصلی قلبی
که طریق هدایت حقیقت دور شده گمراه شده اگر بدانی والا این معنی از آن
اظهر است که بر ارباب فطنت سلیم پوشیده ماند
تو یکی و او یکی دو باشد دو این یکی زان یکی جدا بز کاست و حال آنکه
در بیابان عشق هر کسی که در زاویه تقوی او در حال تجرید ش زلال توحید
عزیز و نایافت باشد بالضرورة با آتش شرکی که از باد کفر افروخته دایما
در اشتعال لوایح قطیعه و حرمانست فنعت من الواعاو رای السوی
غیری فاصبح قلبه نکوی بها و آن کار بر تو چنین عیب ناک و خلق نکو دانه
جز اثبات غیر و سوی اگر تو در محکمه تفرقه اکوان نام خود را در تفصیل

صدر نشینان صف قیق از خود محو کنی و محوای این بیت شعار روزگار خود سازی
بعلا دین ای یار چند تفصیل هشیاران کنند کر در انجا نام من بینی قلم بر سر زنش
هر اینه این دعوی اتحاد که اصل کار تست بیش تو ثابت کردد
تا تو باشی و او جدا باشد آسمان از زمین و نور از فی نقش خود بو تراش وا
تا شود جمله جهان یکرش کذا کنت حینا قبل ان یکشف الغطاء اللبس لا اغفل عن تسویة
اروح مقبل بالشمول موتلفی واغدو بوجد بالوجود مشتتی
یفرقنی لبی التزاما بمحضری وبجمعنی سلبی اصطلاما بغیبتی
من نیز مدتی چنین بودم بیشتر از ان که حجب اکوان و غواشی متراکه امکان از
نظر بصیرت من کشوده کردد که از حکم آن حجابیت وانعکاس اشعه افتاب
حقیقت دران و نمایش ظلال متعاکسه ان از شرک وجود ولی کفی خالی نبودم
سالها در کمین نشستم تا در کمانم کشد چو تیر ابروش میل یار قدیم دارد دل
تن از ین غصه کو بمیر امروز کاهی در ظلمت صفات عدمی خویش روز
صفات وجودی معشوق بشب می کردم و بکم کردن خودی خوشم و جدا
کردن نسبت وجود از خود باز یافته و جمع کننده خودم بودم تا حضرت
معشوق وکاه در نور صفات وجودی معشوق با مرادی کردم و بیافتن
خودی خودم دران روشنایی وجمع کردن آن بخود در عین یکم شدکی و پراکنده
کنندکی خویش بودم تا با خودم از خودم ضریست با خود نسبی نبودی کاهی
تارة عقل که صاحبه بوان تفصیل اکوان و تفرقه اعیان است مرا از حضرت
محبوب جدای کرد از برای انکه التزام محضر هشیاری و روزنامه حضور من
نموده بود و تارة ربودکی عشق و نشوه جمعیت آثار او مرا بان حضرت پیوند
می داد و جمع می کرد بواسطه استیصال آثار غیبت و تفرقه و سایر احکام عقل
که مانع بعد و حجاب اند بیرون بر از مشام دماغم نسیم عقل تا بو که بشنوم ز گلستان عشق
افاق صفیض الصحو والسکر مرجی الیها و محوی منتهی قاب سدرتی
فلا جلوت العین عنی اجتلیتی مغیقا و منی العین بالعین قرت
ومن فاقتی سکرا غنیت افاقة لدی فرقی الثانی فجمعی کوحدتی

درین

درین وقت که باطن من مغلوب احکام متقابله عشق بود و تمام الاحکام جزئیت خویش
جزئیت خویش خلاص نیافته کمان چنان می بردم که محو حضیض نقصان است و
اوج کمال و ذروه مصاعد ترقی را در سکر منحصر می دانستم و محو خود را منتهی مراتب
رفعت و غایت علو منزلت می پنداشتم بس چون زنک حجب غین و رین تعین
و جزئیت که مبدا تقابلست از دیده دل خویش بزدودم هم خودم بر خودم
جلوه کردم و عین باصره من هم بعین خود روشنی یافت تا هم بعین عین که حجاب
او بود روشنی کرفت تا در طلب حال تخیل بودم پنداشتم آخرم خود اول بودم
کفتم که ملک عاشق و معشوق دوانند این هر دو یکی بود من احول بودم
و از احتیاج که مرا بسکر می شد در مقام اول مستغنی کشتم از روی افاقتی که
بحکم جمعیت اضداد منتهی مقامات سکرست و این معنی در موقف ثانی که فرق
بعد الجمعست که تفرقه عین جمعیت می باشد و اتحاد و وحدت نفس اثنینیت
و کثرت صورت ظهور می یابد چنانچه مکرر ابدان اشارت کرده شد
ماه عید و روز وصلش خواستم از شب هجران براتم می دهند
مجاهدتشاهد فیک منک ورا ما وصفت سکوتا عن وجود سکینة
فمن بعد ما جاهدت شاهدت مشهدی وهادی لی ایای بل بی قدوتی
وبی موقفی لابل الی توجهی کذاک صلوتی لی ومنی کعبتی
بس مجاهده کن در سلوک نفس خویش و جهاد انکیز با جنود تفرقه اکوان
و در استیصال بقاة امکان کوش تا از حقیقت خویش مشاهده کنی عجایبی
که نطاق نطق از احاطت تعبیر آن عاجز است ماورای آنچه من در صدد وصف
آن در آمدم و تعبیر از ان کردم و آن عبارتیست اجمالا از اطمینانی و سکونی
که از وجود احاطت شعار سکینه حقیقت خویش که فلا سفینة الا السکینة
و ظهور ان بر نهج جمعیت صفت که مرجع و مصیر سایر اکوان و اعیان است
بیابی و زبان این حالت بمقحوای این مقال مترنم بینی
ای دل بس زنجیر چو دیوانه نشین بر دامن درد خویش مردانه نشین
زا منزل بیهوده قدم رنجه مکن معشوقه چو خانکیست در خانه نشین

دچه می نیز بعد ازین مجاهده که کردم مشاهده کردم شهود بخشند وراه
نمایند من بحضرت جمعیت خودم هم خودم بودم بلکه بحکم سبق قابلیت اولی و
دعا استعداد اصل اقتدا من بخودم بود
غیر ازین موجود مطلق در وجود   آشکار او نهان جستیم و نیست
وجای وقوف سایر سایران مراتب وجود و شهود که متنوعات ظهور
شده هم من بودم بلکه توجه من بود بسوی حقیقت خودم و همچنین اقامت
نماز من و سایر عبادات از برای ظهور و اظهار کمالات خودم بود و کعبه
توجه و قبله عبادت من هم جزوی از من بود و صورت تعین مرتبه از مراتب متنوعه
کز کسی می شوی بجز تو کسی در جهان نیست بشنو و مخروش
گل این باغ را تویی غنچه   سر این گنج را تویی سرپوش
فلانک مفتونا بحسنک معجبا بنفسک موقوفا علی لبس عزتک
وفارق ضلال الفرق فالجمع منتج هدی فرقة بالاتحاد تحدثت
وصرح باطلاق الجمال ولا تقل بتقییده میلا لزخرف زینة
پس چون عیان من سیر ازین حصار جزئیت شعار خویش وارتکاب مجاهده
آن خود را مستعد وصول بحقیقت کلیه و مستعد استیفاء باتصال حضرت
احاطت غایت جمعیت است خود می توان کرد ایشان بتعین جزئی خویش
باز مانده و بسته احوال و اوضاع بسته این او مشوع عاشق صفات
خوب و مفتون افعال مرغوب او مباشرت معجب بنفس این تعین جزئی
و موقوف ورای آن پوشش غرور و جهالت بر مقتضای
کنج در آستین و می گردیم   گرد هر کوچه‌ای بهر یک مثقال   متحقق مان
که نزد اهل بصیرت که دارد ذات معزول
دانه چیدن چه مروت بود آنکه بکنید که ایران دو صد خرمن و صد خروار اند
پس طریق آنست که دوری کنی از ملاحظه تعینات تفرقه شعار ضلالت آثار تا
در حقیقت جمعیت احاطت بر تو گشاده گردد که تو بمثابه جمعیت و
مشاهده آن در عین تفرقه منتج راه راست که بعینیت که بتحقق دعوی اتحاد منتحلی گشته اند

ما بین ضال المنحنا وظلاله   ضل المتیم واهتدی بضلاله   ووجدک ضالا
فهدی بو فاش کن دعوی اطلاق جمال او آنکه حسن نیست مگر از آن محبوب حقیقی
در حسن رخ خوبان پیدا همه او دیدم   و قایل مقیدیه حسن مشو و نسبت
آن بمظاهر جزئی صوری مکن از برای میل بمزخرفات ارباب صورت و تصحیح
نسبت به بی معنیان صورت آرای زینت پرست
یا جنبی لاله رخان روح چرا افزاید   در جنین معصره عودی چرا افشارید
چه در نظر ارباب بصیرت و دوربینان عالم حقیقت پوشیده نیست که مظاهر
مقیده من حیث هی در مکامن عدم برقرار خودند چگونه نسبت حسن بایشان
توان کرد   لا تزم فی شمسها ظلا اسوی فهی ظلا فهی شمس وهی فی
فکل ملیح حسنه من جمالها معار له بل حسن کل ملیحة
بها قیس لبنی هام بل کل عاشق کمجنون لیلی او کثیر عزة
فکل صبا منهم الی وصف لبسها بصورة حسن لاح فی حسن صورة
چون محالست که مظاهر مقیده جزئی ازین رو منسوب الیه حسن که از لوازم
کلیت و اطلاق است شوند ضرورت هر خوب رویی که خلعت حسن بر قامت
تعین او راست آید اگر بدو نسبت کنند آن نسبت صحیح نباشد و آن اضافت
درست نبود بلکه بر سبیل عاریت او آلت ظهور این معنی بوده باشد و همچنین
هر ملیحه که بحسن موسوم است   عشق مشاطه رنگ آمیز
که حقیقت کند برنگ مجاز   تا بدام آورد دل محمود   بطراز دو شانه زلف ایاز
پس برین تقدیر قیس که بر لبنی عاشق می بود او فی الحقیقه اسیر جمال مطلق
بود بلکه هر عاشقی که کمند عشق در گردن جان او افتاده هم از رقایق
اطلاق این حضرت تواند بود همچنان که مجنون لیلی و کثیر عزه و غیره
در دیده هر عاشق او بوده همه لایق   و اند نظر وامق عذرا همه او دیدم
و نیز هر یکی ازین عاشقان سرگشته مشتاق و مایل بسوی آن وصف لبس حضرت
معشوق بصورت حسن مطلق لیلی که در مظهر حسن صورت واضح ولایح است
شده اند و مراد بوصف لبس اینجا آن حیثیت مجموعیست که حضرت و صورت حقیقت را بانسب

متکثر وصفی وجهی پیدا شده وبدان کثرت وحدت حقیقت ووحدت کثرت
نمای از نظر کوته بینان عالم محجوب پوشانند عروس حسن آنجه درخور باید بگاه جلوه مکر دیده تا
وماذاک الا ان بدت بمظاهر فظنوا سواها وهی فیهم تجلت
بدت باحتجاب واختفت بمظاهر علی صبغ التلوین فی کل برزة
واین که گفتیم جز این نیست که آن حضرت اطلاق حقیقت بحکم فبضدها تتبین
الاشیاء بجزئیات مظاهر متقیده ظاهر گشته باحکام ایشان منصبغ شده
لهذا ان کان بوده اند این جزئیات که غیر اوست از مظاهر وحال آنکه
اوست که در اینها ظاهر گشته وایشان را بصور متخالفه وعقاید متنوعه
ظاهر گردانیده بحر نیست غیر ساخته از موجهای خویش
ای بیت عین قطره عدد واو آمده غیری چگونه روی نماید چو هرچه هست
عین دگر یکیست بدین لوا آمده بحکم اقتضای هویت مطلقه وجمعیت
او مر اضداد ظهور آن حضرت در عین احتجاب منصور کردند چه
مادام که لطایف انوار اطلاق را با کثایف اجرام ذی اظلال نسبت
اقتران وامتزاج نشود در هر برزه وخروجی که از اراضی قابلیات
شود تا بالوان اکوان منصبغ نگردد بر مشاعر حسی ارباب بینش ظهور
او ممکن نباشد پس بدین حجاب ظاهر گشته باشد بر آن مشاعر محجوبه
بدین مظاهر از مدارک اهل حجاب مختفی مانده
از هویدائی نهان است از نهان وز نهانی آشکارا از عیان
فی النشاة الاولی تراأت لآدم بمظهر حوا قبل حکم الامومة
فهام بها کیما یکون بها ابا ویظهر بالزوجین حکم البنوة
وکان ابتداء حب المظاهر بعضها لبعض ولا ضد یصد بقضیة
از مقتضای قضیه مذکوره بود که در نشاء اولی که سلطان تعین
وقهرمان غوذ متقابلین را از هم جدا کرده وکل را از جزو وفاعل را
از قابل ممتاز گردانید این حضرت در مظهر هوا آنجه هوا جان با کمال خود را
بر دیده ناظریت آدم ظاهر گردانید پیشتر از آنکه رابطه نکاح ساری

النبوة

حکم برابوه اولکند تا بر مقتضای حکم قاضی بود ووجود در محله ظهور بنکاح
امتزاج وعقد ازدواج ایشان فرمان شود وبواسطه اقتران این تعلق
نتایج اعیان واکوان از قوت بفعل آید آدم اورد درین دیوه آباد دم
وجود غلبه حکم وجود وحقیقت بمظهر آدم مخصوص بود هر آینه او مقهور
حکم عشق آمده وبسر گشتگی واشفتگی جزو خویش که حوا بود موسوم گشت
نه بس از خلوت تقوی بدر افتادم وبس پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
وحال آنکه آن بود آغاز عشق بازی مظاهر بعضی را مر بعضی که هنوز احکام متقابلین
مثبت وجود امتیازی که مبادی وجود اضداد باشد از رقبا ووشاة

ولوای نبود

زانکه که ز هر دو کون آثار نبود بر لوح وجود نقش اغیار نبود
معشوقه وما هر دو بهم می بودیم در گوشه خلوتی که دیار نبود
وما برحت تبدو وتخفی لعلة علی حسب الاوقات فی کل حقبة
وتظهر للعشاق فی کل مظهر من اللبس فی اشکال حسن بدیعة
ففی مرة لبنی واخری بثینة وآونة تدعی بعزة عزت
ولیس سواها لا ولا کن غیرها وما ان لها فی حسنها من شریکة
واز آنکه باز همیشه حضرت معشوقی در جلوه گریست با عشاق تا زه بر
منصه ظهور میخرامد ودر مصید دلال جولان میکند با دل سرگشته وحشی
نهاد بکمند اسار مبتلا گشته وگاهی در سرادق جفا وحریم مکون بستایر
حجب پنهان میگردد تا اسیران کمند بلا را بحسب اوقات متخالفه
للاحکام اقوات متنوعة الآثار مهیا باشد
یار من چون ماه نو پنهان وگه پیدا شود تا دل شوریده ام هردم ز تو شیدا شود
گاه خرم کند دل غمگین گاه غمگین کند دل خرم القصة در سایر
مظاهر که بلباس صور لذیذه واشکال حسن بی نظیر سر بر زده ظهور
آن یکسر برای دل عاشقان سرگشته است هردم از خانه رخ برون دارد
دری عاشقی نظر دارد هر زمان مست مست در کوی با کسی دست در کمر دارد
تارة در لباس لیلی بر قیس جلوه کند وگاهی بصورة بثینه بر جمیل خرامد

زتو شیدا شود

وکاهی بنام عزه موسوم و معروف شوذ و بزبانی کثیر مدعو کردذ و او تعالی و تقدس
ازین نامها منزه و مبراست در هر صورت تو بنی و نیست خوذ صورت ترا
تا این حقیقت حیرتی در بی روان انداخته نه خوبانی کر والحالة هذه برمنصه
معشوقی در جلوه در اند غیر این حضرت اند و نه آنهایی که بیش ازین بوده
چه این حضرت را در حسن خوذ شریک و مانند نیست دلبرا کر هزار بوذ دلبر
کذاک بحکم الاتحاد عینها کالتی بدت فی غیرها وتزینت
بدوت لها فی کل صب متیم بای بدیع حسنه وبایة
ولیسوا بغیری فی الهوی لتقدم علی لسبق فی اللیالی القدیمة
همچنین بحکم اتحاد مذکور باتحادی که عشق را با حسن وتلازمی که عاشق را
با معشوقست همچنانک او برین ظاهر شد در صورت عنیزه و متر بی ز بنی سوی
من نیز بر وهم در صور عاشقان سرکشته هر معشوقی بدیع الجمال از هر
جنس ظاهر شذم بسا نیم بر آسمان سلمی اکر شاهدان بر شویا روند
وبمجرد این که ایشان در بعضی از اجزای زمانی بوذند که آن متقدم است
برین جز موجب تغایر ایشان نمی شوذ چه تغایر در اصل آن اجزا بمحض نسبت وا
امروز و پریروز و دی و فردا هر چار یکی بود تو فردای
وما القوم غیری فی هوای وانما ظهرت لهم للبس فی کل هیئة
فی مرة قیسا واخری کثیرا وآونة ابدو جمیل بثینة
تجلیت فیهم ظاهرا واحتجبت باطنا بهم فاعجب لکشف بستر
این قوم عشق وعاشقان در عشق بازی من غیر من نبوذند بلک
من بوذم که بصور ایشان ظاهر شذم از برای آنک تا متلبس باشم بهر هیئتی
این یار همانست اکر جامه بدل کرد آن جامه بدل کرد و دکر بار بر آمد
پس کاهی از قیس سر بر زذم و روی سوی لیلی نهاذم وکاهی بکثیر بر آمدم
و دعوی عزه کردم و زمانی بجمیل ظاهر شذم و با بثینه باختم
از عشق توبه کی کند ای دل که در ازل عاشق بعالم آمد و در عشق بر شد
بر مقتضای هویت عشقی در ایشان ظاهر شذم و با ایشان محجوب کشتم

شکفت

شکفت او را ز بیدای پنهانی دیدم بسی عجایب چه تو عجب ندیدم
پنهانی هویدا در هویداست ز بیدائی نهان اندر نهانست
وهن وهم لا وهن وهم مظاهر لنا بتجلینا بحب ونضرة
وکل فتی حب انا هو وهی حب کل فتی والکل اسماء لبسة
یعنی معشوقان وکروه عاشقان بی سست نهادی ادراک وهم که تابع
مدرکات او بمعایب او هن من بیت العنکبوت موسوم است مظاهر و مجالی
عاشق و معشوقند که بتجلی عشق از حیثیه عاشقی ومعشوقی ظاهر کشته آمد
واز روی نضارت ظهور و عیان مسمی بحسن شده واز حیثیه ذبول بطون
وخفا بحب وعشق نام زد کشته عشقست که هم میست و هم جام
پس هر صاحب عشقی که بر سر بازار آن سودا برآمد آن من بوذم و هر
معشوقی که دکان عشق کشوذه و جوانمرد آن عالم عشق دلال فروخته
اوست وجمیع آن عبارات متخالفه اسماء پوشش وتلبیسند
تو بانی کردی پیرا و آرا ان هی الا اسماء سمیتموها انتم واباؤکم وآن اسماء
متلبسات نامهایی چندند که در حقیقه منم مسمای ایشان که بایشان
محجوب کشته اند از خوذ و منم نیز که ظاهر شذه ام بر خوذ بسبب
آن نفسی که در حجب اکوان وغواشی امکان مستور و مختفی کشته
کدای صباح روش ز شب سیاه دارم
وما زلت ایاها وایای لم تزل ولا فرق بل ذاتی لذاتی احبت
ولیس معی فی الملک شیء سوای والمعیة لم تخطر علی المعیة
همیشه من آن حضرت معشوق بوذم واو من نه در جبلة زمانی این اتحاد
منزاشذ و هیچ فرقی میان معشوق در وجود نیست بلکه ذات
منست که وجود را دوست میدارد از برای خود
دامنش چون بدست بکرفتم دست خوذ را در استین دیدم
خوذ را بکنار در کشیدم آن لحظه که او کنار بکشوذ
داذم هر بوسه بر لب خویش آن دم لبم لبانش میبسوذم

اسمائهانبت [illegible] تعینات [illegible]
وکانت [illegible] من [illegible]

ومرادمن ازین اتحاد بامعشوق نه این است که مشعر بحلول و معیت
باشد چنانچه اکثر طوایف از عبارت قوم می فهمند چه این معنی وقتی صورت
بندد که اثنینیت محقق باشد و حال آنکه در ملک وجود بغیر ازین هیچ کس دیگر
نیست تا با من دوم این معیت اند یعنی که بحر حقیقت ما در دار وجود نیست
و حال آنکه این معنی معیت بر خاطر المعیت شعار می نگذرد هرگز
غالبا این قدر عقل و کفایت باشد
وهذا ابی لان نفسی تحوفت سوالی ولا غیری بخیر ترجت
ولا ذل اجمال لذکری توقعت ولا عز اقبال لشکری توقعت
ولکن لصدق الحق عن طعنه علی علی اولیائی المنجرس تحرفت
در دعوی عدم ظهور معیت و حلول عهدی میکنم اینکه دست مرکه خلاف
آن از افعال و احوال از ظاهر نکرده و این مبالغت در نفی اعتقاد حلول
و معیت نه از برای آن است که نفس ما از تیر تعییر جاهلان می اندیشد
یا طمع خیری از غیری امید میدارد
ما از هر سوز هجرانیم که می خواهیم وصل دوزخ آشامان جلهه نه شربت کوثر خو
با این نسبت جمعی مبتلا حول ذکر و معانی انشاء ... و نفس را
توقع آن است ازین جهت الزام آن می آید با صوداش برای آنکه با اظهار
نفی آن عقید ... در قلوب عامه بمراضی قبول و شکر مخصوص می توان
بود ازین ها هیچ نیست چو از دست خود و ریش کس نیندیشم
اگر سرم ببرد سر از کلاه نکیست ولکن باعث بین مبالغت دفع
تشنیع اضداد است که بواسطه بصیرت او عیوب حولا زبان طعن
بر اساطیر اولیای عالی رتبت که اعانت ضعفای راه طلب و اغاثت
باز ماندگان کوی ارادت بقوت قدسی و تایید الهی شعار دارند کشیده
و نسبت زندقه و کفر حلول و اضافت کفر و الحاد رقایق ارادت
ضعفای بیچاره را ازین بزرگان سست میکند و آن موجب فتنه ایشان
می شود درین طریق پوشیده مرقعه ازین خامی چند بربسته ظلمات الغلا

نارفته ره صدق و صفا گامی چند بد نام کننده نکونامی چند و اما بنسبة
باطن و آنجا که حکم اینجا چه دخل دارد فوجه الکرمی ابرای انسان نفی عقیده حلول
کردن اتحاد بنسبت انسان همین حکم دارد و حال آنکه این رجال عقدهای وثیق و
شرطهای بلیغ حوالهم کردن بر آنکه هرگز از قول اتحاد برنخواهم گشت و اگر برگردم بحکم
حسابهای سال الفرس نزد شفعان عین کلاسه الزام نموده باشم
رجعت لاعمال العبادة عادة واعددت احوال الارادة عدتی
وعدت بنسکی بعد متکی و عدت بخلاعة بسطی الانقباض لعفتی
وضممت نعال الی زغبدی متوبه واعیت لطی زهبه فی عقوبتی
وعمرت اوقاتی بورد لوارد وضمت لسمت و اعتکاف لحرمتی
وبنت عن الاوطان هجران قاطع مواصلة الاخوان واخترت عزلتی
ودققت فکری فی الحلال تورعا و راعیت فی اصلاح قوتی قوتی
وانفقت من یسر القناعة راضیا من العیش فی الدنیا بایسر بلغة
وهذبت نفسی بالریاضة ذاهبا الی الکشف ما حجب العوائد نیتی
وجردت فی التجرید عزمی تزهدا وآثرت فی نسکی استجابة دعوتی
در پی آثار ابرار مقامات و احوال طاعیان و مشغلها مکید عله
اضلال طبقاتهم تعرضا باعتکافهم من صوامع النقص عند ذوی الکمال و بعضی
لهم فی نظر المسترشدین المدعین لهم فی الاشتغال سلک الاحوال سیما لیم عن زلال
قدمهم د مواقع زللهم ... توجها ... در الزام مرجعی از افعال و قلبی و قالبی و
اقامت بر عادتی از جوارح ظاهره و باطنه جراند و زحمات جهده و اوضاع
پسندیده که موجب تعمیر ظاهر با باطن ایشان گردد نیست چنانچه در مرتبتی
بدان اشارتی کرده میهمات این کوی قلندریست و میدان هلاک
وین راه مقامران یاز پدره پاک مردی باید مجرد و دامن چالاک
متی حلت عن قولی انا هی او اقل وحاشا لمثلی انها فی حلت
یعنی الزام این احوال نموده باشم و کمال دانسته و اعتکاف نزد اولیای این معاملات
خسته سر که گه برگردم ازین سخن که من همین معشوقم یا نزل نام و گو تم کرده من

سر عاشق که ...
تا بو سر ذر بر ذ عیار و ... تا باک

حال شده و حاشا از امثال من که دیده همه دیده ایشان بمحل الجواهر محقق
متحمل باشد و معامله العارفات محبوب مواد محبت مجال لغیه که مبادی عاکس
اشتغ و وراثی صور مکشوف اند بحکم فرموده فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم
حدید منکشف شده در دیده شهود ایشان بغیر از واحدی موجود و مشهود
گردد اینجا حلول لغو بود و اتحاد هم لیس که حقیقتست در اطوار آمده

ولست علی غیب اجلک لا و لا علی مستحیل موجب سلب حیلتی
و کیف و باسم الحق ظل تحققی تکون اراجیف الضلال مخیفتی

در امانات معلوم و معتقد چون فرعون معلدان هستم که هوالسلم بغیب که
بلغتی لذلک و تبرز مقلوب اصوال متبدد و محصول مواطن حرمت یرام که گویم
تا آن حال که الحال لهجه ترا مجالست تحصیل آن معانی اد و کال آن نتوانند
کرد که این معنی موجب آنست که مرا حیلی نیست در اثبات این مطلوب و نه
چنین است که این زمان مطربی سنت و کتاب اثبات آن خواهیم کرد و از نسبت
حلول و زندقه و اتحاد بخواهیم رسید هر که خواهد هر چه خواهد گو بگو
وحون ترسم و حال آنکه باسم حق معتصم و اظهار این معنی از الحکام این
تحقیق است نه اباطیل لدنی و اراجیف ضلال که مراجم این معنی
تواند شد و موجب خوف من گشت

یار تو سیاه و مانتر من از کس تماشی بخود بیمن هنر دارد

و هذا دحیة وافی الامین بیننا یعود بری بلا شک فی النبوة
اجبریل قل لی کان دحیة اذ بدا لمهدی الهدی فی صورة بشریة
و فی علمه من حاضریه مزیة بماهیة المرئی من غیر مریة
یری ملکا یوحی الیه و غیره یری رجلا یدعی لدیه بصحبة
و لی من اتم الرؤیتین اشارة تنزه عن رای الحلول عقیدتی

این بیت است ما خوذ از سنت که ملتبث توحید است و اتحاد و نابانی
حلول و معیت و تبرئیش آنست که از کتابت روایه بحث [illegible] تو رسیده
که در مبادی وحی و مطلع بانشیر صبح نبوت جبرئیل امین متمثل بصوره

دحیه کلبی سعادت مثول بحضرت رسالت پناهی می یافت این
زمان جبرئیل بود دحیه و هی که ظاهر شد بر هیئت دحیه و همراه اسم
در هیئت بشری در آمده بود و حال آنکه این مقدمه از مقرراتست که علم
آن حضرت بماهیت مرئی نسبت با علوم حاضران مزایا از جهان مخصوص
و شکی نیست که در علم آن حضرت دحیه ملکی بود که با او وحی می رسانید و در علم
حاضران مردی بود که برعایت حقوق صحبت مخصوص گشته بعد از تمهید این مقدما
معلوم گردید که مراد ناصح الروشنی که آن رویت حضرت رسالت است آن شافی ا
بود دلیلی کافی بر امانت اتحاد و آنکه عقیده من معنی اهل توحید از شوائب حلول
مبرّاست چه اگر حلول بودی بایستی که دحیه در آن صورت حاضر بودی
و سایر حاضران مساوی بودندی در علم مرئی و نخس بود

ای روی در کشیده ببازار آمده حلقی درین عرش گرفتار آمده

و فی الذکر ذکر اللبس لیس بمنکر و لم اعد عن حکمی کتاب و سنة

و در مطاوی قران مجید و کتاب کلام که در منزل حق در مراتب و بیان
لبس او و سایر ملابس و مظاهر از آن اشاره بنهایت که احتیاج با ظهار آن
هست یا قابل انکار گردد چه محوای نودی من شاطی الوادی الایمن فی البقعة
المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب العالمین منادی هر بدر بر بازار
اظهار زین معنی و مفهوم و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی تیر این تصدا
که بر نشانه میزند و معنی الا انهم فی مریة من لقاء ربهم الا انه بکل شیء محیط
با وجود بعد از ظهور این معنی نفیسه بر شعور مرتبه منکران میکند و حال آنکه من
در اثبات مدعی خویش از حکم کتاب و سنت که ما عدا آن منکران و منشا همه اند
اثبات نیست [illegible] نمودم و الا ففی کل شیء له آیة تدل علی انه واحد

یار با ماست و ما بمعنی رسیدت من برون آورم [illegible] هو موی از ماست
نیست شیر از بن شیر اشارت کن که گذاشت شیر و زیره کجاست

تمثل ملک [illegible] فرد سبیلی و اشرع فی اتباع شریعتی

لتسبغ صدا من شراب نتیجة لدی فدعنی من سراب نتیعة
بخشیدم بتو عروس بلوای جام نفیس را اگر ترا آرزوی گلشن
قناعست از وجوه تحقیق آن باید که در آنی در راه من و شروع در میان
شریعت من   ره روی جو لم در بیابانی به هر جا راهیست
گرد سرشته چه داند که کجا باید رفت   که ضیع عذب عین ولا عین
ولا الصدا و مرعی ولا کسعدان در ریاض سعادت نشان عشق
وبش جاست   آن لجه ها است که می جست سکندر دشت
پس بگذار مرا از سراب گرد صحرای ها مون فرسند تشنگان بوادی غلط
عالم همه سر بسر سرابست   بگذار سراب را و رو با کن
و دو تنگ بحر آخضته و قف الاولی بساحله و نا الموضع غرستی
ولا تقربوا مال الیتیم اشارة لکف یه ضدت له اذ تعدت
وما مال منه شیئا عنزی سوی فتی علی قدی فی القبض والبسط ما فتی
در حوزه امکان و اقتدار تو آورده نگیرانی شرب بحرا خاطب را که بحکم
فرمان وقت مورد و محاض حقیقت من گشته اسا طین او لیاء که دسته
وسائر کمل ماضیه مای جسارت دران سو استند نهاد بلکه بتقدم ادب
بر مواقف تعظیم و احترام استاده ارساحل مقاصد آن بحار و بمود هر
خط مثلین یا رای کلن سیلست ورق کانجا رسی زنهار شکر
و نهی ولا تقربوا مال الیتیم اشارتیست بمنع کسانی که دست طمع براد راک
آن امنیت بار بده بودند و پای امید را بر ساحت آن منصب بیرون منه در
منیف دراز کرده چه مراد بیتیم آنست که نسبت تقدم غیری که بشب حکم
ابوت استاد و مستغنی باشد نما ذم پای در عشقی که بر عشاق سر باشم
منم فرزند عشق ای جان ولی بیش از پدر باشم   اگرچه روغن بادام از بادام می زاید
نمی گوید که جان داد که من بیش از شجر باشم   اردد در حقایق این بحر و جواهر
ادواق آن کسی در نیافت جز این عیار من که جوانمردی که بحکم القسوه و الولاء

تومان همیشه قدم بر قدم همعنان من بود و هست در قبض اخفای
حقایق و بسط اظهار آن   عاشق و معشوقی دانند سر عشق
زین میان نظارگی آگاه نیست   فلا تغش عن آثاری واغش عین آثار غیری واغش عین طریقی
فوادی ولا ها صاح صاحی الفؤاد   فی ولایة امری داخل تحت امرتی
وملک معالی العشق ملکی وجندی   المعانی وکل العاشقین رعیتی
پس تو خود را از آثار سیر و مواطی اقدام هدایت آثار من کور مساز و
بنی پس از حجاب اختیار غیر من و تتبع آثار حرمت شعار او در عین
طریقه من و فرصت شمر طریقه رندی که آن طریق چون راه گنج بر همه کس
اشکاره نیست   از ان کوی خرابات بر نتابی روی   کزین بهشت جهان هیچ روی
جوادی سعادت سامع عشق ای یار روشن ضمیر هشیار دل تحت ایالت
منست و داخل در فرمان اجازت من کوه جبروت با ملکم عری ملکوت بانعکم
مملکت بلند رتبت محبت در صفقة ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم
واموالهم بان لهم الجنة ملک مطلق من شده فواید حقایق و معانی که بر مراکب
اظهار نشانده ام و بدان تسخیر قلوب ارباب قبول میکنم همه اجناد منند و جنود
عاشقانی که در ربقه زمانند هم در تحت حکومت منند و رعیت من
بی سر بی فقر مارا شد مسلم ملک عشق
فتی الحب ها قد بنت عنه بحکم من   یراه حجابا فالهوی دون رتبتی
وجاوزت حد العشق فالحب کالقلی   وعن شاو معراج اتحادی رحلتی
چون آفتاب اطلاق اشراق عشق محکمی مرا فرو گرفت و کتایب کثرت ظلمات
آثار و تقابل تفرقه غیریت شعار را محو گردانید هر اینه حتی که مقابل
بعضیت در طی انطوا سایر متقابلات فانی گشت و اینکه مرا رحیط
این معنی جدا شدم بحکم محققان مرتبه اطلاق که اینها را حجاب می بینند
پس هوی دون از رتبت من خواهد بود رخ بوحدت نهاده ازان در میان
اختلاف رفتم و از سر حد عشق که غلبه حکم ما به لا اتحاد دست و امتیاز ان از

ما به المخالفة ولا امتیاز کوشتم ورصلت من ان غایت معراج اتحاد ست
ونهایت آن که درعین کثرت وحدت مشهود باشد بس ما به المباینة
عین ما به الاتحاد شود هر اینه مرتحل عنه عین مرتحل الیه باشد

تا دو جشم بدوست بینا شد	هجر او وصل کشت وخار م ورد
فطب بالهوی نفسا فقد سدت انفس العباد من العباد فی کل امة
وفز بالعلا وافخر علی ناسک علا	بظاهر اعمال ونفس تزکت
وجز مثقلا لو خف طف موکلا	بمنقول احکام ومعقول حکمة

بس جون باستمساک عروه وثقی عشق عروج برین مراتب بلند میسر
میکردد تو که مسترشد این طریقی دل خوش دار بعشق که از دولت
او بزرک شدی وبرسر آمدی کر آن مایه ترین بندکان از اساطیر عباد
که درهر امتی از امم انبیا بوده اند کشتی	عشقت رسد بفریاد ای خود
قرآن زبر بخوانی در جارده روایت	وبیرون شو بدین رتبه علیا و منزلت
عظما ودامن افتخار را بر ناسکان خانقاه معاملات وسالکان تعبدات
ظاهری ایشان که مرتبه ایشان بواسطه تحلی بظاهر اعمال وتزکی نفس است
تمسک باذیال الهوی ودع الحیا وخل سبیل الناسکین وان جلوا
وبرکذر بر کران باری که بر مقتضای فرموده کمثل الحمار یحمل اسفارا
با حمال اثقال علوم نقلی وعقلی سکر وصاحب منزل شده باشند وبدان
مغتبط ومبتهج کشته که اکر از آن کران باری اندک مایه سبک کردد وجیزی
ازین علوم ازو فوت شود خوار وبی مقدار مانند

تو اد لوح محفوظ ونو علم از فلسفی کیری	ترا خورشید همسایه جراغ از کوبه کیرانی
علم کو تو ترا بستاند	جهل از آن علم به بود صد بار

وجز بالولا میراث ارفع عارف	فدا همة ایثار تاثیر همت
وته ساحبا بالسحب اذیال عاشق	بوصل علی اعلی المجرة جرت
وخل فی فنون الاتحاد ولا تجد	الی فئة فی غیرة العمر افنت

بحق نسبت ولا وقرابت محبت که اصح نسب واقرب قرابات حایز وجامع
میراث بزرکترین عارفی شو که علو کنکره همتش از کونین کذشته تا هر همت
وتصرف درعالم را ایثار کرد یعنی	اکرم هیج نباشد نه بدنیا نه بعقبی
جو تو دارم همه دارم هیج نباید	جنانکه از شیخ ابو السعود منقولست که
کفت اعطیت التصرف کذا سنة فترکته تظرفا	سلطانی دوکون ببک جو کجا خرد
رندی که شد بکوی خرابات عشق اسیر	اکر همتی جنین داری دامن بکیر وعظمت
را از علو منزلت برابر بکش آن دامنی که بیا من وصال اتحاد مال حضرت معشوق
بر اعلائی مجره کشیده است	که برد بنزد شاهان ز من کدا پیامی که بکوی می فروشان
دو هزار جم بجامی
درا در میدان توحید وجولان کن وبخرام در فنون اتحاد وطرق آن تارة در
مرتبه عاشقی وقرب فرایض وتارة در مقام معشوقی وقرب نوافل وکاهی
در جمع بینهما وکاهی در جمع بینهما وکاهی اعلی ازین همه از حیثیه مطلق عشق
وموقف که زاد راه روان جستیست وجالاکی وبدین واقفان در اثنای
طریق که عمر را در اشتات صرف کرده اند میل مکن وآن کویا اشارتست بدان
سخن که حلاج از ابراهیم خواص علیه الرحمة برسید که فیم انت کفت منذ ثلثین سنة
اصحح مقام التوکل فقال له الحلاج افنیت عمرک فی تعمیر الباطن فاین الفنا فی التوحید

تو وطوبی وما وقامت یار	فکر هر کس بقدر همت اوست

فواحل الجم الغفیر ومن عداه	شهر ذمة حجت بابلغ حجة
فمت بمعناه وعش فیه او فمت	معناه واتبع امة غیر امتی
وانت بهذا المجد اجدر من اخی	اجتهاد مجد عن رجاء وخفیة

جه محرمان بارکاه اتحاد اکرجه بر مقتضای قلیل من عبادی الشکور اندکند
فاما بحکم فرموده ان ابراهیم کان امة هر واحدی از ایشان جماعتی بسیارند
جون بحضرت احاطت شعار عشق متحد کشته اند وغیر ایشان اکرجه
بسیارند لیکن جون بحضرت احاطت محاط حریت وتعین خویشند
کوه هی بغایت اندکند وازینجاست که بحسب اعتقاد نیز مغلوب ومقهور
بحجج بالغه وبراهین قاطعه شده اند جنانجه بیشتر معلوم شد

نحو

لو راينه لرايت الناس في رجل والدهر في ساعة والارض في دار

بس تو که مسترشدی باید که توسل بمعنی اتحاد و حقیقت این مقام کنی و خوش وقت و کامران زیی والا در فراق این جمعیت و عشق این منزلت بغیر و متابعت طایفه‌ی دیگر کن غیر از طایفه عشق و داخل در امتی شو غیر از امت ختمی کمالی

فان شئت ان تحیی سعیدا فمت به
شهیدا والا فالغرام له اهل

بر ملا یک همی مست آنجا که عشقش شعله زد
انجا نشاید سوختن خاشاک دود انگیز را

و تو که لوح ظاهر و باطن را از نقوش تشبیهی و اشکال تعملی پاک و ساده داری بدین مرتبه سزاوارتری از خدا د جد و اجتهاد که خلاصه اوقات را مستغرق اسباب و آلات وصول بدین مرتبه گردانیده امد لا للذاته بلکه از برای امید بهشت و ترس دوزخ

باکی نه چراغ مسجد و دود کنشت
باخته زیان دوزخ و سود بهشت

دو دهد بانه باشی و ساقی امروز
کاندیشه فردا بود از زندان رشت

و غیر عجیب هجر عطفیک دونه
باً نهی واهنی لذة و مسرة

و اوصاف ما یعزی الیه کم اصطفت من الناس منسیا و امام امت

و عجب نباشد جنبانیدن تو دوش افتخار و بختر نمودن بجد مجتهد بواسطه آنکه تو از خمخانه محبت و مجلس عشق بنهایت شادمانی و کوارنده ترین لذتی رسیده‌ی

سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها
مدعی گر نکند فهم سخن گو

و اگر چه اوصاف انچه منسوب باین مجد مجتهد است مرغوب و مطلوب عامه است و بواسطه تجلی بدان اوصاف نسبی از مجولان خاکی منزلت و فراموشان کوی حقارت بر گزیده گشتند و اسما آن منسوبات ایشان مثل کرامات و مکاشفات و عبادات همه بزرگست در نظر اعتبار مردم دل کنند

سر ما و در میخانه که طرف بامش
بفلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی

و انت علی ما انت عنی نازح
ولیس الثریا للثری بقرینة

فطورک قد بلغته وبلغت فوق طورک حیث النفس لم تک ظنت
وجدک هذا عنه قف فعنه لو تقدمت شیا لاحترقت بجذوة

و تو که مسترشدی مادام که در مقام مقابله منی با اصحاب معاملات و ارباب اجتهاد هنوز در حیطه جزئیت و تعین خویشی از منزلت اطلاق جمعیت احاطت مرتبت من دوری چه مقام من در ثریا علو و اوج احاطتست و مقام تو در ثری جزئیت و حضیض تعین

آیا تو کجا و ما کجائیم

بس تو بطور سینای قابلیت و استعداد بمیامن اصغای کلمات هدایت آیات اهل عشق رسانیده شدی و طور من درین وقت ازین مقام گذشته و بحکم تعانق اطراف ازین گذشت هم گذشته و این از قبیل مسیل اعاضه است که نفس ناطقه بمجرد قوه عقلیه از ادراک این عاجز افتاد دانند گفت

و لم یکن ظنت وجد تدق تو که در حیطه بتایای است هم اینجا عصای بسیار را بر تاب که اگر ازین یک قدم پیش روی و از آن تعین تجاوز نمائی و پروانه وار خود را ببالی که باکی بر شعله عشق اطلاق اشراق زنی بسوزی که مردانگی باید انکه نبرد سمندر نه گرد آتش میگرد

وان ابلغ نصیبست مسترشد را که در صورة تعجیز و تحقیر تعبیر نموده گو عشق می ورزی دلا پروانه شو نه مکس
بالای آتش چرخ زن پرواز بر حلوا مکس

وقد تیّ بحیث المرء یغبط دونه سموا
ولکن فوق قدرک غبطتی

وکل الوری ابناء آدم غیر انی
حزت صحو الجمع من بین اخوتی

از فحوای تعبیرات سابق استشعار مودای آن که غبطتست نموده میگوید هر چند که علو قدر و جلالت منزلت من از بلند پایگی بجائی رسیده که مردم یعنی ائمه و کمل بدون آن منزلت و فرود از آن منقبت مغبوط و محسود عالمیان گشته و لیکن غبط آن نه حد تست و فوق قدر استعداد و طاقت قابلیت تو چه جمیع بنی آدم در اصل آن قابلیت مشترکند و لکن حایز قصب السبق صحو الجمع از میان برادران بحکم هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن من شدم و با اول در عین آخر و ظاهر در عین باطن بر مقتضای باطن لا یکاد یخفی و ظاهر لا یکاد یبدو هم متحقق گشتم

تعین

مکس

و ما کان خاتم فض خاتمی

و عبارت صحو الجمع اینجا بخصوصیت مطابقت با مودای خویش ممتاز است
و مخصوص جه مودای قصد او عین جمعیت است در نهایت کثرت و غایت
صحویت در عین سکر و آن اگر بعبارت فرق الجمع ادا میکرد بواسطه
اشتراک ایشان در معنی تقابل و اجتماع در ان صراحة تفرقه ایشان مشوب
بجمع ما گشته بوذ بخلاف صحو الجمع مع دلالته علی اعتبار مرتبتی الوجود والشهود
لیکن هر شکمی جای این دانه نیست هر بلکی حوصله بار نیست
ثنا اهل الست این خبر که سعدی داذ نه هر که گوش کند معنی سخن داند
فسمعی کلیمی و قلبی منبأ باحد و روحی للارواح روح و کلما احمدین
ماتری حسنا فی الکون من فی طبعی
ازمیا من استیفان بخصوصیت وقت و استسعاد بمشرب ختمی کمالی
سمع من متحقق بغایت کمالیت خویش که رتبت کلیمی است فایز گشت
و دل هم از آن بمر بر مقتضای الا فاسقنی خمرا و قل لی هی الخمر خبر داذه
شد بمقام خصوص ختمی خود که هم بدیذن دیده او مشاهد گشت
و چون قوة باصره بطرف نبوت تعلق دارد بر مقتضای و قرة عینی فی الصلوة
هر آینه رویة قوی را بدو نسبت داذ و سمع چون طرف ولایتست ازین
دو هر سه قوة از بمر سمع ظاهر شد ند اینجا و چون رتبت تقدم ذاتی
لازم خصوصیت ختمیست هر آینه روح من سایر ارواح را روح باشد
و هم ارواح اجساد او باشد انا القرآن والسبع المثانی و روح الروح لا روح الاوانی
و هر چیزی که در نظر ادراک بوجوب نماید از صور اکوان و نقوش الوان آن
برتوی و اثری از طینت و سرشت منست هر صورت خوب و معنی بلکی کاندر نظر تو آید از
تذ لی ماقبل الظهور عرفته خصوصا و بی لم یبذ فی الذر رفقتی
فلا تسمنی فیها مریبا فمن دعی مرادا لها جذبا فقیر لعصمتی
پس برین تقدیر علومی که قبل از ظهور ارواح بوذ و معرفت خصوصیات

هر یکی بمن و اگذاری که بمن مخصوص است چه بحکم تقدم ذاتی و احاطت اصلی
علم من بخصوصیت سایر رفقا محیط بوذ و هیچ علمی بمن محیط نبوذ در ان
نشاه ذریه پس در میان رفقا تام مرتدی بر من منتهی که انکس که با سم مرادی
از حضرت در ان انجمن خوانده شد از روی جذب از جهت کسب او در
حفظ مرتبت خویش محتاجست بنگاه داشتن من از برای احاطت مذکور
پس چون کسی را رتبت شیخی من باشد اما فاتح الامر العظیم و خاتم الخلق البدیع و نکته لم یفهم
والغ الکنی عنی ولا تلغ الکنا بها فهی من آثار صیغة صنعتی
و عن لقبی بالعارف ارجع فان تری التنابز بالالقاب فی الذکر تقت
و اصغر اتباعی علی عین قلبه عرایس ابکار المعارف زفت
خط بطلان بر کتاب کنیت من کش و رقوم اسما و نسب ازین
محو گردان و باصوات بی معنی در حالت کندر بانی و الکنی مقصدی نشان
ازین بی نشان و تعبیر ازین مسکوت عنه ممنوع ار معنی بعبر توان
کرد که محاط قوة فاهمه تواند گشت که بصورت مخصوص گردد یا مودای
این عبارت شود و سایر کنایات و اسما کنایات و حروف و الفاظ ظلال
و اثار این صیغه کونی است که مصدر افعال و مبدا اقوال است و این
صیغة فعلیست که بعد از فتح باب انفعال و مفاعله صورت صوتی صدور
پذیرفته و این صیغت نقشست که از کارخانه افعال و صنعت منست
که هر کسی را نام محبوبی که هست ظاهر شده کی بر من محیط تواند گشت
ی برد محبوب ما را نام نیست و از لقب نهاذن من بعارف رجوع نمای
و باز گرد از نسبت تخصیص من بمراتب علیه و تعیین منزلت من بعرفان
که عبارت از تحقق بمراتب وجودی و شهودی و احاطت بر خصوصیات
جزییات قوسی الصعود و الهبوط است مکن چه اگر مصلحت در لقب
نهاذن می بینی و بحکم فرموده و لا تنابزوا بالالقاب متحقق نمیگردی و ازین
معنی منتهی نمیشوی در قرآن کریم بعار شنیع و مقت عظیم مخصوص

هر کسی را نام محبوبی که هست

کردی و بمحوای اولیکهم الظالمون موسوم شوی چه خرد ترین مریدان و متابعان
من آنست که بر نظر همت و چشم دل ایشان انکار حقایق و مخدرات
معارف جلوه داده و زفاف بسته اند و مستغنی گشته
مبین حقیر کمایان عشق را که این فهم شهان بحکم و خسروان بی کلهند

جُنِیَ ثمر العرفان من فرع فطنة زکا باتباعی وهو من اصل فطرتی
فان سیل عن معنی اتی بغرائب عن الفهم جلت بل عن الوهم دقت

این اصغر اتباع من اجتناء ثمار عرفان و اقتطاف میوه تحقیق و ایقان
از شاخسار فطانت بلند مکانت خویش کرده اند که بآبیاری حسن
متابعت و هواداری من بالیده و برومند گشته و حال آنکه این شاخسار
دوحه ایست از اصل فطرت حقیقت شرست و نهالیست از چمن
قابلیت حقایق کشت من که بمحوای اصلها ثابت وفرعها فی السما از و
نشان میدهد هم از یک درخت رسته این چوب که گهی چوگان و گاهی گو
پس اگر از سر معنی سوال کرده شود بغرایب نکت بدیع و دقایق معانی رفیع
که کنگره علوش از ادراک کمند افهام بلند تر است و حوازه و قیشران دغل
تیز بینی و هم دور اندیش دور بجواب آن ابتدار نماید

بنده پیر خراباتم که درویشان او گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند

ولا تدعنی فیها بنعت مقرب اراه بحکم الجمع فرق حریرة
فوصلی قطعی واقترابی تباعدی وودی صدی وانتهائی بدایتی

مرا در میان حلقه مقامران باز بیباک بنعت مقربان بخوان و باوصاف
محققان رتبت علو و قرب یاد مکن که آن هر چند بنزد شما عین جمعیت
و عبادتست ولیکن من از انجکم جمعیت حقیقی که مستلزم ارتفاع حکم تقابلست
تفرقه گناه می دانم وجودک ذنب لا یقاس به ذنب

ناله زنجیر مجنون از جنون عاشقانست ذوق آن اندازه گوش اولو الالباب نیست

پس چون گوه تفرقه و تقابل در بزم کم زنان خرابات قلندری [illegible]

اشعه سراب خریف آثام عشق فرونشست و سایر اطراف و اضداد متعانق
و متلاصق گشتند هر اینه سعادت وصل در شقاوت قطع صورت بندد
و لذت قرب در الم بعد یافت شود و استحکام روابط ود باستبقال مواد
صد متصور گردد و غایت سیر و سلوک بنقطه بدایت منتهی شود

ما فی الهوی خطر یهاب و یرهب الاولی منه الاشق الاصعب
یحلو لدی مریره و یلذ لی مکروهه وعذابه یستعذب
و فی بس بها و ربت عنی فلم ازد سوای ظفقت اسمی و رسمی و کنیتی
نسرت الی ما دونه و قف لاولی و صلت عقول بالعوائد صلت
فلا وصف لی والوصف رسم کذاک لا اسم وسم فان تکنی فکنی او انعت

در فحوای آنکه من خود را می پوشیدم باو و کنایت می کردم بذو از خود و
حال آنکه از آن عبارات غیر از خود نمیخواهم خلع ملا بس نام و نشان کرده
ام و رفع نسبت کنیت از خویش که در عشق تو بی نام و نشان باید بود
پس بیا من این انخلاع و انطلاق در سفر عشق بجائی رسیدم که
سابقان آن میدان بر انجا رسیده بودند بلکه بیشترک از انجا مواقف نزول
و مستقر حلول ساخته و عقول ضعیفه ایشان که غواشی غوایه حجاب راه شان
شده و بدان سرگشته و متحیر مانده هم از انجا ضایع شده اند

تا ذکا تو را سفر عشق حرامست حرام که بهر گام درین راه خطری نیست که نیست

پس چون بیا من وصول بدین موطن جمعیت اطلاق نه از تعین جز بیت [illegible]
عین ماند و نه از تشخص امتیاز دثار هم اثر هر اینه مرا نه وصفی باشد که بدان شناخته
شوم و نه اسمی که بدان نام کردم تو خواهی بکنیتم تعبیر کن و خواهی بنعت که

هر کس که ز نام ما نشانی دارد از نام و نشان نه نام دارد نه نشان

ومن انا ایاها الی حیث لا الی عرجت وعطرت الوجود برجعة
وعن انا ایای لباطن حکمة وظاهر احکام اقمت لدعوتی

از مبادی و مطالع مقام اتحاد که هنوز لوح وجود از رنگ تقابل و تفرقه عیبت

وحضور تمام پاک گشته تا انجا که مسقط سایر نسب واضافاتست وحتی نسبت
من والی که مقطوع و محواست عروج کردم ومقدمات عروج را اختتام رجوع
تمام کرده سایر مراتب وجودی بنشر فوائح روایح شهودی معطر و متجر کردانیدم

این بوی روح پرور از آن جوی دلبرست
خارکرم صحبتی کل کند
غالیه در دامن سنبل کند

وازین مستقر جمعیت آیین که ظلمت عدت وتفرقه را مجال و مدخل نیست صلای دعوت عام را استاذه سزم و سماط
اغذیه احکام ظاهر را تا بساط اشربه حکم باطنی را بر عام وخاص کستریدم

دهی خمخانه وساقی دهی می
دهی پیمانه ورطل بیابی

فغایة مجذوبی الیها ومنتهی مرادیه ما اسلفته قبل توبتی
ومنی اوج السابقین بزعمهم حضیض ثری اثار موضوع وطئة
غایت این مقامات که مجذوب الیها بوذ و من بجناح جذبه بر افنان
واغصان آن طیران می نموذم و منتهای آن منازل که مساعی اقدام سلوک
و سیر بر قلال وتلال مقاصدان عروج کردم چیزی بوذ که کذرانیذم من
و در پس پشت اعراض کذاشتم بر مقتضای بحیث تری ان لا تری ما عددته
وان الذی اعددته غیر عدة پیش از انکه در مقام توبه در آیم توبه اینست هر کرم
من دوش بپرسیذم از آن قوم حریفی که ایشان جکسانند وجه رنکند وجه پوشند
کفتا که همه پانه پرستند وسیه پوش در کوی مغان درد کش و مشک پلاوش
وحال انکه اوج مقام آنانی که سابقان این میدانند بر غم خوذ شان
حضیض آن خاکست که اثری از آثار اقدام مروشان از کام نهایت
سرانجام من بران بلسند سفر چنین کنند آن کس که رهبرش عشق
مرید پیر مغانم زمن مرنج ای شیخ چراکه وعده تو داذی واو بجای آورد
وآخر ما بعد الاشارة حیث لا ترقی لارتقاع و ضع اول خطوتی
فما عالم الا بفضلی عالم ولا ناطق فی الکون الا بمدحی
ولا غرو ان سدت الاولی سبقوا وقد تمسکت من طه باوثق عروة

علیها مجازی سلامی لانما حقیقته منی علی تحیتی آخر
آن مراتب ومقامات که از سیاحت سیاح اشارت بیرونست بلک
منتهی سیر او پس دون آنست آنجا که ترقی نسبت ارتفاع وتزاید رتبت
علو منقطع و منتفیست ان وضع اول خطوتست از خطوات سیر من
جای که من پی بردهام بالاتر از بالاست آن پس هیچ عالم از عوالم
امکان نیست الا انک بر مقتضای تقدم احاطت رتبت من بفضیلت عالم
است وهیچ کوینده نه در وجود الا که بمدح من ناطق وبحسب جه عالم و
عالمیان مجبول و مخلوقند بر اعتقاد فضیلت حقیقت خویش ومدح آن
وان من شیء الا یسبح بحمده ولکن لا تفقهون تسبیحهم وهیچ عجبی نیست
که من بزرگ وپیشوا شذم آن کسانی را که کوی سبقت ربوده اند
درین میدان کمال وحال انک منم که تمسک جسته ام از حضرت ختمی الحلی
که آیات سبع المثانی در شان اوست وسورة طه در شان او باوثق عروی
واقوی رابطه که رقیقه محبت واتحادست
با ماه کفتم کین همه حسن از کجا اورده ی کفتا ز خاک کوی او مالیده ام بر روی خوذ
سلامی وتحیتی که بران حضرت میفرستم جهت بعد و ثنای محبت واتحاد
متمسک و متحقق هر اینه مجازی باشد ابلاغ ان سلام چراکه حقیقت آن سلام
همچنانک از من صادر کشته هم بر من واردست چون عین سلام تحیات چه کویم
والطیب ما فیها وحدث بمبتدا غرامی وقد ابدی بها کل ندا رق
ظهوری وقد افنیت حالی منتزا بها طربا والحال غیر خفیة
بحمد بیان تفصیل طریق عشق وتفصیل جهات ایثار واختیار آن و
علو رتبت سیاحان ان وادی معین وحاسبا حال آن بحار زخار و حط
منزلت دیکر سالکان و سایران شارع سلامت و مقیمان شاه راه
امن واستقامت تحریک جاذبه مسترشدان مطالب حقیقی هیج مادة
شوق وقلق و مبتهجان مقاصد تعینی که کردن همت ایشان از قلاید

تقلبات فارغ وآزاد باشد کردعی تمسک باذیال الهوی ودع الحیا وخل سبیل الناسکین
وقل لقتیل الحب وفیت حقه وللمدعی هیهات ما الکحل الکحل
آن یار که در صومعه جستی ونیابی باشد که توان یافت بمیخانه گذر کن
والحالة هذه تسکینا لما اذهشهم من الشطح والاغراق وتطمینا لما اقلقهم
من اثبات غریب مسلکه وبدیع منهجه ونفی سائر الطرق علی الاطلاق
عطائیه ومحاکاة از احوال واوضاع گذشته که در مبادی وشارع آن
اطوار روی نموده تعبیر میکنند با یاد نواز غم کهن باید گفت با او بزبان
گر خوشترین چیزی که درین بتاق عیش من رسید وکام ذاکره من
هنوز از آن ملتذ نشد در مبادی احوال محبت ومبتدای زمان عشق که
مظهر ومطلع عجایب احوال ونوادر اوضاعست این بود که خود را بطهور
انشاد آن نوادر از روی طرب وشادمانی که لازم ذاتی آن وقتست متحقق
یافتم وحال آنکه من در اخفای آن معانی وستر احوال واوضاع آن میکوشیدم
ولیکن مقتضای وقت مستدعی اظهار شد وزبان حال بتصریح آن مبادرت نمود
ولسان الحال افصح من لسانی رنگ رخسار خبر میدهد از سر درون
بدت فرایت الحزم فی نقض توبتی وقام لها عند النهی عذر محنتی
فمنها امانی من مناجسدی بها امانی آمال سخت ثم شحت
وآن نوادر آنست که در اوایل غیاهب غیبت بعد حضور جمال با کمال حضرت
معشوق از جیب حسن سر برزد و بر دیده که دیده من میداشت مصلحت
در آن دیدم ومقتضای حزم آن دانستم بیشتر از آن که دشق نبال دلال
جبر وقهر را حصار تغرلا فرو گیرد یا بشکنم چو توبه هریت که می بستم
واین جان بغم چو خرقه شکرانه در میانه وبرهان حسن او بر همگنان
چنان ظاهر وباهر شد که عذر محبت کشیدن ومذلت بودن می بیند گر
عقل پیش اندیش که دورترین کاینا تست از کوی عشق ثابت وقایم
گشت. عذر الذی یهوی جمالک واضح بر غم مدعیانم که منع عشق کنند
جمال چهره تو حجت موجه ماست

ای کاج بو فتادی برقع زروی لیلی تا مدعی نماندی مجنون مبتلا را
واز جمله نوادر محن وبلیات که از آن حضرت رسیده در مطلع احوال
که شوادن نایره عشق هنوز از لواعج احراق ساکن بوذ ودل از تقلبات
اطوار او فارغ ومطمئن امان از نزاری تعین وبیماری جسد ظاهر که
سبب آن حضرت شده هم آن آرزوها وبیش نهاذها بوذ که بنظرهای
فریب انگیز ومواعید اغرا آمیز که بر مقتضای آنک فراق می بندی
روزی دو بغمت آشنا کن چون آتش کردنت ومهر بپوست بازش بفراق مبتلا کن
بذان سخاوت نموذ وبذل فرموذ وبعد از آن چون رابطه محبت محکم گشت
ودل از طلب این آمال وامانی در قلق واضطراب افتاد این در دربست
وبنیاذ به توبه وتخلی نهاذ زاول وفا نموذی چندان که دل ربوذی چون مهر سخت کردی سست آمدی زیاری
عودتها فی الوصال ثم جفوتنی یا القوی قطع العوائد صعب
وفیها تلافی الجسم بالسقم صحة له وتلاف النفس نفس الفتوة
وموتی بها وجدا حیوة هنیة وان لم امت فی الحب عشت بغصة
وحال آنکه تلافی محب جسمانی وتلافی غواشی هیولانی بقواطع اسقام وصوادم
الام عین صحت ومحض سلامت است جسم را وتلف نفس وبذل آن
نفس فتوت ومحض سخاوت فنافس ببذل النفس فیها اخا الهوی
فان قبلتها منک یا حبذا البذل فمن لم یجد فی حب نعم بنفسه وان جاد بالدنیا الیه انتهی البخل
ومردن در آن حضرت از روی ذوق ووجد حیوتی خوشگوار وعیشی
پایدارست واگر از غایت سخت جانی وسست پیمانی جان را تسلیم طلایع
عشق او نکنم ودر حب نمیرم در عجاب حرمان وخذلان زندگانی بغصه
وکربت هجران نصیب من شوذ خلعت عشقت اگر چون یافتی اندر کردم
باعنان عشقانت خود نمایی کردمی
فیا مهجتی ذوبی جوی وصبابة ویا لوعتی کونی کذاک مذیبتی
ویا حسن صبری فی رضا من احبها تجمل وکن للدهر بی غیر مشمت

درین حضرت م

ویا نار احشائی اقیمی من الهوی حنایا ضلوعی فهی غیر معوجتی م

ويا جلدي في جنب طاعة حبها   تحمل عدا الكل كل عظيمة
وفيما جسدي المضني تسلى عن الشفا   ويا كبدي من لي بان تتقطعا
جون حكم قانون محبت واقتضای حکمت عشق انکه صحت وسلامت
ظاهر وباطن عاشق منوط باستیلاء عوادی اسقام واعادی صنوف الام
متصور باشد   طریق بو الهوسان است راه مشتاق   دعشق افلس ازفتنه ترکان عفن
هرایند سایر اعضا وجوارح بیرونی واندرونی را بخطاب التزام آن معنی
مخصوص میکرداند ولاصالت وتقدمه جوارح باطنی که مقدم میدارد
که ای جان ستم دیده شمع سان درشعله اندوه عشق وسوزش آتش شوق
دوان روشن سعدی که شمع مجلس است .هیچ کارنیاید کرش نسوزانی
وان لواعج آتش حرمان وفراق همچنین درکداختن وشورانیدن بقایا نسب
خارجی وتعین وهمی من باش   آتش بیاوخرمن ازادکان بسوز تا بادشه خراج نخواهد
وای آتش اندرونی من چون حاصلست توامست که نار استان عالم کجی و
دروغ بیر تو اشعه کدازش تو راست میکرداند عظام بهلوی من وعظام
بشت اندرونی ام هنوز بر منهج قویم عشق راست نشده اند واز
انحرافات اطرافی تمام نرسته ایشانرا بزبان زبانه خود راست سان
آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع   آتش آنست که در خرمن بروانه زدند
وای حسن صبر من بر مقاسات شداید حرمان در راه رضای انکس
که رقیقه محبت او رشته عبودیت در کردن جان من کرده می باید که
بمحوای فصبر جمیل متحقق کردی ونکذاری که اعادی اغیار وابنای روزکار
بر من شماتت نمایند   صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفات
جان جو احتمال شرط محبت وفاست   وای قوت احتمال وتوانائی
در بردباری احمال اثقال عشق که خاطر فقیر از التزام آن دست عجز در
دامن استعفا زده ابا نموده تو تحمل نمای وبردانه باش در حمل
اعبای خواری وملامت وارتکاب عظایم شنایع ثقلین از نسبت

ظلم وجهالت که خستکی وکلال کرد قوائم قوای تو مکر داد
تاز برو ودستم نبرد راه بدوست   عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد
سزاوار در عاشقی لایقست   که بنزد هر بر خویشتن عاشقست
ويا جسدي المضني تسل عن الشفا   ويا كبدي من لي بان تتفتت
ويا سقمي لا تبق لي رمقا فقد   ابيت العزا ذل البقية
ويا صحتي ما كان من صحبتي انقضى   ووصلك في الاحياء ميتا كهجرة
ويا كل ما ابقى الضنا مني ارتحل   فما لك ماوى في عظام رميمة
ويا ما عسى مني اناديه توهما   بياء النداء اونست منك بوحشة
این ابیات اشارتست بارتیاض اعضا ظاهر وجوارح جسمانی واختصاص
انسان بخطاب انهماک در نزاری وضعف نسب امتیازی واستیصال
احکام تعین خارجی که ای جسد بیمار وای تن نزار من شکیبا شوید از بر شدن
بیماری عشق که بر بود من در عین بیماریست   درمان کن
طبیبا درد من دادی نهفته بادلم کاری   تو دردی را که بی کارست زو مشغول
وای جکر من کیست که دل دهد مرا ومدد کند تا تو درین جاده عشق و بر جا ر
در دیار بان شوی   کین کار دلست بی جکر بر ناید   وای بیماری هیچ
تقصیر منمای ومکذار از تعین ظاهر من شمه ورمقی که موجب نقمت عزت
واثبات نسبت کردد که بی شک من از بن خاری بقای خود عار میدارم
ولا بای کنم از برای عز تباقی وکرامت سرمدی عشق
کر بخششی دیگر نکنی خون ما بریز   باری بدین بهانه بنامت سمر شویم
وای صحت وسلامت بقیه که ترا با من بود از صحبت اخر شنجه وجود
صحت بدون محلی مقوم صورت نمی بندد بس وصل تو مرده کوی عشق را
درمیان زندکان حقیقی این راه همچو هجرانست
طبیبا درد عشق است این وخوش می آیدم بدن   رها کن دردمن با من که من درمان نخواهم دید
وای هکی آنچ از من کذاشته است بیماری عشق وشمه از نسبه وهمی علمی که

مانده کوس رحیل فرو کوب چه درین استخوان های پوسیده بجز ماوی
کردی انما آشنایان بر داشتند دلرا ای جان نازمانی بتر توهم کرانی
وای اگر شاید که مخاطب شود از حقیقت من و در محل نهاد راید بنا بر اکه انس
من از تو بیرون و وحشت است بلکه با خیالش خلوتی دادم که جانرا بار نیست
جز خیالی ز تنم هیچ نماندست کنون بلکه آن نیز خیالیست که می پندارم

ودعوا محبکم تفوز بشقوه طرش المحبه بالسقام مقتون
فکل الذی یرضاه وللموت دونه به انا راضی والصبابة ارضت
ونفسی لم تجزع لایلامها اسی ولو جزعت کانت لغیری ناسبت
وفی کل حی کل حی کمیت بها عنده قتل الهوی خیر میت

هر واقعه هایل که رضای تو که معشوقی دران باشد و حال انکه از غایت شدت
عقوبت موت دون مرتبه آن بود رضای من بر انست و بغیر آن نخواهد
نه شرط عشق بود با کمان ابروی دوست که جان سپر نکنی پیش تیر باران
وان حکم عشق است و انفاذ امر اوکه مرا برین حال راضی کرده
لگام در شیران کند صلابت عشق چنان کشد که شتر را مهار در بینی
و حال انکه از هبوب صرصران وقایع که موت دون رتبت آنست در شدت
ارکان صبر من منهدم نگردد و نفس من از ان متزعزع نشود و جزع ننماید
و اگر بواسطه غلبه حکم مرتبه صورت جزعی از و ظاهر شود آن از طور من
که مذهب عاشقیست تخلف نموده باشد و تتبع غیر من کرده
سر و بالای کمان ابروی اگر تیر زند عاشق آنست که در دیده کشد بیکانرا
و این حکم نه مخصوص منست که در هر قبیله از قبایل اطراف و اوایل هر که
اسم زندگی بر و او فتاده دران قبیله ماننده مرده ست که بیامن سرب تیغ معشوق
نمرد او کشته عشق بهترین مردیست کل حی فی هواها میت انما میت هواها ذا کل

تحمت لا هوا فیها فانری بها غیر صب لا یری غیر صبوه
اذا سفرت فی یوم عید تزاحمت علی حسنها ابصار کل قبیله
فارواحهم یصبو لمعنی جمالها واحداقهم من حسنها فی حدیقه

چون از انعکاس اشعه آفتاب جمال معشوقی در مجالی و مرائی اعیان
و اکوان تعینات متنوعه صورت ظهور می یابد چه نا ته در فضای
صحرای افاق هر ذرئی در هوای سلطنت و استقلال خویش متفرد می
نماید و گاهی در جمعیت خانه شهرستان انفس هر گوشه جمعی و هر انجمنی شمعی
بدعوی سرکشی و اثبات سرهنگی آثار حجاب کشیده اند هر آینه واجب
میشود که درین تفرقه ظلمت نشان چراغ جمعیتی بر افروزد و در کلا
نوعی کثرت تحیّة وحدت حقیقی چنانچه وظیفه اوست اشعاری کند
اولا در کثرت آفاقی شروع میکند که آن هواها و عشقها متخالف که
بحسب تنوع وهمی متعلقات متکثر گشته اند هم در حضرت معشوقی
حقیقی متعانق مجتمعند هر کسی که چه دلبری دارد دل بران دلستان تنها نست
پس اگر بدان حضرت رسی نه بینی مگر عاشقی که در نظر همت او بغیر عشق
در نیاید و لسان حالش همه ان نحو اسرایدکه اهفو الی کل قلب بالغرام له شغل
وکل قلب بالهوی لهج وکل سمع عن اللاحی به صمم وکل قلب الی الا غفام ابح
هرگاه که از حجاب خفا و کمون وجه جمعیت صباحت او ظاهر شود در روز
عید که عبارت از یوم دوران عیان و دولت تام اظهار وجه است همه اهوا
متخالفه و ارا متناقضه و دران درجه متزاحم و مجتمع کردند و دیدهای قبایل
بنی آدم که هر یک متوجهی دارد هم انجا بهم رسند این همه نقشهای نیرنگی
خم وحدت کنند همه یکرنگ پس ارواح ان قبایل بواسطه شرف مقاربت و
رابطه مناسبت در خلوتخانه معاشقت با معنی جمال و دلال معشوقی در عین
نزاع و توقان مناظره بنشینند و دیدهای انسان از جهت رقیقه مجانست
با ابعاد و نسب جسمانی در ریاض حسن صوری ان حلقه و زلف و عذار
در حدیقه نرگس و بنفشه و گلزار دران لب می چکان و زلف پریشان و چشم مست
آن یک دل خراب شد چند جا نهم

وعندی عیدی کل یوم اری بها جمال محیاها بعین قریرة

وکل اللیالی لیلة القدر ان دنت   کما کل ایام اللقا یوم جمعة
وسعیی لها حج به کل وقفة   علی بابها قد عادلت کل وقفة

چون حکم احاطت اسماء کلیة و نفاذ امر ایشان در سایر مراتب ساری و جاریست
در نشاة جسمانی و مرتبه شهادت حکم اسم اول و آخر و ظاهر و باطن بصورت
زمان و مکان ظاهر گشته جمله جزئیات آن مرتبه و احکام ایشان در تحت او
مندرج و منطوی و در حیطه او مقصور و محصور است و لهذا السنه شرایع همیشه
در بیان مراقبت و محافظت آن کوشیده در مفاضلت بعضی از جزئیات و
تخصیص صنعی باستفاضت کمالات و استفادت مراقی سعادات مبالغت
می نماید چه نسبت تفاوت میان اصناف و جزئیات هر نوع بحسب علو شان
و رفعت مکانت آن نوع می باشد و ازینجاست که تفاوتی که میانه افراد
نوع انسانست در هیچ نوع صورت نبندد حاصل آنکه بعضی از جزئیات زمان
و مکان که در بلوغ تاثیر و افاضت ترقی قوابل مرآیای کمال مخصوص اند چون
روز عید و شب قدر و مسجد الحرام و اقصی و غیره از هر یک بحسب خصوصیت
مشرب خویش تعبیری میکند که عید بیش من هر روزیست که دران روز
جمال با کمال و رخسار جمعیت شعار حضرت معشوقی را بدین روش
هم بنور او بینم

دیگران را عید اگر فرداست ما را این دمست   روزه داران ماه نو بینند و ما ...

و اگر سعادت مقاربت آن حضرت قرین روزگار من گردد همه شبها من شب قدر شود

آنکه گویند بعالم شب قدری باشد   مگر آنست که با دوست بپایان آری

چنانکه هر روز که صبح امید از مطلع فیروزی سر بر زند و آفتاب دیدار
جمعیت انوار بروزگار من تابد آن روز جمعه باشد و سعیی که بسوی
او می نمایم و توجهی که بدان کوی کنم حجیست مبرور که

عرفات عشق باران سر کوی یار باشد   هر وقفه که بران باب یابی مرادت میدهد
سایر وقفات حجاج عالم را در میزان انتقاد اعمال معادلست

کعبه کجا برم چه کنم رنج بادیه   کعبست کوی دلبر و قبلست روی دوست

و هر شهری از شهرهای   که فرو آمد و مستقر سریر سلطنت خود ساخت
و آن شهر در مذاق نظر من شیرین شد من از اغیر مکه نمی دانم

لا تعذل دارها بشرقی نجد   کل نجد للعامریة دار
و لها منزل علی کل ماء   و علی کل دمنة آثار

و هر مکانی که محل ضم و حصر آن حضرت گردد آن عبارت از حرم باشد و هر خانه
که محل موطن رایات حسن آیات او گردد از دار هجرت میدانم

من کعبه و بتخانه نمی دانم و دانم کانجا   که تو باشی منزل ارباب دل آنجاست

و هر جا که مسکن و موطن آن حضرت قدسی نزهت است در چشم من
همانست بیت المقدس که بواسطه آنکه نور دیده من انجا مستقر جمال با کمال
گردانیده در انجا دل و سایر قوای باطن من قرار میگیرد

طواف حاجیان در کعبه باشد   طواف عاشقان در کوی جانان

و مسجد اقصای من ازین زمین است که دامان ردای باصفای او
بران کشیده است و مدینه و طیبه من همان خاک که بر انجا رفته
سالها قبله صاحب نظران خواهد بود   بر زمینی که نشان کف پای تو بود

و وجه تخصیص هر یک ازین مواطن بدین عبارات بر مستبصر فطن پوشیده نماند

مواطن افراحی و مرمی مآربی   و اطوار اوطاری و مامن خیفتی
مغان بها لم یدخل الدهر بیننا   و لا کادنا صرف الزمان بفرقة
و لا سعت الایام فی شت شملها   و لا حکمت فینا اللیالی بحقوة
و لا صبحتنا النائبات بنبوة   و لا حدثتنا الحادثات بنکبة
و لا شنع الواشی بصد و لا قلی   و لا ارجف اللاحی ببین و سلوة
و لا استیقظت عین الرقیب   و لم تزل علی لهافی الحب عینی رقیبتی

چون از وجه اختصاص جزئیات زمان و مکان بجهات امتیازی ایشان
تفصی نمود اشارتی علی سبیل الاجمال بعلو منزلت عاشق متحقق میکند
که عوادی زمان و مکان پیرامون قدر او نگردد و حدوث و امکان نتواند

آلوذ كه آرامكاه بهجت وشادمانيهاى من وبمراقب مطالب وكامرانيها واطوار
اختلافات حاجات ولذات وامانكاه خوف بليات منازليست كه دراينجا
طوارق دهر مجال دخول ندارد وصوارف زمان حوالى كرد تفرقه ابعاد
واجرام برحوالى وصدت معام آن نتوانستند نشانيد هركز
آنجاكه تو بى نه بامداد ست ونه شام نه روز انبساط وظهور انجا در
تفرقه جمعيت ما سعى مى توانست نمود ونه شب انقباض وخفا
مجال حكم قهر وجفا بود ونه نوايب وقايع صباح ما را بناخوشى وخشونت
مشوب ميكرد ونه حوادث بوادر بأماء حديث بكلفت وكدورت ميكشت
دلم چون آن شب از جهان بى تو بوذ نفسى تن بى صورت وجان بى تو بوذ
نه تشنيع واشى وغمار رابطه الفت ما بر سنك صد وجفا شكستى
ونه لاحى ولايم بصرصر اكاذيب واراجيف عبارتين وسلوت درين
ميان مى انكيخت ونه چشم رقيب در مراقبت احوال واوضاع من
بسرمه بيدارى مكتحل بود باغ جهان رحمت جان تست حال
وحال اكر رقيب من هميشه بر سر كوى محبت وعشق بازى عين معين من بوذ
نقاب وپرده ندارد نكار دلكش ما تو خود حجاب خودى حافظ از ميان

ولا اختص وقت دون وقت بطيبه — بها كل اوقاتى مواسم طيبق
نهارى اصيل كله ان تنسمت — اوايله منها برد تحيتى
وليلى فيها كله سحر اذا سرى — لى منها فيه عرف نسيمة
وان طرقت ليلا فشهرى كله بها — ليلة القدر ابتهاجا بزورتى
وان قربت دارى فعامى كله ربيع — اعتدال فى رياض اريضة
وان رضيت عنى فعمرى كله — اوان الصبا طيبا وعصر الشبيبة

چون انحوالى بيان سابق اشعار آن نمود كه حكايت سركذشت ميكند
واذ كذشتن آن روزكار بزركوار واوقات نامدار تاسف مى نمايد واين معنى

ازطور

از طور رندى دور است افسانها خسرو وشيرين روز كذشت ما وحديث عشق
تو كالنها حكايتست هر آينه تدارك آن را ميكويد كه مرا آنستى كه مرا وقتى مخصوص
بوذ بخوشى دون وقتى كه دران حضرت همه اوقات وساعات مواسم لذت و
مسرت وهنكام بهجت وشادمانيست الا قل لسكان وادى الحبيب
هنيئا لكم بالجنان الخلود چه هر جزئى از جزئيات زمان وهر آنى از آوان كه
صباى قبول از مهب اقبال وزيدن كيرد يعنى بكند جاذبه جان شكار رقايق
مقاربت حضرت جمعيت شعار معشوقى جنبانيده شود بى شك تمام حقيقت
ان كلى بل تمام اجزاى آن كل دران جز صورت ظهور يابد
امروز وبريرودى وفردا هرجا يكى بوذ تو فردا وچون مقرر است
كه تمام ظهور هر حقيقتى در آخر تنوعات او متحقق ميكرد كه انزل مراتب بالضرورة
الكمل خواهد بوذ ميكويد كه من اكر نسيم روايح التفات ان حضرت ورد تحيتى
كه لازم ذاتى عاشقست از مهب لطف وانبساط بيروز كرده هم اصلست
كه اتم واكمل اجزاى روز است وهمچنين است من اكر بران زلف شب رنك شكن
باد صبح سركشيدن اوست نه مهب قهر وعتاب از براى جان مسكين من بود
فوايح دلكشاى وزيدن كيرد هم سحر باشد كه مبشر صبح آمال وامانى خواهد
شبى كه منزل شادى درو ست ميلا ميل شبى كه جام سعادت درو ست مالا مال
بلكه اكر در ماهى يك شب ماه وصالش از برج اقبال طالع كردد آن ماه بيكبار
از روى ابتهاج بالتفات طلعت بدر طلوعش شب قدر باشد وما ادريك ما
ليلة القدر ليلة القدر خير من الف شهر بلكه اكر در سالى يكى از منازل ايمان
انبساط قربت آثار نزديك كردانند همه سال من مراد وكامرانى باشد ودر زمان
نضارت آيين بهجت وسرور كار دولت وشادمانى چينم بلكه اكر در عمرى
لحظه كوشه چشم رضا وعنايت بر حال من اندازند همه عمرم از روى خوشى و
طراوت ونظافت ولطافت روزكار طفوليت وعهد جوانى باشد

کرم بکوشه چشمی شکسته وار ببینی   فلک شوم بنزدکی و مشتری بسعادت
لئن جمعت کل المحاسن صورة   شهدت بها کل المعانی الدقیقة
فقد جمعت احشای کل صبابة بها   وجوی ینبیک عن کل صبوة
حاصل از تمهید ان تفاصیل و تطویل آن عبارات انک اگر حضرت معشوقی
جمیع محاسن را و تمام اشتات حسن را در صورتی محصور کرداند و جمع
کنند همچنانکه عاشقم بدان صورت و معانی و هیات مجموعی از عالم و ایا فتکی
سایر معانی دقیقه را بشاهد ادراک دریابم   هر دل که یافت در سر زلف تو مرغلی
چون شانه بو تراشد از سر هر ادای   جز همچنانکه رقایق صورت بها اعتبار
جمعیت ان تعلق بمعشوق دارد سایر نسب معنوی و دردانند ولی
بجان عاشق مخصوص است و رشته تعلق و مناسبت میانه ایشان بدان
مرتبط چنانچه او احاطت جمیع محاسن کرده عاشق نیز مبو تخت همه
شوقها جمع دارد و چنانکه او همه شیوهای غنج و دلال و زیب و حلی
جمال کرده باز بسته عاشق نیز همه دردها و المها بر جان بژمان و
دل بریان نهاده در چاک سار افتانه و چنانکه او همه خدنکها قهر را در
کان خفا نهان عاشق نیز بمعکی خود همه را هدف وفا کشته
هر تیر که در کیش است اندر دل ریش آید   ما نیز یکی باشیم از جمله فرمانها
مهما انتمی یا با الطعین مقامة   هیفا وزه بالقنا المیاد
واذا رما فاتا القتال بعقلد   لحلاء امضی من حدود حلاد
ولم لا اباهی کل من یدعی الهوی   بها و انا هی فی افتخاری بحظوة
وقد نلت منها فوق ما کنت راجیا   و ما لم اکن آملت من قرب قربتی
واذعم انف البین لطف اشتیا لها   علی بایه بی علی کل منیة
من جرا در میان عاشقان و انجمن هواداران کلاه مفاخرت و مباهات
بر سر سروری نهم و در میدان افتخار با حنظار زاقی عزت و قرب معشوق

کوی سبقت بنهایت هرم و حال انک از مراتب استعداد و مراقی استیفاذ
منم که بیالاتر ازانک چشم دوربین طمع و رجا از مطمح نظر باز دریدم و انرا
دریافتم و جه جای این که بچیزی فایز کشتم که فسحت ادراک امل با وسعت مجال
او احاطت ان نتوانند کرد و پیرامون قرب ان نتواند کشت
اهلا بما لم اکن اهلا لموقعه   بصورتی که در متخلیه آرزو نکنجد و لطایف
انبساط حضرت معشوقی و اشتمال او بر سایر جوارح و قوای ظاهر و باطن
من بصورتی که در متخلیه آرزو نکنجد خال جاری و خشم بر ردی محرد
رو بشارت بزن که کشت یکی   با غلام خود آن امیر امروز
چشم کج بین چو از میان برخاست   راست شد شاه با فقیر امروز
بها مثل ما امسیت اصبحت   مغرما و ما اصبحت فیه من الحسن امست
فلو منحت کل الوری بعض حسنها   خلا یوسف ما فاتهم بمزیة
یعنی مایه و منزلت عشق و حسن من و معشوق چون ازان کذشته
که نسبت زیادة و نقصان و ترقی و تنزل پیرامون قدر آن تواند کشت
هر اینه استلا و علای من بحضرت معشوق همچنانکه در شبانگاه هبوط
و قهر بود در بامداد صعود و لطف سانست   بامداد عاشقان را شام نیست
و مراتب حسن و آیات جمال حضرت معشوق نیز همچنانکه در صباح
انبساط و ظهور بود در شبانگاه انقباض و خفا هم انست
ای حسن تو در مملکت صورت و معنی   در داده ندای لمن الملک بدعوی
چه اگر بعضی از حسن او بهمه مردم قسمت کنند بغیر یوسف حسن یوسفی
که از کرشمه چشمش   ترنج و دست یکبار میبرد سکین
در میدان مفاخرت بر ایشان سبقت نماید   لو اسمعوا یعقوب بعض ملاحة
فی وجهه نسی الجمال الیوسفی   یوسف شنیده ام که بچاهی اسیر بود   ان یوسفیست مرو که اورده چاه را
صرفت لها علی بحسنها   فضاعفت لی احسانها کل وصلة
کلی هم

تشاهد منی حسنها کل ذرة — بها کل طرف حال فی کل طرفة
وتثنی علیها فی کل لطیفة — بکل لسان طال فی کل لفظة
وانشق ریاها بکل دقیقة — بها کل انف ناشق کل هبة
ویسمع منی لفظها کل بضعة — بها کل سمع سامع متنصت
ویلثم منی کل جزء لثامها — بکل فم فی لثمة کل قبلة
فلو بسطت جسمی رات کل جوهر — به کل قلب فیه کل محبة

بر مقتضای فحوای سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم چون از
تحقیق معنی وحدت حقیقی احاطی در کثرت جلائی آفاقی تفصی نمود بیان
امهات واصول آن یعنی زمان ومکان شروع میکند در بیان آن
وحدت وکیفیت ظهور او در تنوعات تعینات استجلائی انفسی
بتعرض امهات ابواب آن که عبارت از مشاعر وجوارح است
ومیگوید که برسی بازار عشق وچارسوی هواداری عملی خود را
درمن یزید سودای آن حضرت بر دست صراف حسن او که نقود
استعدادات بر محک قبول او تمام عبارت صرف کردم بعد از آن احسان
مکارم شعار او که مباشر خزانه وهبست هر نسبتی که من انشا کردم
وهر آمیزشی وپیوندی که بوسیله آن خرده ریزها اسباب استعداد
دست دان مضاعف گردانید از خزانه بی کرانه امتنان باستیفاء من
جاء بالحسنة فله عشر امثالها دوست از رهم آشنائی جست نام بیگانه زمن جرم
اکنون هر ذره از ذرات کائنات بیامن نظر عنایت احاطت غایت
معشوقی در وجود من واز حیثیه حقیقة من بهمه چشمها بینا گشته در
آفتاب حسن او جولان میکند در هر لحظه روزی که جمال آن صنم دیده شود
از فرق سرم تا بقدم دیده شود — تا من بهزار دیده در روی نگرم
ورنه بود دیده دوست کی دیده شود — وهر لطیفه معنوی ورقیقه روحانی

بهمه السنه عالم گویا شده ند وبهمه عبارت والفاظ در من بستایش الطاف واٰلاء
آن حضرت ناطقند — چو سوسنم همگی وجود خویش زبان — مگو ز وصف تو حرفی کنم عیان
وبهر رقیقه خفیه که حامل قوة شامه باشند وجمیع آلات شم را حایز گشته سایر
بو یکار اشنوند من بذان استنشاق بوی زلف مشکبوی او میکنم
هر بوی که از مشک وقرنفل شنوی — از دولت آن زلف چو سنبل شنوی
وبهر بضعه وعضله ی که حامل قوة سمع باشد وحاوی همه گوشها شده بهمه
شنوائیها شنوا خطاب مستطاب آن حضرت میشنوم
هر نکته نغز کز پی گل شنوی — گل گفته بود گرچه ز بلبل شنوی
وبهر جزوی از اجزای عصبانی که موضوع قوة فعل لمس است وبهمه دهنها
ظاهر گشته که هر یک بهمه بوسها رسیده روی سر او رامی بوسم
حدیث لب نکنم خاک پای او بوسم — چو من بخاک سزم با شکر چه کار مرا
پس اگر طومار وجود مرا بسط کند حضرت معشوق هر جزوی از اجزای لا یتجزای
آن جامع همه دلها عالم باشد که هر دلی بهمه محبتها متحقق باشند
وفی کل عضو فی کل صبابة — الیها وشوق جاذب بزمامی
ولی کل عضو فیه کل حشا بها — اذا ما رمت وقع لکل سهام
فلو بسطت جسمی رات کل جوهر — به کل قلب فیه کل غرام
واغرب ما فیها استجدت وجاد لی — به الفتح کشفا مذهبا کل ریبة
شهودی بعین الجمع کل مخالف — ولی ایتلاف صدة کالمودة
احبی اللای وغار فلامنی — وهام بها الواشی فجار برقبتی
فشکری لهذا حاصل حیث — برها کذا واصل والکل آثار نعمة
بعد از حکایت حال خویش واجرای احکام عشق در مملکت ظاهر وباطنش
وتبیین موطن شهود ومحط رحال همت واستعداد او در سلوک
مراقی کمال بیان نسبت مشارکان ومعاندان وچگونگی حال او با ایشان خواهد
کرد که غریبترین چیزی وعجیب ترین صورتی که مرخوش آمد ونیک دیدم دری

بیان

طریق وفتح ابواب مشرب ختمی کمالی اندروی کشف و مشاهده تعین عای
از این روانه کردان بود که من بعین جمع و دیده همه دیده هر مخالفی و دشمنی
که درین طریق بمن واخورد او را صاحب الفت و محبت دیدم و منع و دشمنی
او چون امر و دوستی بود مراچه ملامتی که از هر لاحی بمن رسید همه آن بود
که او از علو ای محبتی و علاقه که حکم رابطه اصلست با فرع و رقعه مناسبتی
که میان ایشان متحققست غیرت برد بر مقام من و بر اختصاص من بنسبت عاشقی
همراه من مباش که غیرت برند خلق   در دست مفلسی چو ببینند گوهری
وجودی که از ره گذر وشاة دیدم سببش آن بود که بواسطه قربی که ایشان
بدان فایزند شیفته جمال معشوق بودند که   تن دیگران بیشی بود حیرانی
ازین رو در مقام مراقبت در آمدند وجور آغاز نهادند وجور این هر دو عینی
در طریق عشق تازیانه بارکی سیر من شد هر آینه شکر من برلاحی که از فروع
تعین عاشقیست و مرا از نسبت او در سیر ترقیها شد متحقق و حاصل
باشد از انجاکه اکرام و احسان حضرت معشوق بهمان نسبت بر واشی و نمام
واصل است و حال انکه این حیثیات و تعینات همه آثار فیض و تنزلات
حضرت عشقست که الحالة هذه بدان متحققم و خود آنم و این جمع اضداد
و متقابلات چون مدح در عین ذم و دشمنی در نفس دوستی هم از احکام
عشق تواند بود   نه باندازه زبان منست عشق میکوید این سخن را باز
فاعجب بهاج مادح عذاله   فی حبه بلسان شاک شاکر

وغیری علی الاغیار یثنی وللسوی   سوای یثنی منه عطفا العطفة
وشکری لی والبر منی واصل الی   ونفسی باتحادی استبدت

غیر من زبان شکر حمد و ثنای اغیار کشاید و جز من دوش التفات از خویش
نگرداند از برای شفقت دیگران که از بند نصیب خویش برخیز در بند نصیب دیگران
و حال انکه من شکری که کویم از برای خود کویم و شفقتی و احسانی که از من صادر

استبدت

ومستبد است

شود هم بمن واصل است و نفس من بخودی خود در تحقیق باتحاد مستقل
فاش میکویم و از کفته خود دلشادم   بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

وثم امور تم لی کشف سترها   بصحو مفیق عن سوای تغطت
وعنی بالتلویح یفهم ذایق   غنی عن التصریح للمتعنت
بها لم یبح من لم یبح دمه وفی الاشارة معنی ما العبارة جلت

آنجاکه منم مخدرات ابکار حقایق و معانیست که دست ادراک غیر من بدامن
عصمت ایشان نرسیده است و از نظر شهود ایشان در پرده منعت ایشان
محجوب و مستورند و من کشف قناع از وجوه عزت غیرت ایشان بتمامه کردم
بدستیاری صحو افاقت آثار که عقیب سکر شهود ستاری باشد
آن شناسد حدیث این دل مست   که از آن باده کرده باشد نوش
و حال انکه هوشمندان خرابات بیهوشی که کام ذوقشان مشوب باطعمه
عادات نباشد بمجرد تلویح و ایما ان اسرار فهم کنند و احتیاج بتصریح و افشا
که مورد ادراک عامه کردد و موجب تشنیع و تعنت ایشان شود نخواهد شد
با اهدان مکویید احوال ذوق مستی   تا بی خبر بمیرند در درد خودپرستی
جه تصریح بدین اسرار نکند مگر کسی که بحکم اباحت دمی اذناج قلبی بحبتها
خون خویش مباح و هدر داند   که سری سراید این که سزای دار باشد
و حال انکه در تحت اشارت لطایف معانی و دقایق حقایق غیر محصور مندرجست
که در ظاهر عبارت انها محدود و محصور میماند یا در طی اشارت معانی نازکی
مندرجست که تحدید و تحقیق نمی تواند کرد نه هرچه توان دانست آنرا توان گفتن
آنکه در اشارت معنی عاری از ملابس خفاست و عبارت آنرا در لباس مختفی میکرداند
از اشارات غمزه هر که نکرد   فهم قانون عشق جاهل ماند

وعبد اوابد اها اللذان تسببا   الی فرقتی والجمع یابی تشتتی
هما معنیی فی باطن الجمع واحد   واربعة فی ظاهر الفرق عدت
وانی وایاها لذات ومن وشی بها   وشی عنها صفات تبدت

فذا مظهر للروح هادی افقها
وذا مظهر للنفس هادی رقیقها ...
شهود اعیان صیغه معقوله
وذا مظهر ... صورته

فذا مظهر الروح هادی لانقها شهودا اعدا فی صبغة معنویة وذا مظهر بالنفس حادی لرفقها
وجودا اعدا فی صبغة صوریة این شروعست در بیان کیفیت انتشار کثرت اعتباری
اسمی در عین وحدت حقیقی ذاتی که تا غایت بر همکنان پوشیده بود وکسی را یارای اظهار
نبود چنانچه در بیت سابق گفت یک عین متفق که جز دره نبود چون گشت ظاهر این همه
یعنی ابتدای ظهور ان حضرت و بروز او از مکمن خفا و سرا پرده عزت بر خود کس
از حشیه عالم و عالمیان آن دو حقیقت بود که یکی از روی وحدت وجود مقتضی ظهور
و اظهار شد و دیگر از جهت کثرت و علم مستدعی شعور و اشعار که سبب تفرقه
عین گشتند بر نشوا کار قوابل و ظهور او در ملابس الوان و اکوان و حال آنکه
حضرت جمع الحالة هذه آیست از تفرقه و تشتت هم در جمعیت آباد خود ثابت
و مستقر است للحق شکرف مرغی که تو دو کون بهم شد نه بال باز کرده نه ز آشیان
چه مکر را معلوم گشته که سرادق وحدت مشعار او از ان نیست که بتحلیل انبساط و
تفرقه تنزیل و تکثر از اطناب جمعیت عاری ماند چه آن حیثیت از روی بطون جمعیت
ذات مستهلک العین و لا ثر ند که در جهان تو باشد این من و تو در جهان خدا فدا با
و اما از جهت تفرقه ظاهر و تمیز او از باطن جهار متعین بعقد اعتبار در صاب
می آیند عاشق و معشوق و صیغات متنوعه بریشان که و اشی و لاحیست چنانچه
در مقدمه تحقیق آن مبین گشت پس از حیثیه که قهرمان وحدت را تسلط
بود در آنجا بصبغه معنوی متعین گشته مظهر مرتبه روح و افق طلوع او که
مطلع کواکب شهود است شد و آن حیثیت که کثرت و الی احکام او بود در صبغ
الوان و اکوان صوری متنقل و متردد گشته مظهر حقیقت نفس و حادی
قوای او که رفقا و اجناد او یند و سرهنگان شهرستان وجود انسانیند
القصه باز کرد ز هم زلف عنبرین وین رنگ و بو ز زلف نگارم بدید شد
ومن عرف الاشکال مثلی لم تشبه شرک هدی الی رفع اشکال شبهة
فذاتی بالذات حضت عوالمی بمجموعها امداد جمع و عمت مجاده و لا استعداد کسب تقبضها
و قبل التهیا للقبول استوت فبالنفس اشباح الوجود تنعمت و بالروح ارواح الشهود تهنت

چون انتشار کثرت در عین وحدت را بیان کرد واجب شد که ازا با ثبات
رجوع آن باز در عین وحدت ملحق گرداند تا از تحقیق معنی تو بر مشرب ختم تقضی
نموده باشد که لیس کمثله شیء وهو السمیع البصیر و لهذا میگوید هر که جو من بشناسد
نقوش و اشکال عالم را و همچو من کثرت حروف کاینات را از لوح جمعیت عنوان
وجود خواند و معنی جمعیت از عین ان کثرت فهم کند و داند بی شک مشرب
صافی توحیدش از شوایب متقابلات که مبدا شرک و منبع ظلمت است
خلص و مبرا باشد هر اینه در طریق رفع اشکالات و نفی شبهات او خار
ضلالت و هدایت و اذیات سعادت و شقاوت مانع ترقی و براقی نفس
نشود باز دانی که من چه میگویم گرت افتد گذر بعالم هوش
چه ذات جمعیت آیات من سایر مراتب و عوالم را از انواح و مثال و حس
بجمیع انواع لذات روحانی و جسمانی و حسی مخصوص گردانیده است از بواسطه
مدد وجودی صورت جمعیت که در صورت جمعیت من جمعیت صورتی بندد
و خصوصیت امتیازی من از عالم و عالمیان همین امداد جمع و عموم استلذا ذاست
کل کلی بکل کلک مشغول و این نیست که استعداد من سوال آن مرتبه
بلند و این پایه ارجمند کرده و او بخشیده که من از ان روی که منم هیچ استعداد
کسب فیض نبود مرا بلکه او خود مستعد گشت قبل از آمادگی حقیقت من
و بلسان قابلیت اولی از حضرت خود مطلق سوال کرده و جواب بی منت
گشت بیارگاه تو دایم بیک شکم زاید زمانه لفظ سوال و صدای آری را
اینجاست که شیخ میگوید ما ثم الا القابل والقابل لا یکون الا من فیضه الاقدس
زهی کرم که هزار تو کرده چون سر رشته یافتی یکتوست پس سایر مراتب و
عوالم با ستلذاذ آن اغذیه مرغوبه خویش و احتظا از نعم مطلوبه خود از ان
اطلاق انبساط مستلذ و محظوظ اند همچنانکه در قوس ظاهر اشباح هیولانی
وجود و مدارک جسمانی او بتنفس و تنوع مدرکات قوای او متنعم و ملتذ
اند همچنین در قوس باطن رقایق معنوی ذوق و جواذب روحانی شهود بمدارک

خاص روح معنا و مستمع‌اند هر یکی از باده نسبتی دیدند حمله بیرون کرد شد
چشم از رنگ دید و بینی بوی عقل از سکر دید و عاقل خواب
باش تا رنگ و بوی برخیزد که همان آب صرف باشد آب

فحال شهودی بیر ساع لا فقه ولاح مراعی رفقه بالنصیحة
شهید بحالی فی السماع بحادی فما مقری او تمر قضیة
ویثبت نفی الالتباس لطابق المثالین بالخمس الحواس المبینة

بگو چون باز برسنت یولج اللیل فی النهار و یولج النهار فی اللیل از جمعیت خانه
وحدت و خرابات اتحاد روی توجه سوی خانقاه کثرت و زاویه اثنینیت افتاد
میخواهد که اثبات امر سماع که یکی از محل نزاع مخالفانست کند بوجهی که باقانون
اتحاد راست و بدان مفضی گردد من بیویش که مسجدی دوم گاهی بدین
من آن توام ندانم از کدامست آن کدام هر آینه میگویند پس از حالتی که مرا
و شهودی که عمیقت خودم میشود در میان سعایت و اشی که بواسطه
غلبه حکم وحدت و روحانیت بجواذب مناسبت مرا بمعارج افق شهود که
مطالع کواکب حقایق و معارفست میکشد و میان ملاطفات که نسبت
استیلای احکام تفرقه و نفسانیت بروادع نصایح مرا بمراعات قوی و رفقای
خود بمهاوی اراضی وجود که ظلمت آباد اکوان و اعیانست محبوس میکرداند
گاهی کند زلفش دیگرگان ابرو این میکشد بر ودم و این میکشد بر زاری
شاهدی عدلست در محکمه صدق بر صحت حال من در سماع و ثوران مواد
اضطراب من در آن وقت بدین دوگونه جاذبه قوی نافذ الحکم که یکی بفضای
مستقر اطلاق و وحدت می‌کشد و دیگری بمضیق طرق قیود و کثرت
دردلم آتش است و در چشم آب جای آن هست اگر برآورم جوش
و حال آنکه تطابق مثالین و صورتین بین دو طریق متقابل و دو طرف
متضاد که از مرایای متنوعه حواس خمس منعکس گشته اثبات نفی مواد التباس
و رفع حجب وهمی ببدیهه عقل میکنند مستمع نیست تا بگویم راست کانکه این نوا
هرچه گویی دو و چون شنوی بس یکی باشد این دو چراست

وبین یدی مرآة دونک سرّما تلقته منها النفس سرا فالقت
اذا لاح معنی الحسن فی ای صورة وناح معنی الحزن فی ای سورة
تشاهدها فکری بطرف تخیلی ویسمعها ذکری بمسمع فطنتی
ویحضرها للنفس وهمی تصورا فیحسبها للحس فهمی بدیهتی
فاعجب من سکری بغیر مدامة واطرب فی سری ومنی طربتی
فیرقص قلبی وارتعاش مفاصلی یصفق کالشادی وروحی قینتی

درطیّ وصول مقدمه معلوم گشت که این دو صفت که ذاتی عشق آمد یعنی
انبساط کثرت وجهی معشوقی بر منصه ظهور و اظهار و دیگر اندماج آن در
وحدت اطلاق عاشقی در خلوتخانه شعور و اشعار و در فضای فسیح عالم
ارواح بنفس و روح متعین گشته در شهرستان کون جامع بصورت
سمع و بصر ظاهر شده اند هر آینه تطابق مثالین که در مرائی نفس و روح
موجب تجاذب حقیقت عاشقیست بطرفین متقابلین و مهیج مواد اضطراب
و حرکت و وجد او میشود اگرچه سایر مشاعر در انعکاس آن اتحاد دخل دارد
ولیکن در مجلس ادارت کؤوس ذوق و تقدح مدام وجد بغیر از سمع و بصر
که ساقیان آن بزمخانه اند دیگری مجال بار نیست و لهذا چون در تفصیل
حکایات صحبت سماع و مجلس ذوق و انس شروع خواهد کرد میگوید که
در پیش مدعای من که اثبات امر سماعست و صحت حال و اجدان فراگیر و حاضر
باش سر آن معنی که از طرق حواس ادراک میکنند محفوف بعوارض جسمانی و لواحق
هیولانی و بعد از آن الغای آن عوارض و لواحق عملها کرده در خلوتخانه
اتحاد بازی باید چه روز بود که آمد خیال تو در چشم که غرق کرد مرا و خود آشنا آموخت
و تبیین آن سر اینست که هرگاه که شراب معنوی حسن در خمخانه صورت
بجوش ظهور و تمامی برآید و بدست ساقی نظر افتد با مدام خوشگوار کلام از
عصیر دیر عناو حزن بسبوی سورکرده ساقی سمع را در یابد در آن هنگام
تارة بیمین قوة ذاکره باصابع تخیل قبض آن جام شراب خوشگوار کرده بکام
شهود بستاند و گاهی شمال قوة ذاکره باشتمال کف فطانت دوراندیش

کاس آن مدام سکر انجام را در حوصلهٔ قوة واعیه سمع بریزد تا وهم کرینم
آرای مجلس شوقست از میامن این نشو جمعیت آثار حضرت معشوقی
را در مجلس اتحاد حاضر گرداند چنانچه قوة فاهمه که از قیصران آن صحبتست
چنان تصور کند که همیشه از ندیمان مجلس حسن بوده است
جه مستی است ندانم که رو بما آورد — که بود ساقی و آن باده از کجا آورد
بس درین حال شگفت آیم من از مستی بغیر شراب و آن تعجب موجب
هیجان مواد طرب گردد و طربناک شوم در سر و باطن خود در حالتی
که مواد طرب ان ناشی شده باشد آنجانم بوئیت ای گل مست که گل از بوستان
وازین طرب دل که سر حلقهٔ صحبت انسیست بدست افشانی کونین از سر تعین
برخیزد و در رقص آید و سایر مفاصل و اعضای ظاهر بدستیاری او در تصفیق
و دست زدن در آید و روح که مبدأ اثارت فتنه و آشوب است بغنای
درد انگیز آواز برکشید گر از این دست زند مطرب مجلس بزم عشق جه محل جام جم
سماعی میرود در مجلس ما که ذوقش میکند هفت آسمان طی
وما برحت نفسی تقوت بالمنی — ویمحو القوی بالضعف حتی تقوت
هنالک وجدت الکاینات تحالفت — علی انها والعون منی معینتی
لیجمع شملی کل جارحة بها — ویشمل جمعی کل منبت شعرتی
ویخلع فیما بیننا لبس بیننا — علی انه لم الفه غیر الفة
جون تسمیٔ حال سماع و ثوران مادهٔ وجد بروجه مذکور مشعر بود بتخصیص
بعض مشاعر در استلذاذ آن و تعبیر بعض مواطن در استمتاع از آن
و آن دون مقام کمالی ختمی و رتبت احاطت آیات اوست هر آینه شروع
میکنند در تحقیق این سان بر وجهی که منطبق گردد بنان که بعد از آنکه
حال من همیشه متوجه مراقی طلب بودی و غذای نفس و قوت حقیقت
من آرزوها بلند و مقامات کریمه بودی و کار من بحور رقایق حرمات
و قطع علایق متفرقه بوده در ضعف آن قوی که مبادی آنهاست کوشیدی
تا همت من بیامن استخلاص از ربقهٔ این حرمات فوت گرفت

سالها در بلاش میسوزم — تا نکوئی بلاش می بینم — و در این موطن سایر کاینات
و موجودات را چنان یافتم که با یکدیگر عهدی بستند و سوگند میخورند
بر یاری دادن من و انها چون بحکم احدیت جمع عین من بودند از اعانت هم
از من بوده باشد و آن یاری دادن ایشان از جهت آن بود که تا جمع کنند
جمیع جوارح من از شتات تفرقه و مستعد کردم بدولت شمل آن حضرت
و سعادت آن جمعیت بلکه هر بن موی از من شامل آن جمعیت کردند و مستحق
آن فوز شوند چه — روی صحرا چو همه بر تو خورشید گرفت — تواند نفسی سایه بران صحرا شد
و تا جامهٔ جدائی که در میان ما حایل گشته برکنند با آنکه ما را برین تفرقه جدائی
نیست و الفت ما همیشه با صحبت و جمعیت بوده جون در عین تفرقه متحقق
بجمعیتیم — زلف او مجمع پریشانیست — دل من جمع از آن پریشانست
تبثه لنقل الحس للنفس راغبا — عن الدرس ما ابدت بوحی البدیهة
اوحی یهدی ذکرها الروح کلما — سرت سحرا منها شمال وهبت
ویلتذ ان هاجته سمعی بالضحی — علی ورق ورق شدت وتغنت
وینعم طرفی ان روته عشیة — لانسانه عنها بروق وأهدت
ویمنحه ذوقی ولمسی اکوس الشراب — اذا لیلا علی ادرت
این شروعست در بیان احتظای سایر مشاعر از ادراک وجوه جمالی حضرت
معشوق و عدم اختصاص بعضی بذان جنانچه مقتضی مشرب کمالی اوست
میگوید آگاه باش و در باب منقولات لطایف که رواة مشاعر حسی بنفس ری
رسانند از انحائی که بدیهه جلا باطها دان اشارت کرده در حالتی که اعراض
کرده باشی از سایر معقولات درسی و دقایق خصوصیات اکتسابی
چندان این گفت و گوی بیهده چند — پس ازین جست و جوی باطل بس
حرف زاید مزن برین جدول — نقش خارج مزن برین اطلس
جه نسایم شمال قضا که در سحر خفا و آخر مراتب ظلمت وزیدن میگرفت بروح
من تحفهٔ روایح ارواح وصال میرسانند هزار جان گرامی فدای باد بهار که بوی گیسوی جانان بعاشقان آرد

وهمچنین در چاشتگاهان ظهور که کبوتران فراق زده بر اغصان شجر هجران
قصه دردی خوانند و سرود اندوهی گویند برید سمع بعرض آن قصه روح را
تهییج ماده التذاذ و ذوق میکنند عاینت حمامة تحاکی حالی تبکی وتنوح فوق
اوناکه همی کرد و منش میگفتم می نال بذین نمط خوش می نالی واگر در عشایای
کمون و آخر مراتب ظهور از های حضرت محبوب برقی جهیدن گیرد و انسان
العین مرا از خاک آن کوی یار روایتی کند و هدیتی بخشد هر اینه چشم من از آن روایت
بانواع نعم ملتذ و خوش عیش شود دائم که چون من ناسزا نبود سزای وصال او
وچون مجلی تام ظهور معانی از مشاعر حسی در اصوات و حروف منصور میکرد
هر اینه از اجاشت مخصوص کردانید و آخر مراتب خفای آن عوارض منصرم است
از ابعشا نسبت کرد وهمچنین هرگاه که در اثنای شب و دیاجیر خفا و ظلمت
بر حقیقت من کوؤس و اکواب شراب وعناق کردانیده شود ساقیان
ذایقه ولامسه بعطیه فاخره ذکر محبوب فایز کردند فاشرب معتقة من کف کافر

فتوجیه قلبی للجوانح باطنا بظاهر ما رسل الجوارح ادت
ویحضرنی فی الجمع من باسمها شدی فاشهدها عند السماع بجملتی
فتنحو سماء النفخ روحی ومظهری المسوی بها یحنو لاتراب تربتی
فمنی مجذوب الیها وجاذب الی ومنزع النزع فی کل جذبة

پس دل که مجمع البحرین و سلطان خافقین است اغه رسولان خارج ظاهر
بدور ساعد بودند از وجوه جمالی از اجرت بجوانح باطن و رقایق مدارک
اندرونی بطریق حمه مودی کردانید حقیقت من در مجموعه بطون
وغیبت بتمام مستغرق دلایل حال شد ومعنیان مجلس سماع که سلطنت
بزمخانه ادراکند من اهل انبار گوش جان بر کشیده در حلقه حضور که عبارت
از جمعیتخانه ظهور است در آوردند پس من بجملگی ظاهر و باطن در مشاهده
آن حضرت آمدم در وقت استماع فشغلتم کلی بکم بجوارحی وجوانح ابدا بحر
وچون سایر جوارح وجوانح درین جمعیت از اسر قیود رسته بعالم اطلاق خویش پیوسته

هر اینه روح قصد مرکز اصلی خویش کرد و بطرف علو و سما نخ که مستقر اصلی
ویست متوجه گشت و مظهر مزاجی عنصری که بر مقتضای فرموده فاذا سویته
مجبول بحکم روح بوذ او نیز بسوی همزادان خود میل کرد پس چیزی از اجزای
حقیقت من درین حالت مجذوب بحضرت معشوقست و چیزی از آن
بحقیقت خودم جذب میکند اخذتم فوادی وهو بعضی فما الذی
یضرکم لو کان عندکم الکل وچون آن دو حرکت متخالف متقاوم شد
هر اینه هر نزعی که احدهما کند بنزع مقابلش معادل گشته هر جذبه که از مناسب
التفات حضرت محبوبی مرا از مخالب اکوان نزع کند یا از این طرف حکم
انتزاع او باور شود و مرا در قید اسار گشته کهی در قید زلفش جان گرفتار

کهی از غمزه اش دل گشته انکار

وما ذاک الا ان نفسی تذکرت حقیقتها من نفسها حین اوحت
فحنت لتجرید الخطاب ببرزخ التراب وکل آخذ بازمتی

حاصل ازین تطویل و فذلکه آن تفصیل آنست که سبب آن اضطراب
و موجب این کشاکش و انقلاب در حالت سماع نیست الا آنکه نفس من
در حالتی که بر آن الحان موزونه که مشتمل بر نسب خفیه سریعه التحول است
اطلاع یافت و بی شک دلالت ایشان از ملابس اوضاع جعلی و تسببات
عملی منزه و مبراست بلکه تصحیح آن معانی از صحاح وما کلها املت جیون

الظبا بروی

کند و تحقیق آن لغات از مجمل یحدثنی فی صامت ثم ناطق
وغمز عیون ثم کسر الحواجب توان کرد هر اینه از ادراک آن معانی مجرده
از سوابق خارجی متوجه نفس خود گشت و از آنجا تذکر حقیقت خود نمود
مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو
پس نفس بحکم آن خطاب مجرد از غواشی هیولانی حروف و حجب ظلمانی اوضاع
جعلی و نسب خارجی مشتاق و متحنن وطن اصلی گشت

احن الی نجد و ان بعدت نجد واصبو الی هند وان قدم الهند

پس درین بروح مزاجی عنصری نفس باد در مخالب تفرقه اکوان از اسفل
سوی اسفل السافلین طبیعت کشیده میشود گاهی بکمند جواذب

معنوی بطرف اعلی علیین روجا یلب / هم تهیجنی الی طلب العلی وهوی یشوقنی

ویثنیک عن شانی الولید وان نشا / بلیدا بالهام کوحی وفطنة

اذا ان من شد القماط وحن فی / نشاط الی تفریج افراط کربة

ینا غی فیلهی کل کلا اصابه / واصغی لمن ناغاه کالمتنصت

وینسیه مر الخطب حلو خطابه / ویذکره نجوی عهود قدیمة

دو صورت در اثبات مدعای خویش می آرد بر سبیل تمثیل که موانع
و حواجز وجد و اضطراب از راه ایشان بیرون شده یکی طفل و دیگر
مریض در حین نزع اولا طفل را میگوید که تا خبر میدهد از حالت
من در سماع و اگر چه بلید و کند فهم مخلوق گشته باشد بواسطه الهامی که
بدان نازل می شود که مثل وحی و فطنت است در بالغان و بزرگان و آن
الهام آنست که چون طفل بواسطه سخت بستن بند گهواره در انین و زاری
آید و حنین شوق بخلاص از آن کربت و کشاد از آن قید او افروگیرد از
جانب مربی بمناغاة و محاکاة مخصوص گردد چنانچه ساز خنکی و کوفت از خود
بیندازد و متعرض اصغای آنکس شود که در صدد مناغاتست چنانچه
بزرگان که گوش بر سحر کنند و حال آنکه حلاوت خطاب نغمه امیر او
تلخی آن سد و سختی او وی را فراموش گردانید سایر مخاطبات قدیم
روحانی و مناجاة عظیم ربانی بر خاطرش دهد

ما جرائی رفت جانرا در ازل / باز گوان ماجرا را باز گو

ویعرب عن حال السماع بحاله / فیثبت للرقص انتفاء النقیصة

اذا هام شوقا بالمناغی وهم ان / یطیر الی اوطانه الاولیة

یسکن بالتحریک وهو بمهده / اذا ما له ایدی مربیه هزت

حال طفل بواسطه خلوص فطرت او از شوائب کون مفصح و معرب
از امر سماع و صحت احوال آن و گرد عیب و نقص از دامن رقص افشانده
اثبات میکند اوضاع کمال احوال او را در انتفاء نقیصة الرقص نقص
وقتی که بواسطه نغمات متناسبه مناغی این طفل شیفته و آشفته گرده

از روی شوق و با جنحه ذوق و فطرت اصلی قصد پرواز کند بعالم اطلاق خویش
و مرکز اولیش که من از کجا حبس از کجا مال کرد زدینه ام تسکین
ماده اضطراب او بتحریک مهد شود که مربی چون عیلان و تحریک مهد
مشغول گشت طفل از آن قلق و اضطراب ساکن شد و آن دلیلست
بین که ماده وجد بحرکت ساکن میگردد مگس پیش شوریده برنزد که او چون مگس دست بر سر نزند

وجدت بوجد آخذی عند ذکرها / بتحبیر تالی او بالحان صیت

کما یجد المکروب فی نزع نفسه / اذا ما له رسل المنایا توفت

فواجد کرب فی سیاق لفرقة / لمکروب وجد لاشتیاق لرفقة

فذا نفسه رقت الی ما بدت به / ونفسی ترقت للمبادی العلیة

و این صورت دو قسمت از دلایل تمثیلی که بر آن اثبات حالت وجد
میکند که یافتم بواسطه غلبه احکام وجد حالی که بر آن و معبر میگرفت
در وقت ذکر محبوب با صوات مزین بنغمات متناسب و ابعاد متعادل
که صورت خاص و صدت حقیقت که آنست و اقرب مقامیست
بنسبت با محبوب چنانچه سایر حیوانات عجم از آن متاثر میشوند

نه بینی شتر بر نوای عرب / که چونش برقص اندر آرد طرب

اگر آدمی را نباشد خرست / همچنانکه آن مکروب و مریض در حالت
نزع می ماند وقتی که رسولان مرگ بوفیت حق بلاغ کرده باشند و او تاب
بجواذب معنوی متوجه عالم اطلاق گردد و گاهی عوائق تعلقات
روی او سوی عالم کون کند و از برای مفارقت آن مکروب و مضطرب
شود پس آن اندهکنی که از راندن بسوی بیابان هجران و فراق
اندوهناک گشته حالی او در شدت بحال مکروبان و محرومان بوادی وجد
و اشتیاق می ماند چه رقت نفس و تحنن حال او بواسطه میل بسوی
این مظهر چیست که بر و ظاهر گشته و انس گرفته و حال آنکه نفس من
در حالت وجد اضطراب او از برای ترقی بمبادی علیه و اصول اولیه وجودست

ای شمع تو خیره چند بر خود خندی / تو سوز دل مرا کجا مانندی

درسراست

ترقت میان سوز کز جان خیزد تا آنک بر بسمانش بر خود بندک
وبات تخطی اتصالی بحیث لا حجاب وصال عنه روحی ترقت
على اثر من كان يوثر قصده لمثلي فليبر كيب له صدق عزمة
وكم لجة قد خضت قبل ولوجه فقير الغنى ما ثل منه بنغبة
جون از بیان حال مخالفان و تمکین وضع ایشان در موطن جمعیت آمیت
خود تفصی نمود شروع در ابانت طریق آن وکیفیت مداخل وصولش
میکند با مسترشدان تحریضا لهم على الطلب وتنشیطا لهم الى ارتکاب
المشاق والتعب که درکاه احاطت بناه اتحاد که کدرکاه تخطی وتمنی
اتصال مال منست انجا که برده دوربکی وصال وفراق وسو طیهم متقابلات
منطوی کشته حاجب وحاجز مکروسند روح من از انجا تجاوز نموده و پیشکاه
قرب ترقی کرده جائی که نه شاهست ونه بامست آنجا هرکه را
قصد توجه آن درکاهست باید که همجو من مرکب عزیمت را بزین صدق
ولجام اخلاص کرده بای طلب را بر رکاب صبر محکم کرداند و تازیانه
جد درکی من می تازد اکر داری سر این بای درنه بترک جان بکو جای جان
واکر نه در سلامت رو که با تو سخن کفتن ز دلق وطیلسانست
بیشش از رسیدن ان بارکاهم ودر آمدن آن درکاه جه دریاهای هلاکت را که خوض
کرده ام ودر آمدی که مقرای زاویه عنا و معتقدان جوامع اسباب
که با حمال اعمال قصد آن درکاه کرده اند قطع از آن بدامن سیر ایشان نرسد
تعرض قوم للغرام واعرضوا بجانبهم عن صحبتي فيه واعتلوا
رضوا بالاماني وابتلوا بحظوظهم وخاضوا بحار الحب دعوى فما ابتلوا
مراة قولي ان عزمت اريكه فاصغ لما القى بسمع بصيرة
لفظت من الاقوال لفظي عبرة وحظى من الافعال في كل فعلة
ويحظى على الاعمال حسن ثوابها وحفظى للاحوال من شين ريبة
ووعظى لصدق القصد القاه مخلص ولفظي اعتبار اللفظ في كل قسمة تمثل
اکر تو عزیمت آن درکاه داری من نشانه راه انرا در اینه قولی خود کم مراة

معارف وحقایقست بتوی نایم بسامع بصارت تلقی کن واصغا آنجه بر تو القا
میکنم بکوش هوش نمای که بندت آنکاه کند سود که عاقل باشی من نظر بعین
واعتبار انداختم اولا سایر اقوال دعوی اصول را با جمیع حظوظی که از ثمرات افعال
متصور کردد و دیده امید را از ملاحظه محاسن ثوابی که مترتب بر صوالح
اعمال کردد دوختم واز محافظت احوال واوقات از نقایص شین ومعایب
ایت متبری کشته قلم بطلان بر جریده مدح وذم کشیدم
جند وجند ای دل ملامت کش وین من وما وزین عمامه وفش
سر مکردان ز خنجر آن یار رخ میبجان ز تیر آن سرکش
ووعظ ونصیحت من درین طریق آنست که از سر صدق قصد و خلوص
نیت از شوایب رجا وامنیت متوجه آن بارکاه عزت بناه کردی و
دیده همت دور بین را الکحل الجواهر ما زاغ البصر وما طغی کشیده سایر مقامات
بلند وحقایق ارجمند از جشم ملاحظه بینداری والغا کنی جنانجه مخلصان
کنند واین انداختن والغا کردن را نیز در نظر اعتبار نیاری ودر سایر
مقامات واحوال وافعال این طریق سبری واین قسمت در همه جای آری
ومقام صبر را بمرتبه مصابرت ملحق کردانی تا بمنازل علیه مرابطت اطراف
وتقوای الهی بر فحوای فرموده اصبروا وصابروا ورابطوا واتقوا الله مهتدی
ومتحقق کردی رنک وبوی خود از میان بر کیر تا تنرا در کنار کیرد تنک
فقلبي بيت فيه اسكن دونه ظهور صفاتي عنه من حجبتي
ومنها يمنى في ركن مقبل ومن قبلتي للحكم في في قبلتي
وحولي بالمعنى طوافي حقيقة وسعي لوجهي من صفاي لمروتي
جون از نشان راه وبیان درکاه تفصی نمود اشارت بمحل سکون ومنزل
اقامت میکند که این دل احاطت اساس جمعیت بنیان من بر مقتضای
واذ بوانا لابراهيم مكان البيت خانه سکون ومنزل استقامت منست وسایر
صفات واسما که منتشی از حجبت تعینات ونسب این بیان اطلاق ارکانست

معنی دیگر باشد که بملکات رود و ن م

ظهور انظاهر آینه در از رتبت و منزلت این بیت است

این همه پروانه و دل شمع بود جمله پراکنده و دل جمع بود و ازین اوصاف یکی جانب یمین منست که طرف تقدس و روحانیتست و منشاء اسماء تنزیهی و صفات عدمیست که بر مقتضای الحجر الاسود یمین الله فی الارض به یصافح عباده مطیفان کوی عاشقی بوسیله آن سعادت خاکبوسی آستانه عشق را تلقی میکنند و آن رکنست که محل تقبیل ایشان می تواند شد ان تفرقه از حیثیت کثرت اوصافست که دون مقام اوست و اما از روی جمعیت که حرم اقامت و قبله توجه منست و حکم اوست که تا قدس است درمن آن رکن متقبل هم دهان منست داده همه بوسه بر لب خود آن دم که لبم لب تو بسود حرم و رکن را تو دور مبین زانک همسایه‌ی و همخانه و در حقیقه طوافی که میکنم هم بر گرد خود میکنم و سعی که میبرم میان صفای تنزیه و مروه تشبیه از جهت جامعیت و جهی خویش میکنم

جو سری بر آستانش ز سر صفا نهادی بصفا و مروه ای دل دگرت چه کار باشد

وفی حرم من باطنی امن ظاهری ومن حوله يخشى تخطف حيرتي

ونفسي بصومي عن سوای تفردا زكت وبفضل الفيض عني زكت

این امنی که در ظاهر من واقعست یعنی کعبه شریعت و مناسک اسلام که بحکم من دخله کان آمنا هر کس که احرام التزام احکام آن بست از تنغیص ملامت و تشویش ملالت و سامت مصون و محروس ماند از نتیجه حکم باطن منوحرم احترام شعار قلب است چه صور شرعیه آثار مطابقه و آیات مناسبه این حرم شریف و کتاب کریمند پس این معدن امن و سلامتست و حال آنک در حوالی او بحکم نص تخطف الناس من حولهم از تخطف جیران قوای نفسانی و عوادی هیولانی و نهب و غارت اثاث نقود اوقات و آنکه سلای سودای بارقه عشق میسر منست ایمن نتوان بود

این مشو که مرکب مردان مرد را در سنگلاخ بادیه تنها بریده اند

این حرم معنی

ونفس من بیا من صوم و امساک از رویت سوی و ملاحظه اغیار از دنس شرک و کفران پاک گشت تا متحقق باشد بمقام تفرد دل ز دنیا و آخرت بردار تحین جوع روزه گیر و عطش و بفضله فیض از نصاب کمال خویش زکوة باتفاق این منظوم بر سایلان کوی طلب و مساکین حلقه درد و ادب

والصوم عندي عن سواك فريضة والفطر وصلك ما ملكت فطرتي

وزكوة حسنك انني اهدى الى نهج المحبة من اراد هدايتي

وشفع وجودي في شهودي ظل في اتحادي وتراني يسقط غفوتي

واسرار سري عن خصوص حقيقة الى كبيري في عموم الشريعة

ولم الة باللاهوت عن حكم مظهري ولم انس بالناسوت مظهر حكمتي

فمني على النفس العقود تحكمت ومني على الحس الحدود اقيمت

الطریقه

شفعیت تقابل اثار وجود که عبارت از تعین ظاهر است از مظهر و قابل از مبداء در نظر شهود من متحل گشته بصورت و تریه که محل ظهور وحدت حقیقت مصور گشت چون از جواب استغراق بعین حویش و نعاس اشتغال تخیلات کونی بیدار گشتم از خطای خطست اگر دو نوشت این دو بیتی از آن خطا باشد این علت دو بیتی واحولیت چنان از دیده بینش من محو گشته که صعود دیگر من براقی حصوصیت حقیقت خودشی همچنانست که سیر من در بوادی عموم شریعت هیچ فرقی نمی بینم مدتی او حدی درس میزد چون خرابات ما دود دار او

منزوان دیر خراباتی فی طریق الهوی کما یاتی

بتقدس و تنزه لاهوت اطلاق و استیلای سلطان وحدت او از الایش و آمیزش ناسوت تقید و غلبه احکام کثرت جهالت آثار و جودم غافل و ذاهل نمی شوم همچنان که از اشتغال بناسوت و التزام احکام آن مبداء و مظهر حکمت ایات خود را او را فروش نمی کنم انی جعلتک فی الفواد محدثی وابحت جسمی من اراد جلوسی فالجسم منی للجليس موانس وحبيب قلبي لا يزال انيسي پس بحکم بینش مذکور و احاطت نشانش عقود مواثیق که در موطن الست بر بکم بر ذمت نفس من محکم گشت هم از من بود چنانچه حدود شرعی که بر جوارح

ظاهر اقامت نموده شدم از من بینا شد بشکسته سر حلقی سر گشته که دیجودم
برده ز فلک خرقه و آورده کمر غودم وقد جانی منی رسول علیه ماعنت عزیز لی حریص
فحکمی من نفسی علیها قضیته و لما تولت امرها ما تولت
ومن عهد عهدی قبل عصر عناصری الی دار بعث قبل انذار بعثتی
الی رسولا کنت منی مرسلا وذاتی بآیاتی علی استدلت
در موطن جمعیة آیین احاطة ایمان که منم بحکم نص لقد جاءکم رسول من انفسکم
عزیز علیه ما عنتم حریص علیکم بالمومنین روف رحیم از نفس من رسول هدایة
شعار تکمیل دثار بمن آمدند و سایر اجزاء و جزئیات من که حکم حقیقة و کلیة وجود
درویشان مغلوب صورة کونی و جرید تعین گشته بدار السلام کلیه و جمعیة
خودش دعوة کرد و لهذا طریق عنت و عناد سپردن بغایة صعب و عزیز
می بینم بواسطه اذعان جزو مر کل خویش و میل فرع با اصل خویش و شدة
حرص کل بر رحمة و رافة جزو بحکم رسالة که وضع شرایع و بیان طرایق
است بحسب استعدادات متخالفه حکم خودم بود از حیثیة کلیة که گذار دم
بر نفس خودم از روی افراد و جزئیات و چون این جزئیات متولی امر کلی
خود کشیدند و حکم اصل خویش یار یافتند اذعان آن نموده بحکم فی
و ما من دابة الا هو آخذ بناصیتها ان ربی علی صراط مستقیم هر کس روی توجه
بر تافتند و از اینجا ست که چون از شیخ جنید سوال کردند که ما مراد الله
من الخلق گفت ما هم علیه درین چمن مکنم سرزنش بخود رویی چنانکه بپرورشم میل
و این معنی نه در حیطه زمانست و نه محصور حکم مکان که از عهد قابلیة اولی
من که اول الاوایل است بیشتر از انکه تعینش بند طبیعة در عنصر عناصر
وجود را بر سوم حوادث و الوان بیاراید و بعثه و رسالة بصورة بشارة
و انذار در آید من افراد وجود را بسوی دار القرار بعث و شهود دعوة
میکردم و رسولی بودم فرستاده از خود بخود و ذات من از حیثیة آن افراد
حقیقی که در مراتب وجود مندرج بودند بقوة قابلیه باثار و آیات هدایة اقامة
بر کلیه و کمال من استدلال میکرد شربنا علی ذکر الحبیب مدامة سکرنا بها من قبل ان یخلق

هنوز آدم خاکی دم از عدم میزد که جان من در خلق سرای غم میزد
ولما نقلت النفس من ملک ارضها بحکم الشری منها الی ملک جنة
وقد جاهدت فاستشهدت فی سبیلها وفازت ببشری بیعها حین اوفت
سمت بی لجمعی عن خلود سمائها ولم ارض اخلادی لارض خلیفتی
و چون نفس جزئی خود را از قید مالکیة و دوزخ حصر نقل کردم باطلاق
ملکیة و جنة سعة فضای قدس بحکم شرای آن رتبة بهمگی نقود وجود
و استعداد آن بر مقتضای فحوای ان الله اشتری من المومنین انفسهم
و اموالهم بان لهم الجنة و حال آنکه نفس من بعبارگی غلامی این درگاه و پیمان
این مبایعة در معرکه مجاهده درآمد خود را عرضه بیع شهادة گردانید چون
بفدای نفس و مال شرایط من اوفی بعهده وفا نمود و بشارة فاستبشروا
ببیعکم الذی بایعتم به فایز گشت هر آینه رتبه رفعة مرا عیان من جمعیة مذکور
از آسمان خلود و بقا خود که فحوای ما منا الا له مقام معلوم از آن تعبیر میکند
گذرانید و رضا باستدامة و استقرار در ارض خلافة که بحکم وراثه ملازم نبود
منکر بهر کدامی که تو خاص از آن مائی مفروش خویش ارزان که تو بس گران بهای
فکیف دخولی تحت ملکی کاولیاء ملکی واتباعی وحزبی وشیعتی
فلا فلک الا ومن نور باطنی به ملک یهدی الهدی بمشیئتی
ولا قطر الا حل من فیض ظاهری به قطرة عنها السحائب سحت
ومن مطلعی النور البسیط کلمعة ومن مشرعی البحر المحیط کقطرة
فکلی لکلی طالب متوجه وبعضی لبعضی جاذب بالاعنة
چگونه تواند بود حصر و قید و استقرار من در سماء جنة و ارض خلافة که
ملک منست ارثا و اکتسابا همچنانکه دیگر اولیاء مملکة و اتباع من از طایفه
صوفیه و شیعه کمال که در موطنی از مواطن قرار گرفته اند و حال آنکه منشور
دولة من بطغرای احاطة و اطلاق موشحست شاهی از سایه ما مطلب
بگذر از سایه خود هماای تو چه علو منزلت افلاک از نور باطن منست همچنانکه
طراوة ریاض ارض از فیض ظاهر من که هیچ فلکی از افلاک قدس نیست الا که از

هم نداد یعنی

نور باطن من که مسمی بعالم روحانیست شخصی بصورت ملکی ظاهر گشته و
مقتضای ارادت و مشیت من او را بغایت کمالی خویش در طریق سلوک بهدایا
هدایت مخصوص میکرداند و هیچ ناحیه از نواحی ارض جسمانیه نیست الا که از
محیط ظاهر من که بعالم طبیعت موسوم است قطرات آنجا سرمایه ده سحابست که نواح
بازار کون از افاضت طراوت آثار اوست این ابر یم گرفته ز دریای بی کران دو دیده
دل منست و در رواشک من نهان پس برین تقدیر نور بسیط یعنی آفتابی که
واسطه عقد افلاکست از مطلع ظهور من که نفس کلست لمعه باشد و بحر
محیط که مبدا نضارت ریاض ارض است از چشمه آبشخور منست یعنی طبیعت
کل قطره چون همه اجزا و جزئیات عالم و آدم اجزای منند ای زخود بیخبر چه میطلبی
درجه اندیشه کجای تو پس هر یک ازین اجزا و جزئیات که حکم جزئیت غالب بر حقیقت
ایشان نگشته بلکه غلبه هان کلیه حقیقت ناست هر آینه طالب و متوجه حقیقت
کلی من باشند و بجهات مقامات و مواطن سر همت فرو نیارند میل دل میزبانم
آنجاست دلم که جانم آنجاست و هر کدام که حکم بعضیت و جزئیت بر ایشان غالب
گشته بالضرورة بحکم مناسبت جزئیات عیان توجه او را بعضو خود معطوف
کرد اند هر یکی از سوئی بدر رفتند و عاشق سوی دوست حاصل آنکه احاطت
حقیقت من ذاتا و حکما شامل ذرات کاینا تست

ومن فوق التحت والفوق تحته الی وجهه الهادی عنت کل وجهة
فتحت الثری فوق الاثیر لرتقها فتقت وفتق الرتق ظاهر سنتی

هر کس که سرادق عزتش بر کنگره هویت ذاتی زده باشد و مکان مکانتش
بالاتر از مخیم نسبت باشد هر آینه منزل او بلندتر از تحت باشد که انزل و اعلی ... تحته
ورتبه فوق او باشد بالضرورة وجه بسوی آفتاب روی هدایت اشراق او ...
غیم تفرقه نسب حاجب و حاجز بسط نور و افاضت اشعه او نشد سایر جهات
مقاصد که اعنه همم بصوب ایشان معطوف گشته در مقام خشوع و خضوع باشد
طره از آفتاب رخ برداشت همه آفاق از و منور شد پس تحت الثری یعنی انزل
مراتب سیر حقیقت و اسفل درجات وجود بدین اعتبار فوق اثیر ست یعنی اعلی

مراتب از برای جامعیت این مرتبه و بسته شدن سایر مراتب وجود که من از کتم
عدم آنها را جدا کرده بودم و باستقلال ظهور متفرق کردانیده در عقد ضبط
آن مرتبه و حوزه احاطت او و حال آنکه بر مقتضای اولم یر الذین کفروا ان السموات
والارض کانتا رتقا ففتقناهما سینه ظاهر من گشودن آن بستها ست

والهوی یاتی بکل عجیبة   دیدم بسی عجایب چون تو عجب ندیدم

ولا شبهة والجمع عین تیقن ولا جهة والاین بین تشتت
ولا عدة والعد کالحد قاطع ولا مدة والحد شرک موقت
ولا ند فی الدارین یقضی بنقض ما بنیت ویقضی امره حکم امرتی
ولا ضد فی الکونین والخلق ما تری بهم للتساوی من تفاوت خلقتی

درین مشرب احاطت نشان من قاذورات شبه و شکوک را مجال تکدیر و تغلیط
نیست چه هر چه در چشمه جمعیت آمد همه عین گشت بس شبهه عین یقین گردد
منحرف شد بحر و میگوید باواز بلند هر که دریا غرقه گرد عاقبت از ما شود
و هیچ مقصدی معین درین کوی نتواند بود و حال آنکه مقوله این و احکام
او اقتضاء تفرقه تکثر و تشتت میکنند یا آنکه تعین حقیقی مقصد در عین
تفرقه و تشتت است آنرا که جای نیست همه جای اوست و همچنین
تکثر عدد و مدد پیرامون قدر آن منزله نمیگردد چه علت مستلزم تفصیل
و تفریعست همچنانکه حد و تقدیر مدد مقتضی تعیین اجزا و تفصیل حدود ست
و اینها مستتبع شرک و کفر ست این جدائی ز کندی روشن است
روش عاشقان جدا باشد و هیچ مثلی و همتائی در کونین نیست که حکم کند
بنقض آنچه من بنا کرده ام یا امضا حکم و انفاذ امر من کند و هیچ معاندی و مقابلی
نیز نه که در صدد منافات و مضادت باشد با من چه همه مخلوقات در امکان
ذاتی و عدم اصلی خویش بر مقتضای ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت متساوی افتاده
اند

تجلت لی منی علی فاصبحت صفاتی تنادی ما لمجنونا مثل
ومنی بدا لی ما علی لبسته وعنی البوادی بی الی اعیدت
وفی شهدت الساجدین لمظهری فحققت انی کنت آدم سجدتی
وعاینت روحانیة الارضین فی ملایک علییین اکفاء رتبتی

اغه در تحت ملابس الوان و اکوان بر من بوشیده بود بحکم باطن لا یکاد یخفی
بر من ظاهر و مبین کشت هم از من که هو الظاهر و الباطن ز نهانی هویدا در هویدا
و آنجا از من ابتدا کرده بود و بمن بنیاد نهاده هم بمن باز کشت و بمن آخر کرد که
هو الاول و الاخر آن نقطه که آخرین دورست آن نقطه اولست آخر و سایر ساجدانی
که جبین انقیاد و اذعان بر خاک خضوع و خشوع نهاده از برای مظهر من هم در
خود مشاهده کرده ام که اجزاء حقیقه منند که نسبة متابعة کل را رعایة میکنند
و چون اجزاء از حیثیه خویش معزولند از اجزا احکام بلکه مقطوع النسبه اند از وجود
بس سایر احکامی که از ایشان مینماید که ظاهر شده همه حکم کل باشد فی الحقیقه و این
روست که مرا محقق و مقرر شد که در آدم مسجود من بودم و ساجدان و مسجل
نیز همه عین من بودند آنانکه خود وجود نبود از وی اثر وجود مطلب
بدین عیان دیدم روحانیة اجسام ارضین و کثایف اسفل السافلین در جواهر
مجرده ملاء اعلی و انوار قاهره اعلی علیین که جمله در رتبه برابرند و در منزله متساوی
چنانچه مکررا مقرر شد که درین موطن غایة بعد نهایة قربست و شیخ محیی الدین قدس الله سره
در قطعه باشد این معنی که فاعرفه تعرف ان ظاهر ظاهر هو عین باطن باطن اذ لم یزل
فاکشف فهذا غامض فی غامض قد جل عن شرح و عن ضرب المثل

ومن انقی الدانی اجتدی رفقی الهدی ومن فرقی الثانی بدا جمع وصدقی
وفی صعق دک الحس خرت افاقة لی النفس قبل التوبة الموسویة
فلا این بعد العین والسکر منه قد افقت وعین الغین بالصحو اصحت

و از حکم موطن مذکور و اقتضاء مقام معلومست که محل احتظاء رفقاء هدایة
مآب و رجای اکتساب و استفاضه ایشان که جنود تفرقه و کثرة اند افق جمعیة
و دایره دنو و قربست و همچنین مطلع آفتاب جمعیة و مظهر خورشید وحدة
بجز منطقه البروج تفرقه که نهایت مراتب بعد است نخواهد بود
سر رشته جمعیه و نزدیکی ما در زلف بریشان درازت بستند و هم از اینجا
بود که در خرد شدن و فرو ریختن قوی حسی که مجالی تفرقه اند و بزم جمعیت و محاء
مستی از ایشان راست میشود نفس من از وی هشیاری بیعتاد قبل از تنبه جمعیة
آیات سکر و ورود در مقام توبه موسوی بر مقتضای فلما افاق قال سبحانک تبت

الیک الی من لا فاقه و رجعت الی التفرقه لا صلیه التی هی عین الجمع و منها انتشاء النشات که
الی الرابع هبتوا حین یدعو المثالث بس درین مقام که سایر متقابلات و اضداد
همه عین کشتند و غین حجاب و ظلمه تفرقه از میان منقطع کشت صورة مباعدة
مکانی و سوال از تعیین آن که از لوازم تفرقه اند معدوم شد چه تحقق درین تفرقه
جمعیه شعار و صحو سکر آثار با فاقه تنبه آیات فایز کشتم و غیم حجاب والتباس
از بیش دیده هم دیده من کشوده کشت آفتاب عرش ظهور کرفت و زوال من عام غم برداشت
و آخر محو جاء ختمی بعده کاول صحو لا رتسام بعدة

و ما خوذ محو الطمس محقا و زنه بمحذوذ صحو الحس فرقا بلقمة
فنقطه غین العین عن صحوی انمحت و یقظة عین العین محوی الغت

آخر مراتب سکری که در مقابل صحو است و فنائی که در برابر بقاست
یعنی فنا فنا که مقام کمال ختمی احاطی برو مترتب میشود بمنزله اول مرتبه
است از مراتب صحو از روی ارتسام کثرة و عدة یعنی همچنانکه صاحب مقام
صحو در اثبات کثرتست صاحب این مقام نیز چون در نظر او حول تقابل بین
هنوز هست و فنا و فنا فنا ملاحظه میکند مرآیت متشابه باشند بس آنکس که
اسیر این مقامست و مراتب سکانه فنا را طی کرده با آنکس که مقطوع یا محصور
مرتبه حس است و از آنجا قطعا تجاوز ننموده تمیز از اعتبار و اعتیاد سنجیدم
و در رویه و کمال برابر یافتم نقدها را بوذ آیا که عیاری کیرند تا همه صومعه داران پی کاری کیرند
بس درین مقام خصوصی کمالی که میم نقط عین حول تفرقه نمای از لوح صحو جمعیة
مقوس من محو کشت و بیداری چشم حقیقه بس من محو کثرة نشان مراه
معالیت شهود بر قم الغا در کشید چشم کژ بین حول از میان برخاست داست شد شاه با فقیر امروز

بوطفاقة فی الصحو فی المحو واحد لتلوینه اهل لتمکین زلفة
تساوی النشاوی و الصحاة لنعتهم برسم حضور او بوسم حظیرة
ولیسوا بقوم من علیهم تعاقبت صفات التباس او سمات بقیة

تنک حوصله که رقیقه شوق و جاذبه وجدان او در حالة اداره کوس انبساط

وسکر متحقق باشد وبافت تقلبات تلوین آیات عشق او مخصوص بزمان
محو آثار صحو بود ودر حین انقباض واوان محو واحتجاب غافلان معنی باشد
او را صلاحیه واهلیة مقام تمکین وقوة نیست جه بردلی درین بارگاه بار
باید که اساس تمکین او در طور تلوین بغایتی باشد که بهیچ حال متزلزل نشود
خیال زلف تو بختن نه کار خامانست که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست
آنهائی که در خرابات تلوین متمکن نشده اند وگاه گاهی محصور او وقت گشته
بتجرع قدحی ازین خمخانه منتعش میشوند تا مجاوران خانقه هشیاری برابر اند
ازان روی که همجنانکه ایشان عنان حظیره از مظاهر مقامات جون توکل
وصبر وغیره محصور ومقید گشته اند او نیز بوسم این حضور مقید مانده
وازان تجاوز نمی تواند کرد بهر جه از دوست وامانی جه زشت ان نقش وجه
نه از قوم منند ومذهب من دارند آنانی که هردم در تحت حکم صفتی اند
احکام مجابیه صفات ایشانرا فروگرفته وبواسطه آنکه بقیه از نشان ایشان
در دیوان اکوان باقی مانده بالضرورة مقهور آن احکام اند ولحظه فلحظه
در تحت قهرمان صفتی محجوب مانده مغلوب اویند

ومغلوب ح

درکش جام شریعه در یکی سندان عشق هر هوسناکی جدا اند جام وسندان باختن
همه دریاکشم خواهد که دریائی کشد کاندر وموجی نباشد هر زمان انداختن

ومن لم یرث منی الکمال فناقص علی عقبیه ناکص فی العقوبة
ومانی ما یقضی للبس بقیة ولا فی لی یقضی علی بعتبة
وماذا عسی یلقی جنان وما به بفوه لسان بین وحی وصیغة

هرکس که بحکم قرابة ذاتی ورقیقه محبة اصلی وارث کال من نشد آن بعد
مقام قصور ونقصانست وسیر او در مناهج طلب ازجان ترقی منحرف
ومعکوس افتاده جندانچه بخطوات سعی راه می سپرد در مهاوی بعد
وعقوبة حرمان می افتد ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کین ره که تو میروی بترکستانست
جه درین طریق پاک بادی که اختیار منست درمن هیچ نغمه نگذاشته که مرا

بسوی مجابیه وجبة او کشد وکلیة حقیقه من بدان متلبس کرده وظل جزئیة منها ازو
تا آن ظل حکم کند بر رجوع من بمهبط قیود وظلال ودرین بیت استشعار تعریض بوده
هزار نکته باریکتر ز موی اینجاست نه هر که سر بتراشد قلندری داند
جه در عالم معنی جه صورة مانده از من که باشارت عقلی وقوی روحانی مدلل
که مشار الیه شود وبدان وجه تلقی کند ودریابد عقل ازرا یا جه نقش در عالم
صورة دارم که لسان تعبیر در طی بیان متردد باشد میانه رمز وحی وصیغه
اظهار واعلان در کوی تو ای یار عیار ناپاک ما را جیزی نماند جز ملتا نی
مفلس بخشنده منم کاه جود تازه دیرینه منم در وجود

وجنانی ح

تعانقت الاطراف عندی وانطوی بساط السوی عدلا بحکم السویة
وعاد وجودی فی فنا ثنویة الوجود شهودا فی بقا احدیة
فما فوق طور العقل اول فیضة کما تحت طور النقل آخر قبضة

درین موطن احاطه سعه که منم سایر اطراف واضداد دست ایتلاف و
تعانق بهم داده بساط مغایرة ومجانبه منطوی گشت ازان روکه حکم
عدالة وقهرمان اتحاد سرکشی تعینات اطراف ومواد اغراقات ایشان
راقطع ومنع کرده حکم سویة واشتراک را انفاذ کردند موسی وفرعون کردند آشتی
وجون در حضرت ذات ثنویة وجود وفنا او در عین وصلة شهود وبقا آ
او مستهلک الحکم بود باز رجوع کرد وجود من بدان اصل حقیقی خود
دکر بار کردم اعانة بی الی الاصل راجع کل شی پس هر انجه ورای طور عقلست
که اول فیضست ازان حضور که بصورة لاثر در مجالی تعینات ظاهر گشته
وباسم عالم موسوم شده درین موقف اتحاد حقیقه مساوی ان جیزی است
که در تحت طور نقل واقعست ومسمی بتودیة است که آخر مراتب تعینات خواهد
بود جه صور تحریفی کلای مترتب بر نشاه عنصریست وآن اسفل السافلین
مراتب تنزلست وعلم فی موذه والارض جمیعا قبضته آخر قبضه وجودست
تا جام جهان نمای در دست منست از روی خرد خرج برین پست منست
تا کعبه نیست قبله هست منست هشیارترین خلق جهان مست منست

ودرین نکتة اشارتی اجمالی باشتمال موطن شهودی او بر سایر مراتب وجود
کرده بعد ازین بدلالة تفصیلی ملحق خواهد کردانید عاقل نکردد
لذلک عن تفضیله وهو اهله / لها نا علی ذی النون خیرة البریة
اشرت بما تعطی العبارة والذی / تعطی فقد او ضحته بلطیفة
میکوید وانکه حکم این تساوی مذکور واقتضاء این موطن بود که حضرة ختمی کمالی محمدی
صلوات الله وسلامه علیه نهی فرموده اصحاب خود را که تفضیل کنند او را باوجود
اختصاص او بجهات تفضیل واهلیة واستحقاق او بر وجوه ترجیح وتمیز یونس
در طریق عروج ومراقی کمال از آن روی که مدارج قرب الحضرة در حین عروج
اعلی علیین جواهر جواهر مجرده وانوار قاهره بود واز آن ذی النون اسفل
السافلین طبایع ودیاجیر ظلمه نشان کنایف جسمانی اهل ذوق را از فحوی
این نکته مثالی معلوم کشت که صدر نشینان صفة صفا وسلامة که مناهج
سیر ایشان بر صوالح اعمال ظاهره ومبرات احوال ظاهرها فتاده در وصول
کمال هیچ تفضیلی بر خاکساران صف نعال ملامة که مراقی سلوکشان بر
قبایح افعال مکدر وظلمة آباد صفات عدمی افتاده نیست
ترسم تفاوتی نکند روز رستخیز / نان حلال شیخ ز آب حرام ما
وار برای این لطیفه است که میکویم اشارة کردم از فنون معانی وحقایق
بلاغه صورة عبارة معطل آن باشد وافشاء آن خارج از قانون ادب نبود
وآنچه بلاس سکوت وخفا پوشیده بود آنرا از روی طریق بلطیفه وایمای
اظهار کردم وبدان اکتفا نمودم / فرب جوهر علم لو ابوح به لقیل لی انت ممن یعبد
ولاستحل رجال مسلمون دمی / یرون اقبح ما یاتونه حسنا
فلا ظلم تغشی ولا ظلم یختشی / ونعمة نوری اطفات نار نقمتی
ولا وقت الا حیث لا وقت حاسب / وجود وجودی من حساب الاهلة
ومسجون حصر العصر لم یر ما ورا / سجیته فی الجنة الابدیة
پس این بر مقتضای / فاطو ذکر البین فی ظل النقا / فیه ما بعد نشر الوصل طی
نه از ظلمات غشیان نشان می اندیشم ونه از ظلم عوادی هجران وحرمان
جه نور نعت جمعیة واحاطة اشعه واضوای او اطفاء نیران تفرقه کرده نواحی ظلمة
آباد تقابل را منور کردانید / آسمان وزمین کرفت این نور / بار بینند کین جه نشو ونماست
پس درین دیوان جمعیة ایوان که منم هیچ وقتی استیفای حساب ظهور وجود من
وتنوعات او نمی تواند کرد نه از لیالی وایام ونه از اهله واعوام مکر وقت بی
وقتی که بواسطه جامعیة طرفین واحاطة او حاصر وحاسب او شود واین
سخن نه بحبوسان مطموره زمان ومحصوران بیغوله عصر که دیده ادراک
ایشان ماورای سجین جهات وجهنم تقابل وتفرقه نه دیده باشد ودر
جنة احاطة سعة وجنة عرضها السموات والارض نجریده مشکل نماید
زاب وکل نالانی کمر / در بیابان جهل جون خرلنک
از دل وجان برای تا برود / دردی همه تو صد فرسنک
فبی دارت الافلاک فاعجب لقطبها / المحیط بها والقطب مرکز نقطة
ولا قطب قبلی عن ثلاث خلفته / وقطبیة الاوتاد عن بدلیة
فلا تعد خطی المستقیم فان فی / الزوایا خبایا فانتهز خیر فرصت
فعنی بدا فی الذر فی الولاولی / لبان تدی الجمع منی درت
جون اشارتی باندماج زمان ومکان وکیفیة ظهور ایشان درین موطن
اطلاق کرد میخواهد که ایمائی با فلاک وادوار وارکان وآبا وامهات وموالید
کند که جون این حضرة وحدة نشان منست که مبدا حرکة حبی ومرکز سیر ادوار
وجودیست هر آینه سایر افلاک صوری ومعنوی بمن میکردند ومدار
حرکة وقطب دوران ایشان منم عجب قطبی که محیطست بر افلاک خود وحال
آنکه قطب مرکزی بیک نقطه ومحل یک جزو از اجزای فلک بیش نیست واین قاعده
پیش صوفیه مقرراست که از رجال العدد جهار کس که اقطاب اقطار عالمند
وباسم اوتاد موسوم ثلثه وارث مرتبه ایمه ثلثه اند که بقطب الثانی موسومند
وایشان وارث مرتبه غوث وقطبند وهمچنین نسبة این سیصد نقیب بانجار
اربعین این زمان میکوید مقام ختمی کمالی من در قطبیه مذکور ثلاثانست

کراز سفلی بمن منتقل شده باشد ومن خلف اویم بلکه قطبیت اوتاد وابدال
هم از نیابت منست جمله عالم فرع دان واصل من این زمان مبادا
که تجاوز نمائی ازین خط مستقیم که صورت وحله اعتدالی حقیقی است و
باطراف انحرافات میل کنی از برای شیوع سیر سایران این طریق وندره
وصول بعادیان این راه وخمول نام ونشان ایشان که بر مقتضای کم خبایا
فی الزوایا جواهر نفایس مطالب در کنج بیغوله اختفا توان یافت ودرر
شاهوار حقایق در قعر دریای خمول طلبند بس اکر هوس این طریق داری
باید که فرصت از دست نکذاری وبر مقتضای ان هذا صراطی مستقیما
فاتبعوه ولا تتبعوا السبل فتفرق بکم عن سبیله هیچ از خط مستقیم وحدت
نشان عدالت نکردی واز شریعت قویم انحراف ننمائی راست رو باش بهر کش که باشی
ورشوی کژ چو کمان لایق قربان باشی نیست جز صدق دلیل ره مومن عذاری
ورکسی را به ازین هست دلیلی قل هات جه مبادا سایر رقایق حقیقی
ونسب وجودی منم ودر نشاة ذرتی که نسبت تعارف وایتلاف صورت
بذیرفت وسایر افراد عالم که اجزای منند ودر ظاهر زند فرو کرفت مبدا
انتشا آن نسبت من بودم واین نسبت محبت وولا از برای من بود وشیر
بستان جمع کر رضیعان لبان محبت از آن شیر کر و مست کشته اند از
من روان کشت همه عالم تنست ومن جانم همه کیتی قفا ومن رویم
اصل نه چرخ وسه مولیدم زبده چار طبع وشش سویم

واعجب ما فیها شهدت فراعنی ومن نفث روح القدس فی الروع روعنی
وقد اشهدتنی حسنها فشدهت عن حجای فلم اثبت حلای لدهشتی
ذهلت بها عنی بحیث ظننتنی سوای ولم اقصد سواء مظنتی
ودلهنی فیها ذهولی ولم افق علی ولم اقف التماسی بظنتی
فاصبحت فیها والها لاهیا بها ومن وله شغلا بها عنه الهت
وعن شغلی عنی شغلت فلو بها قضیت ردی ما کنت ادری بنقلتی

فشدهت

از غرایب اطوار وعجایب احوال که درین حضرت حقیقت نشان واین مشهد جمعیه ایوان
روی نمود وبدیده شهود ادراک آن کردم ومرا خوش آمد درحالتی که از نفخ روح القدس
ونسبت رقابت آثار او دل از من هراسید واین از خصوصیت غرایب این مقام رو
لزوم تعانق اطراف وجمعیت اضداد اوست که مزدحم شهود عاشق ورقابت رقیب
وفرح وفزع کشته هرکه که دلم فرصت آن دم جوید کرسد غم دل با تو یکی بر کوید
ناکاه ستیزه مرا چشم رقیب چون دیده نرکس از زمین بر روید وحال
آنکه من خود حضرت معشوقی حسن خود را دران حالت ومدهوش کردانیده را
از عقل وهوش خویش چه از حالت اتحاد وچشمه جمال معشوقی تعین عاشق
متلاشی کشته جکونه احکام آن تعین وظلالی ظهور او را امکان ثبات وتقرر باشد
وتفصیل این حالت که عبارت از قوای صوری ومعنوی خواهند بودن که در طی
مراتب اکتساب نموده درابیات آینده تحقیق آن میکنند یا تو کنجی درین بیان دوست
سایه با آفتاب نابذ راست یکی از جمله غرایب احوال این بود که غافل شدم از
حقیقت خود بواسطه استغراق در آن حضرت بحیثیتی که کمان بودم که من دیکری
ام ودر مقام سوائیت وجریده غیریت نام خود را ثبت کردم وطالب ومتوجه
این مظنه کشتم وغیر او را مقصد نساختم جو در مجاز وحقیقه جمال خود بیند
عجب نباشد اکر روی در مجاز کند وعجب نباشد اکر این اشارت بمرتبه حیوانی
کیرند بعد از آن این ذهول وغفلت مرا چنان بیخبر وبیهوش کردانید که از خود مطلقا
غافل کشتم در غایت استغراق آن حضرت چنانچه بیهوش کردانید که ~~از خود~~ نیامدم
باز خود وبر خویش واقف نکشتم ودعوی آن طلب که در آن مرتبه بودم بواسطه
تجرد تعمیتی که دران منزل ماند نرفتم وهیچ نجستم واین اشارت بمرتبه نباتی میشود
بس من دران حضرت استغراق [illegible] وحیران بماندم چنانچه از وهم غافل شدم
هر که مشغول تو کشت از همه فارغ آمد واز غایت بیخبری واستغراق از آن
بیخبری از خود هم بیخبر ومشغول کشتم بغایتی که اکر بصمصام اجل رقیقه
این تعین مزاجی عنصری بریده شود وبنشاتی دیکر نقل کنم بر آن نقله عالم
نشوم واین اشارتست بمرتبه جمادی وجون این مرتبه اجل واعلای مراتبست از بین

ازین روی بعبارة فاصحت تعبیر فرموده چنانچه شیخ فرموده

فلا خلق اعلی من جماد وبعده نبات علی قدر یکون واوزان وذو الحس بعد النبت والکل عارف
بخلاقه کشفا وایضاح برهان واما المسمی آدم فمقید بعقل وفکر او قلاده ایمان
بذا قال سهل والمحقق مثلنا لانا وایاهم بمنزل احسان ولا تلتفت قولا یخالف قولنا ولا تبذر السمر

ومن ملح الوجد المدلّه فی الهوی المولّه عقلی سبی سلب کفلة
اسائلها عنی اذا ما لقیتها ومن حیث اهدت لی هدای اضلت
واطلبها منی وعندی لم ترل عجبت لها بی کیف منی استجنت

واز نوادر ملح معجبه ولطایف مضحکه این وجد مذکور که مرا حیران و سرگردان
گردانید در کوی عشق وقلم عزل ولهٔ بر عقل من کشید آن بود که من درد دست
ربود کی بشوریدگی عشق اسیر ماندم وحال من همچون حال مغفلان مشهور شد
که خویشتن را بعلامتی نشان کرده بودند چون آن نشان نمی یافتند خود را گم
کرده از دیگران می پرسیدند چنانم از غم عشقت چنانم که سر از پا و پا از سر ندانم
از جمله احکام این غفلة یکی آن بود که چون محبوب را می دیدم سوال میکردم اورا
از خود که چه کس است این واز آن جهة که مرا بخودی خودم راه می نمود وبعلایای
هدایة وتحف ارشاد کرم میفرمود مرا حقیقه خویش گمراه میکرد
درگم شد کیست راه وایا فتلی وطلب آن حضرة هم از خویشتن میکردم وحال
آنکه او خود بنزد من بود همیشه وهرگز غائب نبود از من بس از این
در تعجبم که چون بمن از من پنهان گشته است تو دست آورده بمن کیان و کرد
احت کرتان کهانت بوکرای ناذ واین اشارت بمرتبه عقل میوان کرفت
که در مرتبه انسان متحقق می شود از روی جمعیة کلی ختمی چنانکه در طی
مسایله ومطالبه مذکور مفهوم می شود

ومازلت فی نفسی بها مترددا لنشوة حسی والمحاسن حمرتی
اسافر عن علم الیقین لعینه الی حقه حیث الحقیقة رحلتی
وانشدنی عنی لارشدنی علی لسانی الی مسترشدی عند نشدتی
واسالنی رفع الحجاب بکشفی النقاب وبی کانت الی وسیلتی

از سوال وطلبی که در ابیات سابق بدان اشارة کرده بود تعبیر میکنند و
تفصیل آن می گوید که همواره درین موطن تمیز نشان وشهرستان ضبط
آیین در جمعیة آباد نفس خویش هیامن التفات حضرة معشوقی در تکاپوی
وکوشش می بودم از نشوه اقداح احساسات متنوعه که از خمخانه حس
در گردش می آمد وهمان نشوه زواده سفر من می شد که از مرحله تحتیم علم
الیقین بسوی معموره عین الیقین می رفتم واز آن منزل متوجه سواد اعظم
حق الیقین میگشتم تا جایی بار طلب فرو میگرفتم که بارگاه حقیقه از بارگیر یقین
خری چون دل عکسار او فتدکم کرد ذاندری من این دریای بی شو وان نکمتی تبدانم
ودر آغاز طلب خویش میکردم ومنادی میزدم بر تعریف خودم در هنگامه نمای
مسلمانان مرا وقتی دلی بود که با وی گفتی گر مشکلی بود زمن ضایع اندر کوی جانان
چه دامن گیر یارب منزلی بود بدست هر که افتاد دست اگر مسلمانست مگو حلال ندارد مظلم
واینها اشارتست بمرتبه عقل بعد از بلوغ او بمراقی طلب واستهلاک احکام او در
سفر واستعداد وصول وحضرة جمعیة آثار عشق ولهذا میگوید سوال
میکنم از حقیقه جمعیة نشان خویش که دفع کند از من حجب تفرقه آثار عیان
انکشاف نقاب جهل وغواشی غفلة واباته حقیقه خودم وحال آنکه من درین
التماس بغیر از حقیقه خویش بهیچ توسل نجستم وهیچ خارج را دخل ندادم

احبة قلبی والمحبة شافعی الیکم اذا شئتم به اتصل الحبل
عسی عطفة منکم علی بنظرة فقد تعبت بینی وبینکم الرسل
وانظر فی مرآة حسنی کی اری جمال وجودی فی شهودی طلعتی
وان فهت باسمی اصغ نحوی تشوقا الی مسمعی ذکری بنطقی وانصت
والصق بالاحشاء کفی عسای ان اعانقها فی وضعها عند ضمتی
واهفو لانفاسی لعلی واجدی بها مستجیرا انها بی مرت

لوایح طلب چون مملکة اندرون را تمام فرو گرفت وروی توجه سوی
بیرون نهاد ولهذا سوال کشف حجاب ورفع نقاب از حکم قهرمان
وقت مامور گشت هر آینه بر تواشعه آن از دریچهای حواس سر بر زد

جدا نبود

شد درویش

کفتم

و میکویذ که ترقب در مرآة حسن خویش که عبارة از حسن مطلقست نگاه
میکردم باشذ جمال باکمال وجود خوذ را یعنی وجود مطلق درا ثنای شهود آن
طلعة جمیه آیات سینم جون مرتبه تمام ظهور در عین بطون اینجاست هرکه
اینجا محرم رویش نشد تا ابد ماند از وبیکانه وهم از ینجاست که اکر نام خوذم
در دهان آمذی و بر زبان کذشتی کوش هوش سوی شنوانیذه ذکر خویش
داشتمی هم بکفتن خوذم وخاموش کشتمی زکفتن وهمچنین دست معانقه
را در آغوش خویش می جسبانیدم باشذ که معانقه او کرده باشم در بر کرفتن خویش
خوذ را بکنار در کشیدم آن دم که تنم کنار بکشوذ وبر مقتضای انی لاجد نفس
الرحمن من جانب الیمن استشمام روایح محبوب از انفاس خویش میکردم که جهت
آن عالم طبیعة است و بعین تفرقه که طرف وحدة وجمعیة قلبی بدستمال
واقعست با میدانکه خوذ را بیابم بیامن آن انفاس در حالتی که جایز
می شمردم که او بر من کذر کند وچنان باذی بر جبین خاکی وزذ
صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری بیاذ کار بمانی که بوی او داری
الی ان بدا منی لعینی بارق وبان سنا فجری وبانت دُجُنّتی
هناک الی ما احجم العقل دونه وصلت وبی حَنّت اتصالی وُصلتی
فاسْفَرْت بشری اذ بلغت الی عن یقین یقینی شدّ رحل لسفرتی
وارشدتنی اذ کنت عنی ناشدی ونفسی لی کانت علیّ دلیلتی
همواره اسب طلب در میدان شوق بوین کونه که کذشت می تاختم تا بجایی
رسیدم که در عین ظلمة آباد طبیعة وغیم تفرقه لشان او بارقی بدرخشیذ و
جشم مرا روشنایی بخشیذ وطلایع صبح دولة وکامرانی از مطلع امانی سر بر
زده تاریکی شب هجران بروشنی روز وصال مبدل کشت ابرق بدا من جانب الغرب
ام ارتفعت عن وجه لیلی البراقع دران معارج کمالی تا بجائی برسیدم که سایر
قوی جزئیه ومدارک مخصوصه بحکم وما منا الا له مقام معلوم ممنوع کشتند
ومن دران نزدیکی بسعادة وصال کشتم وحال انکه این وصال عیا من اقبال
اتصال با آیین بوذ و از دولة وصلة انجام خوذم مدتی یاد یار میکردم

خوذ محقق یار خود بودم کفتم او را شکار کردم لیک جون بدیدم شکار خوذ بودم
بس جون بکمال وغایة این حقیقة خوذم رسیذم از سر یقینی واطمینانی که
مرا ان بار سفر بستن نکاه میداشت واز مقام خویش رحلة کردن
منع میکرد روش کشت بر من آن وجه جمعیة سیما و بیشانی حقیقه نشان
وارشاد کردم خوذ را بخوذ جون در حالة حیرة وغفلة که کم کرده بودم
خوذ را هم از خوذ می طلبیذم بامن ار میروی بجستن او دامن خویش را بکیر بجنک
کانجه جستی درون جبه تست خواهش از روم جوی و خواه از زنک
وأستاذ لبس الحس لما کشفتها وکانت لها اسرار حکمی ارخت
رفعت حجاب النفس عنها بکشفی النقاب وکانت عن سوالی مجیبتی
وکنت جلا مرآة ذاتی من صدا صفاتی ومنی احدقت باشعتی
واشهدتنی ایای اذ لا سوای فی وجودی موجود فیقضی بزحمة
واسمعنی فی ذکری اسمی ذاکری ونفسی بنفی الحس اصغت واسمت
وعانقتنی لا بالتزام جوارحی الجوارح لکنی اعتنقت هویتی
واوجدتنی روحی وروح تنفسی یعطر انفاس العبیر المفتت
وعن شرک وصف الحس کلی منزه وفی وقد وحدت ذاتی نزهتی
جون بدین حرم سرای حقیقه جمعیة آیین بردهای کثرة واستار حس
از هم بکشوذم وحال انکه اسرار حکمة من بوذ که از اختفا فرو کذاشته بوذ و بر
مقتضای آتیناه من کل شیء سببا فاتبع سببا هر جیزی را در مرتبه
خویش قرار میداذ وعلا بس خواص واحکام آن مرتبه می بوشانیذ تا
قوی بعرفون کلا بسیماهم بران مترتب کردذ و صورة مطلقه در کثرة ظاهر
هر آینه حجاب ظلمة آثار نفس را از بیش آن حقیقة برداشتم بسبب انکشاف
نقاب حسی واز ان سوال که در حین طلب و حیرة میکردم که کشف نقاب کنذ از
من اجابة فرموذ ومن بوذم که از روی آن بوارق عشق وواردات جلال
رنک تفرقه وهمی صفات را از روی آینه جهان نمای ذات خویش می زدودم

استار جمع

وهم از من بوذ که آن ذات محفوف باشعه اکوان والوان شذه بوذ القصه درین
موطن جمعیه نضارة از آنحضرة محظوظ شذم از حیثیة حواس بی واسطه
مزاحمة ایشان جنانجه از حیثیه بصر وروی نظر دران آینه من خودرا
بخود نمودم بی مزاحمه جیزی دکر که بغیر از من در دار وجود دیار نبود تا مزاحم
شود. بی قفا روی نیست درخارج واندر آینه بی قفا باشد
وازحیثیه سمع ذاکر نام خویش بشنوا نیذم نام خودم را که دران حالتی که نفس
تحقق بناء من یتغنی احکام حسن اصغا کرده وقلدیرا در مدارج عروج راقی
اطلاق بلندپایه کردانیذ واز روی لمس درین خلوة جلوة زینة در برکرفتم خود
را به بعصاد مه وماسه جوارح وجوانح بلکه هویة اطلاق شعار خویش
را در عناق اتحاد کرفتم وذایقه را درین قوة داخل کرده است از روی
لمس جون آن حضرة از اوصاف واسما کثرة آیات حامل اربعه که مجمل
سایر مراتب کثرتست بیش نشینذ واز روی شم بیو یا نیذم خود را بوی
عطر آسای خویش وحال آنکه روح وباطن آن بخار دخانی که از من بیرون
می آیذ وصورة تنفس میکرذ سایر بویهای خوش از مسک و عبیر و عنبر از وی
بوی میکرفتند باذ بوی از دو زلفش وام کرد سوی جین آورد و مسکش نام کرد
هر بوی که از مشک و قرنفل شنوی از دولت آن زلف جو سنبل شنوی
فی الجملة درین وقت جمیع حالات من جون بحکم منه بدا والیه یعود هم واحد
وهم کلست از مشارکة اوصاف وهمی واعراض حسی منزه ومبراست
کیف لا وحال آنکه درین وقت که من بوحدة ذاتی واطلاق حقیقی ذات
خود را یکانه کردم تقدس وتنزه من هم درمیست نه از من واین
عبارة فی وقد وحدت ذاتی یزهنی غایه اعجازیست در تعبیر وحدة
ومدح صفاتی بی یوهم مادحی لمحدی ومدحی بالصفات مذمتی
وشاهد وصفی فی جلیسی وشاهدی بهالاحتجابی لن یحل تجلتی
وبی ذکر اسمائی تیقظ رؤیة وذکری بها رؤیا توسن هجعة

کلا که بفعلی عارف بی جاهل وعارفها بی عارف بالحقیقة
جون حضرة احاطه آیات من بر سایر معانی وحقایق که مبادی صفات
واوصافند مشتملست اشتمال الکلی المحیط علی اجزائه للمحاطة هر اینه
نسبة این صفات بحضرة جمعیة من دادن واستنابة بذین طریق کردن
موجب مزید اظهار آن حضرة از روی آن صفة کردذ ومستتبع مدح او شوذ
ومادح برحقیقه حمد که عبارة از تعریف محمودست بصفات کمال موفق
ومهتدی کردذ واما مدح آنحضرة بذین صفات جزیه محصوره در تحت
او کردن واستنابه آن از ین روی جستن موجب مذمة وحط رتبه احاطه
منزلة او باشذ وهمجنین هر که مشاهده اوصاف من بذین حقیقه احاطه
قربة من کرد قرین وجلیس من کشت وهر که بواسطه این صفات جزییه تقید
نشان ظلیه علامه مشاهده من خواهذ که کنذ کی میسرش شوذ که درین منزل الله
اطلاق بارکاه من وآیذ بواسطه احتجابی که این حضرة را از ان مقبله صفات
محصوره مقیده ثابتست وهمجنین از حیثیه این حقیقه اصلی جمعی من که
اصلست ذکر سایر اسما وخصایص که فروع منذ کردن ذکری با منذ از سر آگاهی
وتیقظ فاما ذکر ان حقیقه از حیثیه اسما مقیده محصوره که حجب مسدول
آن حضرتند خوابی باشذ از سر غفلة واستغراق
بذان مخسب که در خواب بینی او بینی که آن خیال بوذ واعتبار نتوان کرد
وهمجنین هر که بملاحظه فعل ومشاهده صنع برای شناسد او جاهلست
برحقیقه من بلکه هر که این افعال واوصاف را بمن شناسذ اوست عارف
هر را دیذ هر که روی تو دیذ وانکه رویت ندیذ هیج ندیذ حاصل آنکه جون
مصدر ومبدا اوصاف وجودی جون عرفان وذکر وشهود ومدح وحمد
وغیره طرف اطلاق محبوبیست که ما اصابک من حسنة فمن الله وانتساب
آن بعاشق عاریتست هر آینه جمله آن اوصاف هرجه از ان حضرة ناشی
شوذ برحقیقه خوذ همان باشذ جنان اوصاف عدمی جون جهل ونسیان
وحجاب ومذمة ومذلة منتسب باطرف عاشق که عقیقتها از انجا منتشی
میکرذ که وما اصابک من سیئة فمن نفسک

چندانک ترا خوبی و خودرایی و نازست   ما را هم مسکینی و خواری و نیازست

تجلّت علوم اعلام الصفات بظاهر العالم من نفس بذاک علیمة
وفهم اسامی الذات عنها بباطن العوالم من روح بذاک مشیرة

چون از تمهید ابیات سالفه مبین کشف که ظهور علوم و معارف و اظهار سایر صفات وجودی و کمالات حقیقی از پرتو انوار جمال اطلاق آیات کمالی محبوبست و شک نیست که هر علمی را موقفی خاص و هر موطنی از مواطن کمال آن حضرت مناط نوعی از انواع معارفست

رخ نگار مرا هر زمان دگر رنگست   بزیر هر خم زلفش هزار نیرنگست

میخواهد که تعیین مآخذ معارف را و تحقیق مبادی آن نوع علم را تفصیلی کند تا از عهده بیان طریق عرفان و توحید تفصّی نموده باشد چه از شیخ جنید مرویست که من لم یعرف هذه الصفات اسما جمع دقایقها ولطایفها لم یوحّد بالله ولم یعرفه والطریق مدخل المعرفة میگوید که علم با مادّا و اعلام صفاتی که ظواهر حقایقند و نهایه مراتب تفرقه و کثرت ایشانند و مستقر ایشان در مظاهر اعضا و جوارحست از لوح نفس که خزانه صور تفصیلات ست اخذ کن که استحصال آن از این حیثیت متصور گردد چنانچه فهم شؤون و اسامی ذات و حروف اصلی و کلمات عالیات که ببواطن عوالم تعلق دارند از آن ظواهر اخذ آن از اشارات اجمالی و حرکات قلمی روح صورت بندد

از سبق عمر اش فهم اشارات کرد   هر که بقانون عشق راه قلندر گرفت

ظهور صفاتی عن اسامی جوارحی   مجاز ابها للحکم نفسی تسمت
رقوم علوم فی ستور هیاکل   علی ما وراء الحسّ فی النفس ورّت
واسماء ذاتی عن صفات جوانحی   جوازا لاسرار بها الروح سُرّت
رموز کنوز عن معانی اشارة   بمکنون ما یخفی السرائر حقّت

چه ظهور این صفات خاصه مثل سمع و بصر و غیره که منشا ایشان ظاهر اعضاء آلی و اسامی جوارحند و از برای حکمه بالغه ظهور و اظهار و قانون کلی شعور و اشعار نفس من بآنها مسمّی گشته اند از روی مجاز هم رقوم حقایق علوم و نقوش دقایق معارفند که بر لوح قوای شاعره ایشان منبث گشته در تحت هیاکل اعضای جسمانی که حجب مسدوله و ستور حایله حسند از عوالم معانی روحانی و مثالی و غیرها بوشیده مانده اند چه هر یک ازین صفات مثل سمع و بصر و ذوق و لمس و شم و بطش و غیره باعثست از لطایف معارف و عرایس حقایق که علی صور حرفی و نغمات موزونه و نقوش لونی و اشکال مطبوعه و طعوم مزاجی و مآکل لذیذه و سطوح لطیفه و ملابس ناعمه و بویهای خوب و روایح طیبه و جایهای خوش و مواضع نزهه بر منصه وجود در خلوة آمده اند تا تماشای جمال خود کنند

این همه اسرار بر صحرا نهاد

و همچنین اسماء ذات من که مبادی ظهور ایشان اوصاف اعتباری و شؤون اصلیت که عبارة از صوامح و اصلاح طرف بطونست و از برای انبساط روح اعظم و افشاء اسرار او متوجه شوارع ظهور گشته و روانه این طرف شده همه رموز کنوز کنت کنزا مخفیا است که مشتمل بر جواهر حقایق و نفایس معانی و لطایف فاحببت ان اعرف آمده وان معانی در هر مرتبه عکنونات سرائر و مخزونات حقایق محفوظند از نکته ظهور صفات در اسما و ظهور اسما از صفات غافل بگذرد که بر دقایق جلیل منطویست

بتو در منی بگویم ار بشنوی از زبانم   سخن بذیر امروز

وآثارها فی العالمین بعلمها   وعنها بها الاکوان غیر غنیة
وجود اقتنانی کر بابین تحکم   شهود اجتنا شکر بابین عمیة
مظاهر لی فیها بدوت ولم اکن   علی بجاف فیک موطن برزتی

و آثار و شواهد اسماء مذکوره که مفاتیح ابواب وجود و مقالید اقفال غیبند در عالم و عالمیان از حیثیة تعینات ایشان با علوم خاصه هر یک از آن آثار و حیثیات حاصل و ظاهرست و حال آنکه اکوان عالم از آن اسما بمجرد آثار اکتفا ننموده اند و مستغنی نگشته بلکه مظهر ذات و تمامی صفات شده

آن باذشاه اعظم در بسته بود محکم   بوشیده دلق آدم ناگاه بر در آمد

آثار این اسماء مذکوره از روی تمامی دایره ظهور که آدم عبارتست از آن مشتمل بر قوسین است یکی قوس وجود است که عبارة از احیان تمام مراتب تجرم

ظهور و ذکر سست بواسطهٔ استیلاء قوای مراتب و تسلط احکام تعینات و تحکمات
ایشان و دیگر قوی شهود است که عبارة از اجتناء ثمار اظهار و شکر است چه
با یادی آن عوارف جسیمه و ایادی عمیمه و این طرفه لطیفه ایست که هم نعمتست و هم
هم بازه و هم حریف و هم جام و این داین بتمام مراتب القوسین مظاهر آن حقیقه
مند که در اینجا ظاهر گشته ام و حال آنکه نه آن بود که بیشتر ازین نشاة ظهور
و موطن بروز بر من پوشیده بود للحق شکرف مرغی که تو دو کون برشد

فلفظ وکلی بی لسان محدث ولحظ وکلی فی عین لعبرة
وسمع وکلی بالندا اسمع الندا وکلی فی ردّ الندا ید قوة

معانی صفات ماوراء اللبس اثبتت واسماء ذات ما روی الحس بثت
چون ادای حق توحید برستن تمام آیة هو الاول والآخر والظاهر والباطن اقتضای
آن میکند که تحقیق جمعیت در نهایة تفرقه و تفرقه در عین جمعیت مؤدی
گردد جنانکه در هر موطنی بدان اشارة رفت در اینجا نیز آن طریق مسلوک
خواهد داشت و اسما اول مذکوره که لغت جمیع آثار ها و احکامها مظاهر من
بوده اند و هستند باعتباری عبارة وجود و نور و علم و شهود از ان تعبیر
کنند و باعتباری دیگر که مناسب این موطنست بحیوة و علم و قدرة و ارادة
مؤدی شود بر و لازم گشت که مبادی آن اسما علی التفصیل که مجالی ظهور
ایشانند در خویشتن بیان کند تحقیقا للمظهریة و از نیست که میگوید حقیقة
منی در ان موطن جمعیه معدن یک سخن بود و حال آنکه همگی من زبانی بود بدان
گویا و این از روی آنکه حروف و کلمات خزاین علوم و معارفند اشارة عبدالله
علم می تواند بود و همچنین ذات من در ایجاد بدنی بود و نگاهی در حالتی
که همگی من دیده بود از برای اعتبار و ادراک آن و این از روی انطباع صور مثالی
در رطوبة جلیدی بر مودای وجعلنا من الماء کل شیء حی عبدالله حیوة اشارة
است و همچنین ذات من در اینجا گوش بود در حالتی که همگی من بندایی
که مسموع او بود انجمن افرینش را می شنوانید یا می شنود چون کلام که مسموع

عبارت از وحدت کتابیست جامع سایر موجودات بدان هر اینه را توان شنود و شنوانید و این از
روی تلازمی که بمقتضای انا قولنا لشیء اذا اردناه ان نقول له کن فیکون میانه ارادة و اسماع واقعست
ایشان عبدالله ارادة می توانند بودن و همچنین همگی حقیقة من دست بود در تناول عطایای مترادف
و متوالی و این از جهة مناسبة ید با قدرة اشارتست بمبدا قدرة بعد ازان میگوید که
این لفظ و لحظ و سمع و قوة مبادی حقیقه و معانی صفاتی اند که بجرد ازای لباس تعینات و حجب
اکوان ثابت شده است و اسمای ذاتی اند که آنچه راویان حواس باسانید قوی از صحایف الواح
و اکوان روایة میکنند از مخارج مجالی او بر صفایح امکان منبث گشته

فتصریفها من حافظ العهد اولا بنفس علیها بالولاء حفیظة
سوادی مباهاة هوادی تنبه بوادی فکاهات غوادی رجیة

وتوقیفها من موثق العقد اخرا بنفس علی عن الاباء ابیة
جواهرا نباء زواهر وصلة ظواهر انباء قواهر صولة

در شجرهٔ وجود بحصور هم بر چهار مرتبه شد اولا مرتبه ظهورست و تنوعات تحویلات
او که ازا بتصریف تعبیر نموده و ثانیا مرتبه اظهارست و مدارج انبساط او و سه پایه است
اولا تعیین مواطن ظهور آن اسما و تحقیق مظاهر خصوصیات هر یک که توقیف عبارة ازانست
و دوم طرف ظاهریة ان که عبارة از نصب اوضاع و اشکال دال بر آن مواطنست که تعریف بدان
اشارة کرده و سوم شهود مدلولات ان اوضاع و اشکال که احکام ان اسما اند که تشریف
بدان اشارتست و اول مرتبه نبوتست و ثانی رسالة و ثالث ولایة این زمان هر یک ازین مراتب
را میان خواهد کرد و صور ظهور اسما اربعة در اینجا نموده اولا مرتبه تصریف آن اسماست و صور
تحویلات در امثله وجودیه و این از مقام حافظان سر رشته رجال صدقوا ما عاهدوا
الله علیه که نفس شریفشان بر محافظه حقوق موالاة این اسما مذکوره مواظب بوده
عباد تفرقه کثرة حجاب وجه وحدة نشان محبوبشان نشود از روی کلام مغنیان و گویندگان
اشعار افتخار زند که انا من اهوی ومن اهوی انا و از روی بصر اعالی مراکب تنبه و ظهور ندکه
میان روز شتر بر سر مناره رود هر انکه گوید کو کو بدان که نابیناست و از روی سمع منادی
آثار انبساط و بشاشتست بشنو این نکته که خود را زغم آزاده کنی لو یسمعون کما سمعت حدیثها
خروا لعزة رکعا وسجودا و از روی قدرة و قوة ابرار ان اسما نیست که مبدا فیض و منشا
فتوحست دلا حکم اگر نه جانت شمرد دیده جیود کرنه بروبت نکرد از دست جسود گرنه زلفت بجذ
و زباجه اثر گرنه بکویت گذرد و آخر مرتبه توقیف آن اسماست که آن عبارة از تمیز خصوصیات
هر یکست و ربط رقایق ظهور ایشان بمواطن صدور و این معنی از کسی صادر تواند شد که عقد
تمیر آثار و اخذ منهم میثاقا غلیظا لیسال الصادقین عن صدقهم واعد للکافرین عذابا الیما

عبارت

بدست قوة استوار کرفته باشد چنانچه نفس او مطلوب جام مدام وجلة کران ساقی
وقت بکام ذوق نوشد نشود بلکه با وجود نشوه قوة آتش باشد کر اباکند از احرار
احکام او این معای بس عزیز است سقونی وقالوا لا تغن ولو سقوا جبال حنین ما سقونی لغنت
نه بیرکه حال غالب او آن بیرکه حال طالب او واین توقیف مذکور را از روی کلام جواهر انبا
واخبار است که از خصوصیات اسما تعبیر کنند که او تبت جوامع الکلم واز روی بصر لآلی
زاهره وصل وانفصالست که قوة عینی فی الصلوة واز روی سمع ظواهر انبا واخبار که مشتمل
بر حل حقایق بلکه بر کلیة آن که ذلک الکتاب لا ریب فیه واز روی قدرة وقوة بتواهر حشم
وصمصام صولة کرانا نبی السیف وتعریفها من قاصد الجزم ظاهرا نتیجة نفس بالوجود نجیة
مثانی مناجاة معانی بناهة معانی محاجاة مبانی قضیه وتشریفها من صادق العزم باطنا
ابانة نفس بالشهود رضیة عجائب آیات غرائب نزهة رغائب غایات کتایب نجلة
واین توقیف مذکور را دو طرف است یکی ظاهر که عبارة از تعریفست ودوم باطن که عبارتست
از تشریف اما تعریف این اسما که عبارة از نصب اوضاع واشکال دالة است بر خصوصیات
هر یک از کسی صدور صورة تواند یافت که بصدق قصد مبادی هر یک را بقاطع جزم وعزم
ملحق کردانیده ملکه نفس رسالة ابالتش باتحاد آن صورة داله متحقق باشد وآن
تعریف مذکور از حیثیه کلام مثانی مناجاتست که ولقد آتیناک سبعا من المثانی واز حیثیه
بصر معنی بزرکی وعلو شانست ومراد بمعنی اینجا نفس نباهة وجلالة رتبه آن منصب
شریفست که علم ظهورش بطغرای متی احتاج النهار الی دلیل موشحست نه آن معنی که در
مقابل صورة باشد واز حیثیه کلام مواضع لغو ومواقع اشکالست که ان للقرآن ظهرا
وبطنا وحدا ومطلعا واز حیثیة قوة وقدرة مبانی قضیه ظهور واظهارست یا ایها الرسول
بلغ ما انزل الیک واما تشریف آن اسما که عبارة از طرف بطون آن توقیف است یعنی ادراک
معانی وحقایق آن صور مذکوره از صادق عزیمتی صورة ظهور باید که مرکب عزم برق
آهنکش در رجوع بمستقر اصلی خویش که منبع حقایق ومعدن معانیست بعنان عوایق
ولجام موانع متوقف نکردد تا نفس شریفش برتبه شهود ومنزل مکاشفه آن حقایق
برکزیده وپسندیده شود واین تشریف از روی کلام مراتب برکزیده آیات کریمه خواهد
بود شوامل حقایق مذکوره اند واز روی بصر غرائب نزهتها وعجائب فرجهای نجائه
لقد رای من آیات ربه الکبری است واز روی سمع منتهای مطالب وغایاتند چه چون
سمع از جوارح مذکوره بطرف بطون مخصوص است هر آینه در بن او حائز قصب السبق
شود واز روی قوة عساکر وجیوش نصرة وقوتست که نصرت بالصبا واهلکت عاد بالدبور
باد با بوی سر زلف دلاویز تو بود ورنه از باد نلاذیم دل خویش بباد

فللبس منها بالتعلق فی مقام الاسلام عن اعلام الحکمیة
عقایق احکام دقایق حکم حقایق احکام رقایق بسطة
وللحس منها بالتحلق فی مقام الایمان عن اعلامة العلمیة
صوامع اذکار لوامع فکرة
جوامع آثار قوامع غرة
چون مراتب ظهور آن اسما اربعة فی نفسه بیان کرد این زمان حظوظی که عبد را در مراتب وجودیش
از آن اسما میشود بیان خواهد کرد وعبد را از ابتدا مراتب استقراری که مبدا ظهور امتیاز
اوست تا انتهای کمال وجودی هم چهار مرتبه داردا اولا مرتبه نباتیست که مبدا استفاضه قوای خاص
وتلبس باحکام وآثار امتیازیست وآنرا بلبس از آن تعبیر کرد وغایة ترقی او همین اعتراف قولی
است که باسلام آنرا خواسته ومترتب براو تعلق یعنی بمجرد تعقل احتیاج بآن وثانیا مرتبه
حیوانیست واحساس جزئیات که مبدا نفس حیوانیست وغایة ترقی او عقد یقینست
که ایمان عبارة از انست ومترتب بر و تحلق باسماست که عبارة از قیام بموجب انست علی
ما یلیق بر وثالثا مرتبه ادراک معقولاتست که مبدا فیضان نفس ناطقه است وغایة
ترقی او مرتبه شهود است که احسان عبارة از انست ومترتب بر وتحقق باسماست یعنی
شهود ذات متلبسا بها کانک تراه ورابعا مرتبه جمع است که قلب عبارة از انست وموطن
شهود او مرتبه عرفانست که رای منقلب بر ننی کشته وعین او شده ومترتب بر و مقام
اخلاص است که فان لم تکن تراه فانه یراک از آن تعبیر میکنند وهر یک ازین مراتب را بعد بلوغ
العبد الی الکمال حظی حاصلست از آن اسما مذکوره اما مرتبه لبس را که رابطه نسبة او
بدان اسما مجرد تعلق است وتعلق باثار ایشان در مقام اسلام که مورد افعال وآثارست
از احکام حکم آثار او از روی کلام حظ او واشعه انوار احکام اهتدا آیات اوست واز روی
بصر دقایق حکم شفا غایات او واز روی سمع حقایق اتقان نشانش واز روی قوة روابط
اعمال ورقایق افعال بسیط نشا بخش او اما مرتبه حس را که رقیقه نسبة او بدان اسما تخلقست
باحکام ومعانی او در مقام ایمان که عبارة از موطن بسط معانی وتدبر حقایق است حظ
او از امارات وآیات علمیه او از روی کلام صوامع اذکار تصفیه آثارست واز روی بصر
لوامع افکار انوار آثار واز روی سمع که جوارح برزخ واقع شده است میانه ظاهر وباطن
جوامع آثار ذوق احوال باشد واز روی قدرة وقوة قوامع وقواطع منبهات غفلة
بردار غرور دار خواهد بود
زنجیر بر دستم نهد چون دست در کاری کنم
در خم می غرقم کند کر قصد هشیاری کنم
وللنفس منها بالتحقق فی مقام الاحسان عن انبائه النبویة
لطائف اخبار وظائف منحة
صحائف اخبار حلائف حسبة
عجیب انفعالات بعوث نزهة
حدوث اتصالات تلبوث کثیبة
وللجمع من مبدا کانک واتما فان لم تکن عن آیة النظریة

أساست م

واما مرتبه نفس را که دوانط تقرب اولیان اسما مرتبه تحقق رسیدن در مقام احسان
انکشاف بیان از احوال واخبار شوق نشانش خط او بطریق کلام اخبار شهود آثارست
از کتاب که احسان ان تعبد الله کانک تراه وبطریق بصر وظایف نوال جمال از خزانه لی
کرانه لطایف مالا عین رات وبطریق سمع صحایف اخبار اشارت دلالتست از زبان
لی متنان ولا اذن سمعت وبطریق قدرة وقوة خلائف اعتبار مکانة اعتلا و تمکینست
از منشور وهو الذی جعلکم خلائف الارض واما مرتبه جمع را یعنی قلب احاطة جمعیه انسانی
که از مبدا تعین متوهم شهود کانک تراه با انتها فنا بتحقق رویة فان لم تکن تراه میدان
مقاومة وانتهاء اوست در تحت سطوع اسما مذکوره از آیات تطریب غایات خود شش
بر مصداق ما کذب الفؤاد ما رای حظ او بطریق افاضة عام کلام امطار انفعالات انهارست
چه چون سیر حقیقة الحقایق در مراتب وجودی و مجالی کونی بنقط احاطه نشان قلب رسید
که جامع سایر دایره مراتب الهی وکیانیست بالضرورة عنان عزیمة از طریق اولیه وظهور
بجانب آخریة وبطون منعطف کردانید روشن بود آنرا که هدایت باشد کا دوائر وجودی نهایة باشد
هر نقطه که در دور نهایة کیری باید که بدان نقطه بدایة باشد همچنانک از مبدا سیر تا این منزل
در هر مرتبه اکتساب صورتی وجودی نمود از اینجا باز بحکم فی مونه ان الله یامرکم ان تودوا
الامانات الی اهلها در انخلاع از آن صور وانطلاق از آن قیود خواهد کوشید هر آینه حظ
او بطریق بصر نیز جز از حجاب بارکاه تنزیه لن ترانی وپرده داران سرادق تقدیس
لا یدرکه الابصار نباشد واما سمع چون نسبت خصوصیة او نظرف بطون مکرر معلوم
کشت پس محل حدوث انصال اول با آخر وظاهر با باطن همو تواند بود وخصوصیة تقدم
او بر سایر مراتب هم از اینجاست واما از حیثیه قوة وقدرة چون مرتبه تام وکمالست
همه شیر بیشه جلالة وبهادر لشکر شجاعة باشد عشق ... ... بستی ...
فمرجعها الحس فی عالم الشهادة المجتلی بالنفس منی اضحت
فصول عبارات وصول تحیة فصول اشارات اصول عطیة
ومطلعها فی عالم الغیب ما وجدت من نعم منی علی استجدت
چون از تبیین حقایق اسما اربعه با حکامها فی نسبها تفصی نمود واز احتطاط ایشان
بجمیع مراتب عنها این زمان شروع در بیان خصوصیه ظهور ایشان در مجالی خمسه وجود
که آن هم با صولها چهار اند غیب وشهادة وجبروت وملکوت وبجهة جامعیة همه
میکنند اما در مرتبه شهادة میکوید که نهایت بازکشت این اسما مذکوره در دوران
مراتب وجودی وغایة مآل ایشان درین سیران انچه نفس مرا احساس میکنند ودر
وجدی یابد از خود درین عالم شهادة که محل حسست بعطایای قوای جسمانی والآت بدنی
از روی کلام فصول عبارات تفرقه آیات است واز روی بصر وصول سلام وتحایا جمعیة
انجام واز جهة سمع حصول اشارات وجد غایات واز روی قدرة اصول عطایای استغنا
نهایات واما در مرتبه غیب که افق مبین این اسما ومطلع ظهور ایشانست آنچه من یافته ام
از موائد نعمی که هم از من بر من عطا شده از روی کلام بشایر اقوال مودای اظهارست که کنت
کنزا مخفیا فاحببت واز جهة بصر بصایر احوال اعتبار اطوارست واز حیثیه سمع بواطن
وسرایر اثار معرفة دثار واز روی قدرة دخایر دعوة انبساط بساط کمال نوال باشد
بکل شی ناطق متحرک ولطیف مدرک فی الجوامد جامد
وموضعها فی عالم الملکوت ما خصصت من الاسرار بجون اسرت
مدارس تنزیل محارس غبطة مغارس تاویل فوارس منعة
وموقعها فی عالم الجبروت من مشارق فتح للبصائر مبهت
واما محل ظهور این اسما وموضع بروز ایشان بصور شواکل در عالم ملکوت که برزخ است
میانه غیب وشهادة ولیکن از روی ظهور شواکل خیالی وصور مثالی بعالم شهادة اقرب باشد
همچنانکه جبروت بغیب آنچه من بدان مخصوص کشته ام از میامن مدارج سلالیم اسری
بعبده لیلا واز میان رفقا طریق استکمال بدان متفرد شده از روی کلام مدارس ورود
تنزیل ومجالس ظهور تفصیلست واز جهة بصر چون این موطن میدان تسابق
تعینات است هر آینه منشا ثوران مادة غبطه وغیره باشد وچون سمع محل تشعیب
افنان شجره کلامست از طرف بطون ومنافذ رویانیدن بیخهای او بالضرورة مغارس
اصول تاویل باشد وچون شهسوار معنی درین میدان بر اسب صورة سوار شدن بنیاد نهاد
هر آینه از روی قوه فوارس منعه وجیوش عزة باشند واما موقع این اسما در عالم جبروت و
منزل استقرار ایشان درین مرتبه که مشرق صبح اناره آیات معنا استو مطلع فجر فتح رایات
قدم ووجوبست که بصایر عقول را اشراق اطلاق اضاءة او مبهوت میکرداند از روی
کلام کرامی وعتبها عرایس توحید ند در مجالی ظهور واز روی بصر مدارک قربة ودر لغت
ومجالس اتحاد والفة که لا تدرکه الابصار وهو یدرک الابصار واز روی سمع وباطن تنزه آثار او
مسالک تمجید ومناهج عزة وتقدیس است واز روی قوة وقدرت ملایک نصرة شعار و
کروبیان اعانة آثارست فکلی ذا ما غبت عنی مغارب وکلی لشمس الحسن منک مشارق
ومنبعها بالفیض فی کل عالم لفاقة نفس بالافاقة اثرت
فوائد الهام روائد نعمة عوائد انعام موائد نعمة
ویجری بما تعطی الطریقة سایری علی نهج ما منی الحقیقة اعطت
واما منبع فیضان کمالات وجودی وشهودی این اسما ومعدن ظهور جواهر حقایق

صح حل

ومعارف مرتبه جمعی انسانیست که سایر مراتب وعوالم الهی وکیانی را جابر وجامعست
خورشید بهر برجی فیروزه بهی باشد لیکن کرو فر خوذ در برج حمل دارد وآثار فیضان
آن اسما درین نفس انسانی که بواسطه انکه تشبه بحقایق او با سایر عوالم ومراتب وجمیع
جزئیات ایشان متحقق کشته حرده هر از تخیه العفو احتیاج ذاتی بر قامه احوال او بوده نیز
ولیکن بواسطه بلوغ رتبه کمالی ومنصب تامی که اقتضا جامعیة اضداد در عین همین
احتیاج منکود تاج سلطنة وعلم استغناء الفقیر لا یحتاج الی الله را مالک کشت از روی
کلام فواید الهام کشف انجامست واز روی بصر راید ومبصر مراعی نزهة وتنعم کم
لا ینعقد العین الا بالعین من هر جه دیده ام زدل ودیده تاکنون از دل بدیده ام هر از دیده
واز روی سمع جلایل فواید احسان منبع وعظایم انعامات امتنان مخزن واز روی
قوة وقدرة انبساط بساط نعم تقویه آثار تغذیه شعار القصه سایر قوای واعضا من که
انسانم یعنی جمیع عوالم ومراتب بجزئیاتها واحکامها در سیران مراتب وجود وظهور
جاری بر وجهیست که اقتضای قانون طریقه قویم وصراط مستقیم اعتدال کما لیست واین
قانون راست بر ان شریعه ونهجست که حقیقه انرجمانرا قابلیة اولی که عبارة از حقیقة
منست یعنی حقیقه محمدی که جامع سایر تعینات هر یکرا از کاستعدادی بخشیده که منه
بدا والیه یعود ابدا جالک بانبهار مواشی وصرت حسنک فی الظلام مسامری
حیث انجهت وحیث کنت مشاهدی بجلوک بیر بواطنی وظواهری
ولما شعبنا الصدع والتامت فطور شمل بفوق الوصف غیر مشتت
ولم یبق ما بینی وبین توثقی بایناس ودی ما یودی لوحشتی
جون از بیان تطور اسما اربعه بسایر اطوار وادوار وابانه احکام ایشان دران عدد که
متضمن تمام تفصیل ومشتمل بر کل احکام کثرتست از روی اطوار او بو عشره که جامع
سایر مراتب کثیرست تعصی نموذ از ابحکم جامعیتی که مقتضای تمام ادا توحیدا ست چنانکه
مشتر معلوم کشت بمحقق طرف جمعیة ذاتی وبیان اندماج ان کثرة وانتهار احکام او
در تحت سلطنة ووحدة اصلی مسترد میکرداند برهم زده زلف ورخ رنکی خویش
بیش کافور ورنجیل نها ذ عسل نحل وروغن زیتون می سرشت این جهار جیز بهم
مدتی عقد تمام شد معجون دردها را درون نهاده دوا رنجها را از نو نوشت افسون
میکوید جون بیامن تحقق بمرتبه کمالی انسانی جمع کردم جزئیات متفرقه اکوان واجزا منتشر
حدوث وامکان واز ظهور دولة وسلطنة ختمی کمالی شقوق تقابل وحدة با کثرة
وتفرقه با جمع ملتئم کشت هم بعین تفرقه اوصاف نه آن تفرقه که موجب تشتت ومانع
جمعیة است بلکه ان تفرقه که همان سبب جمعیه باشد ومکررا بمحقق این معنی اشارة رفت

وحال آنکه میانه من ومیانه رقایق وثیقه موانسه عشق مطلق وروابط اتحادی او
هیج جیز نماند از وجوه امتیازی عاشقی ومعشوقی که غبار وحشة انکیزد
عکس رخسار وتاب زلفینش هر دو با یکدکر برابر شذ ظلمة ونور امتزاج کرفت
جون تن وجان بیکدکر در شذ دران هنکام متحقق کشتم بوحدة حقیقی ویقین کردم
که ما در حقیقت یکی بوذیم هر چند دو می نموذیم وعکس یا مسکری بالصحو بل با موجدی
بالمحو بل با غائبی یا حاضری صحو این نوع جمعیة بوذ که باشراق آفتاب اطلاق ظلمة تفرقه
وتشتت را محو کردانیذ ومرا در عین تفرقه صحو سکر جمعیة بخشید
مست جشم او زجمله عاقلان هشیارتر بنده عشق از همه آزادکان آزادتر
فطی لسان ناظر مسمع ید لنطق وادراک وسمع وبطشة
فعینی ناجت واللسان مشاهد وینطق منی السمع والید اصغت
وسمعی عین تجتلی کل ما بدا وعینی سمع ان شدی القوم تنصت
ومنی عن اید لسانی ید کما یدی لسان فی خطابی وخطبتی
کذا یدی عین تری کل ما بدی وعینی ید مبسوطة عند سطوتی
وسمعی لسان فی مخاطبتی کذا لسانی فی اصغائها سمع منصت
بر مقتضای جمعیة حقیقی که در عین تفرقه صورة می بندد جنانجه حسین منصور کوید
کل کلی بکل کلی مشغول میخواهد که در عین تفرقه اسما اربعه مذکوره صورة جمعیة
بیان کند وبعد از ان در سایر جزئیات تفرقه آن معنی اجرا کند میکوید که همکی من زبانیست
که عین جشم وکوش ودستست که فعل کفتن ودیدن وشنوذن وبوسیدن از وصادر
میشوذ بس جشم من درین موطن جمعیه آیین زبان مناجاة ومحاکاة کشوده وزبان
دیده شهود باز کرد وکوش درصدد تکلم درآمد ودست درمقام اصغا پای برد ک
نموذ وهمجنین سایر جوارح بر مقتضای قضیه مذکوره از جهة تحقق جمعیه حقیقی مصدر
جمیع انواع واصناف افعال شذند بالضرورة وکل واحد ازین قوی واعضا علی حده
بحکم اطراد قیاس مصدر افعال دیکری شذ ودیکری بحکم انعکاس مبداء صدور افعال او
وفی الجملة همه بونک یکدیکر برآمدند کل شیء فیه معنی کل شیء فتفطن واصرف الذهن الی
کثرة لا یتناهی عددا قد طوتها وحدة الواحد طی
وما فی عضو خص من دون غیره لتعیین وصف مثل عین بصیرة
ومنی علی افرادها کل ذرة جوامع افعال الجوارح احصت
تناجی فتصغی عن شهود مصرف بمجموعه فی الحال عن ید قدرة

فنقطن

حقایق و معارف مخصوصست مثلا چنانکه عین بصیرة بلکه هر ذره از ذرات
وجود من علی حدتها اعضا جمیع افعال جوارح کرده از روی کلام زبان مناجاة و محا
کشوده و از حیثیة سمع همه کوش اصغا کشته بدین شهود از سر قدرت و ید قوة
متصرف و محول خود را درین بحالی متنوعه در یک حالة ملاحظه میکنند در ربو قلمون وقت
از این بالعجیبها باشد. لم تخل عضو من هواک و انا کلی بجملتها هایم متواجد
فی کل ناحیه لحسنک کعبة فالیک طرفی حیث اقبل ساجد

فاتلو علوم العالمین بلفظة واجلو علی العالمین بلحظة
واسمع اصوات الدعاة وسایر اللغات بوقت دون مقدار لمحة
واحضر ما قد عز للبعد حمله ولم یرتدد طرفی الی بغمضة
وانشق ارواح الجنان وعرف ما یصافح اذیال الریاح بنسمة

بعد از آنکه جمال عروس جمعیه را در منصه اجمالی حقیقة انسانی که عالم صغیرست تجلی
اسما اربعة جلوه داد میخواهد که در مجلای تفصیلی عالم کبیرش نیز بتفاصیل صور ها
در معرض ظهار آرد در دهانش چو نیست جای سخن قصه از زلف او دراز کنیم
میکوید بحکم قهرمان جمعیه اطلاق لسان قوة ناطقه مر یک لفظ علوم اولین و آخرین
را و زبور سابقین و لاحقین خواندن کرفت و قوة باصره یک لحظه سایر عالم و
عالمیان را بر دیده هم دیده من جلوه داد و قوة سامعه بیک لمحه سایر اصوات و
جمیع لغات شنوذ و قوة باطشه بمقدار غمضة العینی چیزی را که از غایه ثقل و بعد
مسافة نقل آن در عرصه امکان متعذر نایافت است احضار کرد و چون این موطن
تفصیلست اقتصار بر این صور ننموذ و قوة شامه من باستنشاق شمة جمیع
روایح جنانی که در نشاة اخروی خواهد وزید و سایر فوایح طیبه که در دنیی دست
دست تعلق بدامن شمال و صبا میزند بو سیلهٔ فی الجملة قوای منحصر ندر قابله و فاعله قوة
قابله من بیک خطره همه آفاق و ما فیها در معرض انطباع و عشای آرد و قوة فاعله بیک کام
تحت طبقه آسمان امکان می نورد هر که بر اسب عشق کشت سوار رود بیرون کند از این کره

واشباح من لم تسق فیهم بقیة لجمعی کالارواح حفت فخفت
فمن قال او من طال او صال انما یمت بامدادی له برقیقة
وما سار فوق الماء او طار فی الهوا او اقتحم النیران الا بهمتی
وعنی من امددته برقیقة تصرف عن مجموعه فی دقیقة
وفی ساعة او دون ذلک من تلا بمجموعة جمعی تلا الف ختمة

بعد از غلبه صورة جمعیه در اجزای عالم اکبر اجمالا بیان شروع در احوالی این معنی میکنند در
جزئیات عالم صغیر تفصیلا کری المعنی کثیراست بلکه کلست و سایر اشیا جزو او
فهو الذی کل الوجود باسره قدس الکلیم و حضرة المتکلم که اشباح ارواح آنکسانی که غبار
غواشی ظلمانی جسمانی از دامن هیکل خویش افشانده هیچ بقیه از قاذورات هیولانی
عایق عروج ایشان بمراقی کمال نشود مانند ارواح از ضعف اجساد در هوای علو رتبه
طیران نموده محفوف بدین حضرة جمعیه و متحد بدین موطن احاطه کشتند پس هر کس که
بقهرمان قوة بر مملکة صورة ملک کشته یا از سر قدرة بر عالم معنی مسلط شده یا از غایة
احاطة و غلبه قوة عالمین را مسخر خود ساخته این جمله نیست الا آنکه بر قایق مناسبه
دست توسل بر دامن امداد این حضرة جمعیه ملاذ من زده و از انجا استمداد آن
نموده بادی که نیست از همه کوی تو نیست باد ورهست و نیست همه بوی تو نیست باد
چه هیچ کس در کوه خاک سجاده کرامة بر سر آب بینداخت و عنان اعجاز در هوا طیران نمود
و پای شجاعت در آتش سوزان در برفت الا بهمة جمعیة تاثیر من همه از آنجا که نظرها کنند
خوار ملاذش که اثرها کنند و هر کرا بر رقیقه مناسبه مذکوره از این حضرة جمعیه قوة احاطه
تاثیر مدد کردم در صدد تصرف و تاثیر می آید از مجموع قوی و جملکی اعضا
بنفس همچو صبح جان بخشد هر کرا از نسیم او بویست هر که متابعة این حضرة جمعیة
من نموذ در ساعتی یا کمتر از آن هزار ختمه از قران کرد و اکر این حضرة جمعیه من لطیفه
و اثری سرایة کند بجسد میتی که قوای طبیعی او تمام متحلل کشته باشد بیام من آن
لطیفه روح عود کند بدان جسد ولو نفحوا منها ثری قبر میت لعاد الیه الروح و
در پنها عجبی نیست چه این نفس احاطة قوة انسانیست که اکر قیود ماهیه مخالفه
که حکم مرتبه است بیندازد و بحاظ خصوصیات مراتب که احکام اجزا او بند نشود
و عمیقه کلیه جمعیه خود ظاهر کرده سایر قوای او بحکم کل کلی بکل کلک مشغول
متضاعف شوذ و هر ذره از ذرات مظهر را بر مقتضی رق الزجاج و رقت الخمر
و تشابها فتشاکل الامر حکم احاطه و جمعیة بخشیده برنک خودش بر آورد و صورت جمعیت
و احاطه اقتضا نکرد و تعدد میکند همین معنی در هر ذره صورة ظهور یابند
و فی کل عضو فی کل صبابة الیها و شوق جاذب بزمامی

فناهیک جمعا لا بفرق مساحتی مکان مقیس او زمان موقت
بذاک علا الطوفان نوح وقد نجا به من نجا من قومه فی السفینة
وغاض لها ما فاض عنه استجادة وجد الی الجودی بها واستقرت
وسار ومتن الریح تحت بساطه سلیمان بالجیشین فوق البسیطة

انتعش الجسم

نهایة مقصد وغایة مرای سهام همة تو از میدان جمعیة این حضرة احاطة سعتست که
تفرقه که مقابل اوست در تحت اذیال فسحة او منطوی بست نه آن جمعیتی که بتجربه و تفرقه
مقادیر مکان محدود یا زمان موقت که حاضر و جامع متفرقات شوند حاصل آید
هل للمناقب لا قعبان من لبن شیبا بماء فعادا بعد ابوالا لمثل هذا فلیعمل العاملون
وبذلک فلیتنافس المتنافسون چه بسیا من این حضرة جمعیة بود که چون طوفان فتنه
در زمان نوح عالم و عالمیان را در غرقاب هلاک انداخت او بر کشتی جمعیة نشسته بر سر
آمد از ین غرقاب و این جوهر لطیف را بحکم طبیعة کل او بر لیغ قضا نفاذ او اقتضاء احاطة
میکند بر اجسام ثقیله محیط کشت و مسخر ساخت و منتسبان رقیقه مناسبة
را هم خلاص داد چون استجاحة این مطار مغرق و استغاثه این بحار مهلک از آن
حضرة بود ولیکن از حیثیة تعین نوحی و دعوة خاص او هر آینه چون از غایة فانجیناه
ومن معه فی الفلک المشحون ثم اغرقنا بعد الباقین صورة ظهور یافته هم از آن حضرة ترلیغ
یا ارض ابلعی ماءک و یا سماء اقلعی در صدد صدور آمده بطغرای انفاذ و غیض الماء
وقضی الامر واستوت علی الجودی موشح کشت و هم ازین بیامن آثار این حضرة جمعیة انتساب
بود که از حیثیة تعین سلیمانی جوهری از آن الطف در تحت تسخیر خویش آورد و
باد پایان عدوها شهر و رواحها شهر در زیر بساط خاقین انطوا خود کشیده
تا چشم بر هم زدن از سبای یمن انبساط عرش بلقیس صورة که محل ازدواج اظهار
آثار دست و مغرس اشجار نتایج ثمار بند او حاضر کردانیدند
تو باز لعب ها خود سلیمانی بکن دعوی کرم دیوت بفرمانست و هم انگشترین داری
واخذ ابراهیم نار علاقه و من نوله عادت له روض جنة
ولما دعا الاطیار من راس شاهق وقد ذبحت جاءته غیر عصیة
ومن ید موسی عصاه تلقفت من السحر اهوالا علی النفس شقت
ومن حجر اجری عیونا بضربه بها دما سقت وللبحر شقت
و یوسف اذ القی البشیر قمیصه علی وجه یعقوب الیه فاویة
راه بعین قبل مقدمه بکی علیه بها شوقا الیه فکفت
وفی آل اسرائیل مائدة من السماء لعیسی انزلت ثم مدت
[illegible]
چون آن حضرة جمعیة شان از حیثیة تعین سلیمانی خروج کرد از حصار کثافة آثار
ثقلین و تخت حکومة و تسخیر در صحرای فسحة فضای خفیفین زده ماده تقابل
و تضاد که موجب وحشة و عداوة بین الثقلین است منکسر کردانید و طایفه جن
که سکان آن صحرا اند مسخر کرده هر آینه از روی تعین خلة ناهی ابرهیمی ضمیمه ظهور و عس

تسخیر را بر اقصای آن صحرا که عبارة حنیف مطلقست زد و آتش معادات و مضادة
تفرقه آثار را بالکل منحل کردانید نور وحدة در عین نیران کثرة شمع جمعیة در ریاض جنة
آیات تفرقه بر افروخت و اطیار اطراف که اصول و مبادی غایة تفرقه اند منشعب و متفرق
کردانید و بهانه صور کثرة رسانید بر مقتضای فصرهن الیک ثم اجعل علی کل جبل منهن جزءا
بعد از آن از شواهق غایات تفرقه بر مقتضای ثم ادعهن یاتینک سعیا بکهف جمعیة دعوة
کرد چون بر وفق حقیقة و طبق اصالة خود بود از طوع و رغبة طبیعة جمع کشتند و
بصورة تمام جمعیة ظاهر شدند که دوست بکل اشارت و زما بسر دویدن وچون
ارکان اربعة ازین حیثیة صورة جمعیة کرفتند از روی تعین موسوی دست حکومة
و قهرمان را بر جمیع کثایف از جماد و نبات دراز کرد و بواسطه آنکه درین حوالی معدن
خواص طلسم آثار تسلط احوالیست و مغرس شجر سحر ثمار تقلب مال هر آینه مواد او هام
و اهوال بر فحوای فاوجس فی نفسه خیفه در حرکة آمد ولیکن علو رتبة جناب کلیمی و احاطة
شان رفعة مکانة او بر مقتضای قلنا لا تخف انک انت الاعلی تسکین آن ماده کرده بالله
عصای قوة عقلی نظری که ذو یمین روحانیة او بود و از روی کیاسة و حذاقة بر تناول
سایر صور سحریة و طلسمیة کونی خیالی که فی نفس الامر موجود نیستند بلکه نسبة وجود
بایشان هم از صنعة آن قوای خیالی و همیست قادر بود از نص والق ما فی یمینک تلقف
ما صنعوا الم فرمود و هم بواسطه این قوة و خاصیة جوهر او بود که بیک ضربة نسبتی
که با حجر بدن جسمانی پیدا کرد بر مقتضای فانفجرت منه اثنتا عشرة دوازده چشمه قوای
ادراکی ظاهرا و باطنا از ورا آن سنگ بی فترتی و انقطاع و هم بدستیاری این قوة بود که
با وجود آنکه مبداء ظهور سایر ادراکاتست بحر مغرق خیال را بیک ضربة شق کرد و بر فحوای
فانفلق فکان کل فرق کالطود العظیم مورد کذار و محل جواز بیذا شد
چکویم وصف این معجون که هم درد ست و هم درمان چه خوانم نقش این تخته که هم کفرست و هم ایمان
بعد از آن چون مجموع ازها و قوای حیوانی درین چمن بدن جسمانی شکفتن کرفت از
روی تعین یوسفی در مجالی سیمای انسانی اظهار احسن القصص نمود و از قمیص ملابس
صوری و مجالی قوای حیوانی یعقوب عقل را که در مسجد الاقصی قدس و تنزیه دیده ستم
دیده او از ملاحظه طرف تشبیه مکفوف شده بود از مفارقه آن معدن حسن و نکایة خار
هجران آن کلستان احاطة که از انتظار قدوم همایونش اشکال امتحان برده حجاب را
پیش چشم او فرو کذاشته چشم روشن کرد کر نسیم یوسف پیدا شود هر کرا نابینا بود بینا شود
و چون قوای ادراکی عقل از انضمام ملابس صوری و جوارح جسمانی مستعد اغتذا

حقایق کشت هر آینه درمیان بنی اسرائیل نظر واهل فکر از برای جناب روحانیه آثار
احیا اطوار عیسوی مانند جمعیة حکم ومعارف از اسمان افاضة فرو فرستاده شده بر
بسیط حوصله مستفیضان ومستر شدان کسترنده کشت تا از میامن ان خواص
حکم واحکام سرایة تکمیل آثار او بود که از نابینا مادر زاد وصم نقص عمی زایل شود و مبری
کرد اینند وا ز ابرص وص بعد از سرایان مرض او شفا بخشیدند ولو قلیت سر اعلی اکمه عاد
بصیرا او مرتا وقدمها یسمع الصم وسایر علل ظاهر وباطن را بقانون اذن الحق وحکم
حقیقی دفع کرده منحات حیات بخش طین بکونه نشان طینه وجثه را بمعارج سیران وطیران
ترقی داد ولو نفحی لمنها ثرى قبر مبتت لعادت الیه الروح وانتعش الجسم القصه سر انفعالات
وآثار کر بر مجالی طوامیر اشیا صورة بسته از راه کذر آن باطن جمعیة واذن آن حقیقه احاطة
احکام هم آمده است علی الترتیب بصیغة این در منظوم بکوش القا کردم
درهای شاهوار کزین بحر شد پدید درگوش کن که بهتر ازین گوشوار نیست
وجا باسرار الجمیع مفیضها علینا لهم ختما علی حین فترة
وما منهم الا وقد کان داعیا به قومه للحق عن تبعیة
فعالمنا منهم نبی ومن دعا الی الحق منا قام بالرسلیة
وعادتنا من قومنا ... اولی العزم منهم ... بالعزیمة
سایر آثار صوری وانفعالات طبیعی که از انبیا مذکور صادر کشته حضرة افاضة
پناه ختمی بجمیع اسرار وحقایقی که معانی آن صور وغایات آن انفعالات بود ذات ایشان بود
تا ختم باشد نقوش این اوضاع بر ابواب واقفال زمان فترة بیر الختمیة ومصون ماند آثار
جامعه او که خزانه تمام حقایقست از تقلبات طبیعی وتغیرات جعلی وضعی تا بار وقت
بحکم حضرت ختمی کمالی محبوبی بیا من مفاتیح اشارات او اقفال آن ابواب کشوده کردد
باش تا مست شود بیدا باش تا کار او رسد بظهور چه هیچ یک از این انبیا کذشته نبود
کار ایشان الا انکه قوم خود را بوسیله صلاح کلم آن حضرة بسوی حق از برای متابعت
وحکم نیابت بس جمعی که بحکم حسن متابعة وتصحیح نسبة مستحق وراثة خصایص کمالات
او شده باشند بحکم علما امتی کانبیاء بنی اسرائیل بر مقتضای تفاوت استعدادات در استیهال
آن کمالات متفاوت باشند ضرورة انکس که مراقی کمالش از احیا از حقایق علوم نکذشته
او بمقام نبوة مخصوص باشد وانکه ازین تجاوز نموده بدعوة طلاب واصحاب وجمعی که داعیه
انتساب ایشان راسخ باشد قیام نماید بمقام رسالة موسوم شود وجمعی از بینهاهم
ترقی کرده عزم آتش آهنکشان بر مقتضای الوقت سیف از خصایص کمالی ختمی احمدی که بر مقتضای
وقتا است بمجال الاشتغال بدیکر چیزها بدهد در دیوان اولوا العزم نام ایشان ثبت شود
دفتی رفت بعد ازین تو مرا کرکنه کار داری ار معذور منم وآن دلبر ترا باتی فی طریق الهوی کما یاتی

دعوت کنندم

وما کان منهم معجز اصار بعد کرامة صدیق له او خلیفة
بعترته استغنت عن الرسل الوری واولاد والطاهرین الائمة
کراماتهم من بعض ما خصهم به بما خصهم من ارث کل فضیلة
فمن نصرة الدین الحنیفی بعده قتال ابی بکر لآل حنیفة
وساریة الجاه الی الجبل الندا من عمر والدار غیر قریبة
ولم یشتغل عثمان عن ورده وقد ادارت علیه القوم کاس المنیة
آثار عزبه وخوارق عجیبه که از انبیا بواسطه اظهار تحدی وافشاء دعوی بصورة اعجاز
ظاهر کشته بعد از ایشان بصورة کرامات از سایر صدیقان وخلفا همان ظاهر شد اکر
آن پاره ها نست اکر جامه بدل کرد آن جامه بدر کرد وه کر بار بر آمد وبحکم فرموده انی تارک
فیکم الثقلین از قانون سعاده کیمیا اقبال غلام آن حضرة ومتابعت آثار اولاد واحفاد
آن جناب بکمال احوال که آیه شاه راه هدایة اند مردم از بعث رسل واجتهاد در متابعه ایشان
مستغنی کشتند وفی طلعة الشمس ما یغنیک عن زحل کراماتی که رقیمه عقاید مردم
بدان منوطست بعضی از خصایص احوال ایشانست که از آن حصص میراثی که نصیب هر یک
شده باشد کشته همچنانکه قتال ابی بکر بر آل حنیفه را در صدر اسلام که جهت او اعلم وراثه
مذکور فضیلة ابلاغ احکام تشریع بود وانفاذ اوامر ونواهی آن که انا وابو بکر کفرسی رهان
هر اینه مخصوص بدان کرامة کشته وچون عمر را از سهام فضایل نخستینه سلطنة رسالة
بود وتعظیم شان او وتعمیم احکام او در اطراف واکناف عالم که ان الحق لینطق علی لسان
عمر هر آینه باسماع ساریه با وجود بعد مسافة مخصوص کشت وعثمان چون باقامه وظایف
اعمال وقیام بواجب آن طریق وبر مقتضای ان لکل نبی رفیقا ورفیقی عثمان از ازل خصایص
موروثی مخصوص بود هر آینه در استغراق اوراد بغایتی بود که از ادان کاس قتل
فراغتی داشت وجناب ولایة انتساب علی چون سوابق رقایق حقیقی را بلواحق
نسب صوری متصل کردانیده بود هر آینه از خصایص موروثی رفع حجب اشکال از نقوش
واشکال موضوعه حضرة نبوة شعاری که مبنی از تمام حقایق وجمله معارف خاصه
او شد که انا مدینة العلم وعلی بابها درکوی تو ره نبود ره ما کردیم فی الجملة جمیع خادمان
آن بارکاه وغلامان آن درکاه ستارکان سپهر هدایة اند بانوار نصایح هر یک از ایشان
که اقتدا کنند کسی بمقاصد هتدا مفضی کردد اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم
وللاولیاء المومنین به ولم یروه اجتبا قرب لقرب لاخوة
وقربهم معنی له کاشتیاقه لهم صورة فاعجب بحضرة غیبة
جمعی که روابط محبة ورقایق ایا از اجبال یقین مستحکم کردانیده اند در احتظاء مقام

قوة احتیاج بوسایط جسمانی و قوای هیولانی ندارند آنکس که همه عینست عینش بچه کار آید
وآنجا که همه قربست از بعد کراند یشد واز برای همینست که جمعی از متاخران اولیا که بواسطه
تصحیح نسبة اخوة واثبات رقیقه قرابة در محکمه عشق بحکم قاضی محبة ذاتی وارث حظ اوفی
وسهم اعلی کشته اند بی آنکه بزینة صورة شرف اصطفاء زوای عالم آرای ادراک کرده
درمیان نزدیکان آنحضرة وسرهنگان پیشگاه قرب بمزید اجتبا مخصوص شدند
عشق بازان دیگرند وعیش سازان دیگرند آنچه در فرهاد می بینیم در پرویز نیست
چه این طایفه بواسطه رسوخ روابط مقاربه معنوی وتاثیر سعی شفعائی آن مقام
عالی منزلة جناغه ناظر را باشند احبة قلبی والمحبة شافع لدیکم اذا شئتم به اتصل الحبل
دائم بارسال اشتیاق نامه واشوقاه الی لقاء اخوانی مخصوص شدند آن مقاربه معنویست
که موجب اظهار اشتیاق صوری محبوبست چه این نوع از قرب بواسطه ظهور آن در مقابل
خود اتم انواع قربست پس موجب اکمل اوصاف حضور باشد ومودای
اذا کان حظی الهجر منکم ولم یکن بعاد فذاک الهجر عندی هو الوصل هم ازین اصلست
ومناسبة جامعیه اضداد که مشعر بتمام احاطة است واز خصائص رتبه ختمی کمالیت
موجب اختصاص این طایفه میگردد بدین پایه ارجمند که در هوی صلاهم همتی غنی کنجد
شیر مردی باید از خود رسته از دو عالم رخت خود بربسته خرقه سالوس را بدریده شیشه ناموس را

واهل تلقی الروح باسمی دعوا الی سبیلی وحجوا الملحدین بحجتی
وکلهم عن سبق معنای دائر بدائرتی او وارد من شریعتی
وانی وان کنت ابن آدم صورة فلی فیه معنی شاهد بابوتی

وازینما من قرب مذکور وحصول اتحاد غایة اوست که عنان سخن را از بوادی عینیه
بسوی شهرستان تکلم منعطف کردانید باز بعز اوصاف وخصایص کمالی خویش
روکرد که ارباب اکمل نبوة واهالی ولایة رسالة که بدستیاری تلقی روح بپایه دعوة
رسیده اند همه جزئیات تعینات این رتبه ختمی کمالی منند که بوسیله اسمی از اسماء
من وبلسان وصفی از اوصاف کمالی او بشاهراه قویم خودم دعوة میکنند وبتمشیة
حکمی از احکام منست آنکه بر معاندان ومنحرفان جاده مستقیم غلبه دارند چه رقوم
معانی وحروف حقائق ایشان همه که بر مدار قوسین نبوة وولایة ثابتست کرد نقطه
مرکز نشان معنی من میگردند که سبق ذاتی دارد بر سایر نقط قوسین واوادنی کنایة
ازان سبق است و باوجود از شریعة قویم من وحسن متابعة آن آثار هدایة آثار است
که ازین مشرب آبخور ساخته وازین منهل محظوظ گشته آن در قدح ماست که می چکند
واین معنی را گرچه اندرون توالد وتناسل جسمانی از ابو البشر متولد است ولیکن این معنی

تعین
حقیقة انسانی درو نقطه تمامی آلیش همین تعینست شاهدی فصیح است بر ثبوت ابوة آن
اگرچه روغن باداما از بادام می زاید همی گویند خرد دانند که من بیش از شجر باشم

ونفسی عن حجر التجلی برشدها تجلت وفی حجر التجلی تربت
وفی المهد حزبی الانبیاء وفی عناصری لوحی المحفوظ والفتح سورتی
وقبل فصالی دون تکلیف ظاهری ختمت بشرعی الموضحی کل شرعة

واین طفل نفس من که از مادر قابلیة زاد از کنار دایه ممانعه ومضایقه دایه سلوک که
اورا بنور رشد می آراست دور شد وکذاشته درکنار تجلی ذاتی وجذبات اطلاق آیات
او پرورده کشت دایرام عشق است ومادر عشق وشیرم هم ز عشق وبعد ازان
چنانکه بگهوارهٔ رسالة برآمدم حزب ورد من حروف سورة انبیا بود که بر تخته عنصر
واصل من ثابت ومحفوظست وآیة درس خاتمه من که از معلم وقت املای ستدم سورة
فتح مطلق هدایة قبل از فطام دایه طبیعة پیشتر از آن که رقم تکالیف ظاهری بر جریدهٔ اطوار
من کشیده شود ختم کردم بشرع احاطة نسبة خودم که سایر جزئیات شرایع در ضمن ادا ایضاح
وابانت جمیع شرایع وطرق که بیان اشتراک مقاصد جویند وباختم کردم اقفال
ابواب دیوان موضحان ومبینان آن شرایع را مصطفی اندر جهان وانگه کسی گوید که عقل
آفتابی بر فلک آنگه کسی جوید سها فهم والاولی قالوا بقولهم علی صراطی ولم یعدوا مواطی مشیتی
فیمن الدعاة السابقین الی عن یمینی ویسری اللاحقین بیسرتی
ولا تحسبن الامر عنی خارجا فما سادالا داخل فی عبودتی
چه سایر انبیا وآنانی که زبان موافقه با ایشان راست دارند همه بر بن صراط مستقیم
اعتدالی وطریقه قویمه کمالی منند که خالق وسط وعین مرکز دائره تمام اعتدالست
لاجرم هیچ یک از سابقان میدان نبوة ولاحقان مضمار ولایة از مواضع سیر من ومواطی
مشیه من تجاوز نکردند لا تسئل فی العشق عنی انا فی العشق امام پس سرون
وسعادة آن کسانی که بساط دعوة کستردهٔ پیشتر از من کوس نبوة ورساله را با بام
تحدی ودعوی زدند از میامن یمن صورة احاطة نسبة من است واز فروع آن
وسهولة طریق ولایة وآسانی راه ارشاد واسترشاد آنکسانی که از پی من آمدند همه
بواسطه یسار معنی ظاهر وحقیقة باهر من بود که بر مقتضای بعثت بالحنیفیة السهلة
السمحة در اظهار لب معنی احتیاج بصیانة قشور صور غلیظه نخواهد بود
چو مغز خام بود در درونه پوست نکوست چو پخته کشت ازان پس بدان که پوست بدست
کمان مبر که کارخانه ظهور وروز بازار ایالة وحکومة عالم ملک وملکوت از تحت فرمان من

خارج افتاده وهیچ آینه بی حلقه عبودیة من برتت سیادة وسلطنة نشست
اکرنه بهر شی عشتی کمر بکشادی جوزا وکرنه بهر دبستی کجاکشتی چنین کردون
ولولای لم یوجد وجود ولم یکن شهود ولم تعهد عهود بذمة
فلاح الا عن حبولی حیوته فطوع مرادی کل نفس مریدة
ولا قایل الا بلفظی محدث ولا ناظر الا بناظر مقلتی
ولا منصت الا بسمعی سامع ولا باطش الا بازلی وشدتی

ولا ناطق غیری ولا ناظر ولا سمیع سوای من جمیع الخلیقة

اکرنه حبوب عشقم از چمن امکان وبر عزار ظهور بودی که شجره وجود از وبس بروزدی
وثمار شهود باد دادی ویاکجا عهود امانة وحملها لانسان در ذمه کسی آمدی بس بوشاخسار
وجود هیچ موجودی کلی حیوة بشکفته الا انکه از کلستان حیوة اغصان من برومند
کشته وثمر هیچ ارادتی از هیچ نفس ظاهر نشد الا انکه در تحت دوحه مراد من بالیده شد
درجمله جهان هیچ کل وسنکی نیست کز بوی جمال تو بر ورنکی نیست
وهمچنین هیچ کوینده درین چمن وجود وبن بخانه اظهار نوای نوازش نساخت الا
انکه بزمزمه قول من برداشت وفرو داشت کرد وهیچ بیننده چشم بینا را نکشود
الا به بینایی من وهیچ خاموشی کوش اصغا وانکرد الا بواسطه سمع من وهیچ بوینده
درصدد قوة نیامد الا بسبب قوة وشدة باس من بس هیچ کوینده وبیننده وشنونده
جز من در دار وجود نباشد انت للحیوة وانت اسمع والبصر باهمه رنکهاش بکرنکم باهر روبهاش

وفی عالم الترکیب فی کل صورة ظهرت بمعنی عنه بالحسن زینت
وفی کل معنی لم تبنه مظاهری تصورت لا فی هیئة هیکلیة
وفیما تراه الروح کشف فراسة خفیت عن المعنی المعنی بدقة

اینها که کذشت همه در قوای فاعله بسیط نفسانی بود ودر عالم ترکیب جسمانی وقوای
منفعله هیولانی نیز همین سبیلست که در هر صورتی که مخدره معنی آنجا بزیور حسن
وحلی جمال در جلوه آمده آن منم که بدان وجه ظاهر کشته ام هذه الباناتُ باناتُ الحمی
حیتها یا میت لاشواق حی وهمچنین در هر معنی که مظاهر جسمانی وسایر قوای
مثالی وروحانی را مکنة آن نباشد که تجالی ظهور آن شوند وآنرا اظهار کنند منم که بدان
معنی مصور کشته ام بوجه کلی نه انکه بدان هیئة جزئی صوری ومحصور شده باشم
والا این هم در صورة اول داخل باشد ودر وراء صورة ومعنی در آن عالم که روح بعد
انعروج آن بمراقی ایان وایقان از حروف الواح اتقوا فراسة المؤمن مطالعه حقایق
ان کند محقق کشتم از آن معنی که در طرف تنزیه محبوس مانده ودر کلیة محصور شده و

محیتم

واضعف مظاهر

این همان حیثیه جامعیه وطرف احاطة ختمی کمالیست که در عین خفا ظاهر کشته بدت باحتجاب
وفی رحموت البسط کلی رغبة بها انبسطت آمال اهل بسیطة
وفی رهبوت القبض کلی هیبة ففیها اجلت العین منی اجلت
وفی الجمع بالوصفین کلی قربة فحی علی قربی خلالی الجمیلة
در موطن تقابل
منشاء صفات چون در رحمت باذ سعة فضای وجود سماط نوال جمال کشم همکی من صلای
ترغیب شوذ که بدان بساط انبساط امانی وآمال بر جمله اهل بسیطه غبرا وساکنان
قبه خضرا کستریده میشود ودر مضیق وحشة آباد جلال چون کمان قهر در قبضه
قبض کیرم همکی من نفیر ترهیب وکوش هیبه شوذ بس هر جا که از هم چشم که مطیه راه
بورد سالکان بوادی عشقست در جولان آید ومیدان جویند آن سرزمین
را از من بشرایط تعظیم واجلال مخصوص کرداند هر کجا یابم نشان پای او زانجا بچشم
خاک برداریم چندانی که آب آید برون ودر مرکز جمعیه نشان کمال که دایم کالش از
قوسین جمال وجلال مرکبست چون سراپرده اطلاق ترنم همکی من قربة شوذ
فبه ما بعد نشر الوصل طی بر سر بازار جان یاران منادی میزنند بشنوید ای ساکنان کوی دل بشنوید
وبشناسید برین قرب احاطه نسبة که جامعست میان قرب جمالی وقرب جلالی که در
طی خلال جمیله من مندرجست وبزبان اصطلاح آنرا قرب نوافل وفرایض خوانند بحکمی
بخشی تا دبی انان میکرد بدیکری چشم عذری تان میکرد جو سر بحید کیسو مجلس آراست
جو دخ کرداند کردن عذر آن خواست وفی منتهی فی لم ازل بی واجلا جلال شهودی عن کمال بحجتی
وفی حیث لا فی لم ازل فی شاهد جمال وجودی لا بناظر لقبتی در منتهای ظهور قهر
زمان ومکان وغایة غلبه احکام کثرة آثار ایشان همیشه من بخودی خود عظمة شهود وجلال
ظهور وحدة نسبة خودی یابم واین از مقتضای کمال ملکه ذاتی ختمی منست که در غایة
سلطنة جنود کثرة اغیار آثار ظهور صمصام جلال ومحو اغیار کش یافت میشود
وهمچنین در موطنی که مقدس ومنزه است از زمان ومکان کثرة نشان همیشه من
مشاهده دلال جمال کثرة مآل وجود خویش هم در وجود میکنم بی واسطه مردمک
جشم ووسیله لعبة بازی او عشاق تو بیش از دل وکل تارج تو بی دمة دیده عشقها باخته اند
فان کنت منی فانج جمعی وانج فرق صدعی ولا تجنح لجنح الطبیعة
فدونکها آیات الهام حکمة لاوهام حدس الحس عنک مزیلة
بس تو که مسترشدی
اکر دم ارادة از من میزنی وازین منهل آرزوی آبخور داری بایدکه روی طلب سوی حضرة
جمع کنی واز عالم تفرقه روی بکردانی وهر حرفی که دلالة بر تفرقه آن جمعیة کند یا شق آن وحدة
جون تناسخ واتحاد وحلول وغیره از لوح اعتبار محو کنی ومیل بظلمة آباد طبیعة که مبادی
ظهور این کونه تفرقه است بهیچ نه نمایی وبا خود باشی انس با عالم الهی کیر بتو کفتم طریق انسانی

اینک یا تست آیات حقایق غایات و سور الهام انجام حکم اعلام که اگر دوست تدبر آنرا بر کبری
ناظر بدان نکری سایر احکام وهمی که از تفرقه حواس وهر کونه قوای حیوانی و جسمانی ناشی
شده زایل کرداند اگر از کاسه چشمش بخشی جرعه جمع خرقه تفرقه را بر کشی از سر آسا
ومن قایل بالنسخ والمسخ واقع به ابدا ولکن ما یواه بعزلة
ودعه ودعوی الفسخ فالرسخ لایق به ابدا لو صح فی کل دورة جون روی همه
بسوی جمعیت اللهٰ وجه نهادی از قایلان تناسخ کز ذاهبان مذاهب باطل تفرقه
اند بیزار باش واز رای فاسد ایشان دوری کن که علم لانا بترشح بما فیه ایشان از
حقیقه انسانیه واصل خویش مسخ کشته اند و مسخر احکام وهم وقوای حیوانی
شده بس صورة مسخ باصطلاح ایشان که عبارة از ظهور نفس ناطقه است بصورة
حیوان برایشان واقع باشد ودست طمع از نجاة او بشوی واو را با آن دعوی فسخ
که میکنند یعنی رجوع نفس ناطقه بصورة نباتی بکذار که اگر این مذهب او صحیح است
او همیشه در انزل مراتب واسفل السافلین مقامات باشد در هر دورة که حقایق
وتعینات را واقع میشود چه او در سایر مراتب جون از دید حقیقة خود غافلست واز
شناخت او ذاهل تنزل خواهد کرد بس رسخ که ظهور نفس ناطقه است بصورة جماد
او را همیشه در همه دورها لازم باشد وجون عبارت توحید در اکثر مواضع موهم
تناسخ میشود ازین رو احتیاج بتصریح ابطال آن شد چه ایشان از آن رو که قایل
شده اند جانکه جان انسانی در مراقی کمال و مدارج نقصان بصور متخالفة الحقیقه ظاهر
میشود موهم قول بتوحید است ولیکن جون از جان جان خبر ندارد بسیار دور افتاده
این نیست تناسخ سخن وحدة محض است کز جوشش آن قلزم زخار بر آمد
وضربی لک الامثال منی منة علیک لشانی مرة بعد مرة
تامل مقامات السروجی واعتبر بتلوینه تحمد قبول مشورة
وتدری التباس النفس بالحس باطنا بمظهرها فی کل شکل وصورة
وهی قوله ان بان فانقضا رب به مثلا والنفس غیر مجلة
این مثلها ایضاح آثار که بیانی میزنم از برای تو منتی عظیمست بر تو که این حال
تلوین مال را در پای چه از شان تکریر امثال علم وبضرب الله الامثال للناس لعلهم یتفکرون
تصویر حقایق ذوقیست بصور حسی ما نوسه وتقریب آن شود از دنا دره تناول
مخالب قوای فکریه بشنو این نکته که خود را زغم آزاد کنی تامل کن مقامات تلوینات
آیات ابو زید سروجی وعبور کن ازین حکایة مانند او وتلوین تمکین مکانه او را اعتبار
کن واز صورة تحول او بصورتهای کوناکون واشکال متباین مع توحدها الشخصیه
معنی توحید در عین تفرقه وکثرة فهم کن تا این نصیحه مرا آفرین کوئی وستایش کنی
قابلیه مشورت مرا و بدانی حالة التباس نفس شخصی وحدانی بمظاهر کثرة جسمانی که بهر شکلی

وصورتی ظاهر کشته زدر شک تا نشناسد ترا کسی هر دم جمال خود بلباسی دکر بیارایی
وهر جند حریری که بافنده این نسیج است وطراز نده این کارکاه ومقامات بهیج در نسج
همه را بر منوال دروغ بافته وآب هزل ومزاح شسته وبیراسته ولکن حق بربان او بلباس
هزل ومزاح این حقیقه حقه را بصورة مثال از برای تسهیل ادراک طالبان ومسترشدان
ظاهر کرده واسرار حقایق بصور مثالی بر بست شایع وذایع نمودار که از جهت تا طلعت طلسم بر کنج الکهت
فکن فطنا وانظر بحسک منصفا لنفسک فی افعالک الاثریة وشاهد اذا استجلیت نفسک ما تری
بغیر مراء فی المرائی الصقیلة اغیرک فیها لاح ام انت ناظر الیک بها عند انعکاس الاشعة
صورة تمثل اول معطی تجویز عقل بود این معنی را که صورتی وحدانی شخصی عند الحس متلبس بصور
کثیره می تواند شد واین امثله مبین آن خواهد بود که فعل شخص می تواند بود که مرآة ظهور
او کردد وبحسب تعدد افعال وشئون خود متکثر نماید بحر بیست غنی ساخته از موجهای خویش
قطرات اصلی را کار بند وبدین انصاف نفس جزئی خود را در افعال وآثار خویش بصورة ببین
ووقتی که خواهی که صورة شخصی خود را بدیدة خود جلوه دهی مشاهده کن که در آینه جیست
آنکه می بینی بی شکی وریبی آن غیر تست که در آنجا ظاهر شده یا خود توئی وجون انعکاس اشعه
از سطوح صقیل امری ضروریست هر اینه از سطوح آینه آن اشعه مخروطی که رقایق و
وسایط قوة ابصار ند هم بر آن منعکس کردد بس مرئی عین رائی باشد اندر آینه هیچ ننماید
که نه آن شهر ما باشد بی قفا نیست روی در خارج واندر آینه بی قفا باشد
واصغ لرجع الصوت عند انقطاعه الیک باکناف القصور المشیدة
اهل کان من ناجاک ثم سواک ام سمعت خطابا من صداک المصوت
مثال سابق در اثبات شهود بصری بود وظهور مرئی در مجالی فعل رائی واین مثال
در اثبات شهود سمعیست وظهور مسموع در مرائی فعل سامع یعنی هر کاه که نزدیک قصور
مشیده ومبانی مرتفعه وجبال شاهقه آواز بلند کنند البته بصورة صدا عاید میشود
بس این صدا از آن کیست غیر از تو که با تو مناجاة میکنند وباخود ها صوتست که بصورة فعل
خود ظاهر کشته وانیها هم از آن اصلست که هر کاه که در عالم ظلمانی جسمانی غواشی اعراض واوضاع
منکره متخالفه هیولانی کمتر میشود از جهة انضمام آن سطوح متباینه واتحاد ایشان
در مشاعر ظاهره بواسطه صقالتست یا از جهة صلابة هر آینه این محل را نیز بحسب خصوصیه
امتیازی مناسبتی بیش شود با عالم مثال ومستعد ظهور صور مثالی کردد وجون سمع و
بصر از میان مشاعر ظاهر نسبة با عالم مجردات بیشتر دارند ادراک آن صور اکثر بحال ایشان
مخصوص است جه استفاضه حکم مناسبة است بنماید ترا چنانکه توئی اگر آینه را صفا باشد
کر ز خورشید بوم بی نیروست از پی ضعف خود نه از پی اوست

یومکم

وقل لی من القی الیک علومه وقد رکدت منک الحواس بغفوة   وما انت تدری قبل ما جری
باسمک او ما سوف یجری بغدوة   فاصبحت ذا علم باخبار من مضی واسرار من یاتی مدلّلا بخبرة
امثل سابق تصویر حقیقة محسوس ظاهری بوذ در صورة فعل از روی ظهور فقط این مثال سس
تصویر حقیقة محسوس باطنیست در صورة فعل از روی ظهور و اظهار معانی وقتی که حواس
مشوش حواس از تشویش و تفرقه جمعیت قلبی تو ساکن کردند و دیده کشته دیده را بخواب استراحة
دهند و حال آنکه از وقایع که پیش ازین روز حاضر است خبر نداری و نمیدانی آنچه بعد ازین صورة
ظهور خواهد یافت و بعد از آن بواسطه خواب صاحب علم میشوی باخبار گذشته و اسرار آینده
در حالتی که مباهاة کنی و مفاخرة نمائی بخبرة و دانش خویش   داننده اگر لاف زندی دستش
یک جرعه ازین جام بافلاک رسید   در رقص شدند و جمله حال آوردند

الحسب من جاءک فی سنة الکری   سؤال بانواع العلوم الجلیلة
وما هی الّا النفس عند اشتغالها   بعالمها عن مظهر البشریة
تجلّت لها بالغیب فی شکل عالم   هداها الی فهم المعانی الغریبة
وقد طبعت فیها العلوم واعلنت   باسمائها قدماً بوحی الابوة

وبالعلم من فوق السموات حقّقت
ولکن بالاملاء علیها تملّت

کان تو یا جناب است که انکس که با تو در مکالمه و مخاطبه است بانواع علوم جلیله و معارف
بسندیده در وقت بیخودی و بیهوشی خواب غیر از تست جهات   نیست در کار کلانه جز یک کار
وان تو دادن بغور کار رسی   واین اختصاص نسبة مکالمه و محاکاة بدان وقت هم آنست
که نفس ناطقه قدسی نژاد مجرد ملاذ در وقتی که از واردات کدورات هیولانی جسمانی که لازم نشأة
بشریتست روی توجه گردانید و بعالم قدس خویش که جام جهان نمایست مشغول گشت هر
آینه بصورة عالمی هادی که ارشاد او بسوی معانی غریبه و حقایق جلیله کند برخودش ظاهر گشت
چه چون حواشی امکان و حجب حدثانی را یکسو نهاد بالضرورة متوجه حقیقة خویش گشت
وآنچه در وی کامن و مندرج بود بر منصه ظهور جلوه کرد چه سایر حقایق و معارف بر
مقتضای و علّم آدم الاسماء کلها در وی مرتکز و منطبع بود بحکم وحی پس بر سائر نفوس
بحکم وراثت نسبة ابوة آن معنی متحقق باشد.   بشر کو نداده نشان بود بیگانه خوانش بحق آشنا
چه بدان علوم که از تفرقه السنة وافواه اغیار حاصل شود نفس را آن همه عیش و خرمی
نیست اگر شمعی می بیند از آن می بیند که از وی دل و املا مشوده تنعم باشد کسی را که
گنج در آستین و میکردیم گرد هر کوی بهر یک مثقال   گنج نقدینه آن خانه جود در سینه ماست بگدائی بدر خانه چرا

ولوانّها قبل المنام تجرّدت   لشاهدتها بالطو مثلی بعین صحیحة
وتجریدها العارج انّت اولا   تجرّدها الثانی المعاد فانّنت

والّاتک من تغشیه دروسه
بحیث استقلّت عقله وانسه.

هدتی
من عطائی
کانت

فتمّ وراء العقل علم یدقّ عن   مدارک غایات العقول السلیمة   تلقیته منّی وعنّی اخذته ونفسی
واگر چنان بودی که نفوس بیشتر از تجرید جنود خواب لذاتها مجرد بودی و اقتضاء آمیزش و
آلایش حدثان دامن همه او را نگرفتی تو نیز همچو من آن حقایق غریبه و دقایق عجیبه مشاهده
کردی بحثی از علل تقلید و نبل رسوم و عادات سالم و صحیح چشم که بین جوان میان بر وفات
راست شد شاه با فقیر امروز   واین مجرد شدن از روی عادة و مقتضی طبیعة در مبادی
اطوار این نشأة و اوایل حال و اثبات میکند تجرد ذاتی معادی که ثانی الحال او را حاصل میشود
بعد از انخلاع اختیاری از رسوم و عادات طبیعی در موت ارادی با انسلاخ اضطراری در موت
طبیعی پس همین جا باش و از بیجا مگذر و از آنها مباش که کثرة درس و تکرار اصطلاحات رسمی
و علوم جعلی تعلّی جوهر دماغ ایشان خشک کرده و از غایة اغراف و بدو امراض و امراض
مسبک کرد این بحیثی که عقل سلیم او را پیشوای قوای این نشأت است اندک مایه شمرده اند
و جلالة قدر او را مختف کرداینذ چه آنجا که مدرسه اهل دوق است و حلقه مذاکران نکته
شوق علوم عالیه و حقایق درمیانست که بامه تبختشان از سلالم نقل بلندتر رود از
توجیهات مقدمات عقل و استشعار او بدان وسیله نازکتر بمعارج انا الحق نرسی بپای منی
که سر سراید آن سر که سزادار باشد   چه این علوم من از خویش بذ برفتم و از خود فرا گرفتم
و حال آنکه هم نفس من بود در عشق آن جواهر حقایق ممد و معین بود مرا   مرهم این ریش هم این ریش نیست

ولانک باللاهی عن اللهو معرضا   فهذا الملاهی حد نفس محدث   وایاک و الاعراض عن کل صورة
نمموّهة او حالة مستحیلة   فطیف خیال الظل یهدی الیک فی   کری اللهو ما عنه الستائر شقّت

همچنانکه در مدرسه جد اقبال بر معانی مقبول اهلش در طریق عشق و شریعة او مکروه و حرامست
همچنین در میدان لهو و بازار براه اعراض از صور بر دوه ایشان جان سبیل دارد چه در هر
صورتی ازین صور هزل که در ضمن آلات ملاهی از لاعب و لاهی صادر میشود خالی از حقیقتی
نخواهد بودن بالضرورة که عبث در وجود ممکن نیست ما خلقنا السموات والارض وما بینهما
باطلا هر ذره که هست خود شید دو بیداست   و چون این صورة لهو بالضرورة از تعینات
تعملی ارباب صورة که غطای غلیظ حقیقة حقه است منزه و مبراست هر آینه در نظر مجردان
طالب و معتقد بینان غالب اند برای آنکه دلالة او بر مطالب حقیقی اظهر است محض جد باشد
بقمارخانه رفتم همه پاکباز دیدم   چو بصومعه رسیدم همه یافتم دغائی   پس بر تست
که مستر شدی که بعو جینی از اعراض هر صورتی که مهما بازان قمارخانه هزل و مزاح آنرا
بوشانیده باشند بزخرفات تلبیس و تمویه تا ظاهر بینان مدارس و خوانق از آن
بکوی بزنذ چه در ورود خیال ظل در خواب لهو و مزاح که قدری از صور غلط شاغله ایقاظ

نشان جز خلاص شنفه باشی هدیه می آرد بتو عرایس حقایق که پرده حجاب غم پوشاند
او را بغیر از صفت شغافی که مزین صورت اوست اثری دیگر ظاهر نمی شود بر مجالی ظهور او
هر جا مست نیستکوئی یا مدامست نیست کوئی جام

ترى صور الاشيا تجلى عليك من وراء حجاب اللبس في كل فلقه
تحوت الاضداد فيها بحكمة فاشكالها تبدو على كل هيئة
صوامت تبدی النطق وهی سواكن تحرك تهدی النور غير ضوئية
وتضحك اعجابا كاجذل فارح وتبكى اتحابا مثل ثكلى حزينة

وتندب ان انت على سلب نعمة
وتطرب ان غنت على طيب نغمة

صور متخالفه اشیا را در پس پرده لهو و لعب می بین که هر یک بخلعتی و وضعی بر تو ظاهر
میشوند چنانچه سایر اطراف و اضداد را بحکمه جبله آثار در آن اشیاء متلبسه جمع کرده و چون
اطراف البته مشتمل بر اوساط و مبادی خواهند بود پس ازین روی به هیاتی و هیکلی متقابل
و متناقض ظاهر میشوند ساکت کاهی و اظهار نطق میکنند و ساکن اند بالذات و متحرک
مینمایند و تاره اهداء نور و افاضه اشعه ظهور میکنند و حال انکه ایشان در ظلمه آباد خفای
خویش مکمون اند کاهی در برهه آباد فرح و عیش چنگ در رقاص ضحک و مزاح زده و کاهی
در تعزیه خانه حزن و اندوه چون مادران فرزند مرده فریاد کریه و ندبه ایشان طنین
خروش در طاسک کردون انداخته اگر برکت تنعمی و سلب نعمتی از نعم نالند این ندبه
ایشان بعیوق رسد و اگر بر طیب نغمه و خوشی عیشی فرح نمایند زهره زهره آب شود

اظهار این همه پس یک پرده خیال برهان قاطعست بر اثبات مدعی

ترى الطير في الاغصان يطرب سجعها بتغريد الحان لديك شجية
وتعجب من اصواتها بلغاتها وقد اعربت عن السن اعجمية
وفي البر تسري العيس تخترق الفلا وفي البحر تجري الفلك في وسط لجة
وتنظر للجيشين في البر مرة وفي البحر اخرى في جموع كثيرة
لباسهم نسج الحديد لباسهم وهم في حمى حدتي ظبى واسنة
فاجناد جيش البر ما بين فارس على فرس او راجل رب رجلة
واكناد جيش البحر ما بين راكب مطا مركب او صاعد مثل صعدة
فمن ضارب بالبيض فتكا وطاعن بسمر القنا العسالة السمهرية
ومن مغرق في النار رشقا باسهم ومن محرق في الماء زرقا بشعلة
ترى ذا مغيرا باذلا نفسه وذا يولي كسيرا تحت ذل الهزيمة
وتشهد نصب المنجنيق ورميها لهدم الصياصي والحصون المنيعة

یعنی

یعنی این نقش بندی کارگاه خیال و صورة گری عالم مثال که استاد مشعبد در پس
این صور تنوعات اظلال میکند مخصوص بانسان و اوضاع او نیست بلکه جمیع کاینات را
از وحوش و طیور و جماد و نبات و جن و انس و غیرها جامع جمیع اوضاعها و احوالها شامل است
چه بر اغصان شعبه افنان او ناگاه مرغی بینی که اسجاع ذوق افطاع آن بنوای الحان
احزان آثار که بر او بیشتر شوق تو راست کرده باشد عشاق بیت الاحزان غم را در طرب
آرد چنانچه تعجب کنی تو از ان اصوات نغز اثغات و لغات ابانه آیات او که چگونه بمجمل
احکام عشق و آیات متشابهه اعجمیه او را افصاح و اعراب میکند و تفسیر میکوید

دی فاخته بر سر شاخی باجفت میگفت غمی که درد لش بود نهفت
رشک آمدم از حالش و با خود گفتم شاد آن که غمی دارد و بتواند گفت

و همچنین در بیابان
خاک اشتران بر نورد را بینی که قطع میکنند آنرا و در بحر آب کشتیهای دریا سیر را که در
میان لجه آن میرود و چه جای آن که لشکریان این دو مکان را بینی که با عدد و عدد تمام
در نظر تو ظاهر گشته اند اجناد و کتایب جیادی خاک را بعضی بر اسپها تند زدم جری سوار
و بعضی بر پای رجولیه و مردانگی استاده در میدان بهادری و صنعه پهلوی جسته و سوار
و دلیران و شجعان لشکر بحر را هم از دو گونه بینی بعضی بر پشت مراکب گردون سیر سوار
و بعضی بر بالای عمود بر رفته در صنعه رقابه و دیده بانی استوار پس هرگاه که آتش فتنه
بالا گیرد و شیران شجعان و ابطال برهم زنند و در میان این نهایه تفرقه و غایه کثرة
انوار جمعیه افروخته کردد هر آینه لشکریان بیابان خاک که سالکان خشک راه عباد الله و
اهل الله اند دو گونه سرکشتگان عالم تفرقه و علایق را در حیطه جمعیه و اسر احاطه خویش
ارند یا بشمشیر تجرید و قطع علایق بی انکه لور از ان نسب کثیره خبری باشد یا بطعان
ملامه و سنان خوار بها سخت و دشنامها و بهتانها مضطرب از ان تفرقه خلاص یابد

بغیر صیقل خوار خلق ای زاهد زرنگ تفرقه آینه دلت نزدود
بی واسطه آب بی و سنگ ملامه صوفی نکند خرقه بشمینه نازک

و بهادران
دریای آب که شاطران و سیاحان راه بر خطر عشقند هم بدو گونه حریفان در خرابات
جمعیه و تعانق اطراف میکشند یا بتیر باران غمزه خوبان او را در آتش غم و احزان غرق غم
عذاب میکنند

تیغ قصابان چه آری از پی قتل حسن هیچ تیغی چو سر مژگان خوبان تیز نیست

تا آتش شغف و جذوئی از نیران جذبه که در مرکب اندرون افتد و او را در عین بحر لذة
و ذوق از آلایش و آمیزش خارجی بسوزد

بحر عشقش آتشی در ما فکند

و درین بیت اشارة بتعانق اطراف کردن دلالتیست باختصاص این طایفه بدان حضرة

جنانچه دولاهیه گفته باشد وقل لغیل الحب وقیت حقه وللمدعی هیهات ما الکحل الکحل

و بعضی ازان از رعایه مردانگی یعنی بذل نفس خویش کرده بغارت بضاعات تفرقه عبری مشغول

گشته و دیگری از غایت ضعف و عجز پشت هزیمه داده منکسر و منکوب باز میگردد و همچنین

دران معرکه خیال و هنگامه مثال سایر الات حرب یعنی از منجنیق و غیره که نصب کرده

باشد از برای فتح حصون منیعه و قلاع شاهقه این همه نقشها که می بینی از یکی کارگاه دان و نمود

و تلحظ اشباحا ترای بانفس مجرده فی ارضها مستقیمة

تباین انس الانس صورة لبسها لوحشتها والجن غیر الجنة

و تطرح فی النهر الشباک فتخرج السماک بزالصیاد منها بسرعة

و یحتال بالاشراک ناصبها علی وقوع خماص الطیر فیها بحبة

و یکسر سفن الیم ضار هواته و تنظر آساد الشری بالفریسة

و نصطاد بعض الطیر بعضا من الفضا و یقنص بعض الوحش بعضا بقفرة

و تلمح منها ما تخطیت ذکره ولم اعتمد الاعلی خیر ملحة

وفی الذی الفرد اعتبر کلما بدی لکی لا ذی مرة مستطیلة

و از جمله عجایب هنگامه خیال و صفه بازی عالم مثال آنست که ستر ظاهر اشباح مجرده روحانی

را بینی در ارض خفا مختفی گشته و صور وحشیه آنس ایشان متباین و مضاد موانسه انسانی

جه متقرر است که جن انیس نخواهد بود من از اول روز دانسته ام کاین عهد

کر با من میکنی محکم نباشد گردانستم که هرگز آشنائی پری را با بنی آدم نباشد

و همچنین درین هنگامه خیال و صفه بازی عالم آنست که بنظر کثرة مثال می بینی که صیاد

ماهی بخر دام ماهی در صوی نهر می اندازد و برون ماهی میکوید و صیاد مرغ بر دام مکر

گسترده دانه حیله دران کرده تا مرغ گرسنه دران افتد و کشتیها در یا آئینی می بینی که

صیادان بحر و مردمان دواب کآن آنرا می شکنند و حیوانات بر را بینی که شیران بعضی

آنرا فریسه و قوت خود می سازند و بعضی از طیور هوا را بینی می بینی که صید بعضی دیگر

میکنند و وحوش بیابان و قفار ارض را بینی که صید یکدیگر میکنند و هر چند بسیاری از عجایبات

اطوار هنگامه خیال گفتیم ولیکن صنوف اطوار او ازان نیست که در حیز ضبط توان آمد

و لهذا من بر ایراد اطراف و املح آن قناعت نمودم و حاصل این تطویل آنکه تو در یکی حاله متوالی

اعتبار ان فنون کثره و صنوف تفرقه نمودن نه آنکه محتاج بزمان بسیار است و حال آنکه

مشاهده میکنی هر که اینها هر فعل یکیست تنها که بواسطه تراکم اغطیه و حجب بسیار

مینماید چون پرده پوشش و غطا آمیزش و آلایش از پیش دیده بینش دور شود

فعل الذی ... بمجردهِ ... ولا ... الاشکال ... ادامه ... ولم تحق

محذره تعین بر منصه ظهور تجلیه و بسبب این اشکال مثالی و صور خیالی هیچ حاجب اشکال

و شبهه نماند و هیچ حاجز ریب نقش زا هستی نگیرد حرف زاید مند برین جدول

نقش خارج مزن برین اطلس که ندرین جنب نیست جز یکی رنگ واندرین خانه نیست جز یکی کس

یک جهت هست و صد هزار ورق یک سوار است و صد هزار فرس عیب ما نیست کر نمی بینیم

کوهری درمیان چندین خس نیست در کارخانه جز یک کار وآن تو داری بغور کار برس

و حققت عند الکشف ان بنورها اهتدیت الی افعالها فی الرجعة اراکیت مابینی و بینی مسبلا

حجاب التباس النفس فی نور فلکه لاظهر بالتدریج بالحس مونسا لها فی ابتداعی دفعة بعد دفعة

محقق کرد که بر تو چون حجاب مسبل شک و ریب از پیش دیده تو منکشف گشت که بنور او مهتدی

گشتی بروبه جرسات افعال در تاریکی عالم خیال و همچنین بودم من نیز در ظلمة آباد نشاة طبیعی عنصری

که میانه من و معتقدم حجب غواشی امکانی هیولانی بسته بود تا دران نور ظلی ظلمة شان ابتداع

حقیقه اطلاق نشاتم بجمیع مراتبها و تنوعاتها ظاهر کردد بواسطه آلات حسی و جوارح جزئی

جه ازان دفعات تدریجی نفس را موانستی بدان حقیقه ابتداعی اطلاقی باز دید میشود

یار من چون ماه که بنگاه که پیدا شود تا دل شوریده ام هر دم زتو شیدا شود

و نت تجلی لهود اکم مقربا لفهمک غایات المرامی البعیدة

و یجمعها فی المظهرین تشابه و لیست بحالی حاله بشبیهة و کانت لها بالفعل نفسی شبیهة

فاشکالها کانت مظاهر فعله بستر تلاشت اذ تجلی و وقت و حس کال الاشکال و اللبس شترت

این جد حقایق اشتمال را قرین لهو مزاج مثال ازان کردم تا نزدیک کردانم بفهم تو غایات

مرامی توحید که دور است کنگره عرشش از کمند هر ادراکی جه از شان امثله آنست

که حقایق خفیه در مشاهد جلیه بواسطه اشتراک در بعضی از وجوه تشبیهی که جامع طرفین

است بر جوارح ادراکی آسان کرده اند و درین صورة همین معنی واقعست که شبه مثالی حال

مرا و خیال باز را در رشته مناسبت کشیدم ولکن حال مرکی ماننده حال او خواهد بود

کیرم که مار جوبه کند تن بشکل مار کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست جه تنوعات

احوال و اشکال او که از خیال باز در صدد ظهور می آید همه آینه و مظاهر حسی فعل اوست که

بواسطه آن پرده کشف ظاهر میشود که چون خیال باز از پس پرده لعبه بازی روی نماید

آن صور تنوعات متلاشی و مستاصل کردد و نفس من دران حالة بفعل خود می ماند علی اطلاقها

و قوای حسی که مبادی تنوعات صور و افعالست بدان اشکال مختلفه میماند ما ظاهر را درین

معنی خوش باشد این بوالعجب بازی کران هنگامه مانی کرور آن بوالعجبی بحضرت لی

فلما رفعت الستر عنی کرفعه بحیث بدت لی النفس من غیر حجبة و قد طلعت شمس الشهود فاشرق

الوجود و حلت بی عقود اخیتی قتلت غلام النفس بین اقامتی للجدار الاحکامی و خرق سفینة

بس چون برداشتم پرده حجب طبیعی و احکام هیولانی جسمانی از خودم و وجه باقی
خویش را بنمودم همچنانکه ضال باز کرد چنانچه ظاهر گشت بر من صورة وحدانی نفسم که بمنزله
نعل او بود و آفتاب شهود از مطلع احوال سر بر زد و در و دیوار وجودم بانوار حقایق
منور گردانید و از کردن همتم قلاید تقلیدات و عادات رسمی وا شد و از مضیق تفرقه بفسیحه
آباد جمعیه در آمدم هر آینه یعنی غلام نفس یعنی عین تفرقه آثار ابتیغ جباری معشوق بکشتن
دادم در میان آنکه اقامة جدار قابلیه اصلیه مثبت صور کثیره و ایتام متقابلین را که باز ماندگان
آن حقیقه اند و کنوز مخفیه ظهور و اظهار که در تحت آنست کردم و خرق سفینه اعمال و تسبیبات
که عرضه اهل ملک غاصب عجب و رعونتست بمعاول ملامة از چشم اعتبار انداختم
سعدیا سرمایه داران از خلل ترسند و ما کر بر آید بانک دزد از کاروان آسوده ایم
تعیین این رموز بر طبق مشرب ناظم این معنا نسبتست و اما بر وفق اذواق مسترشدان
حقایق حکم و معارف الهی می توان گفت که غلام نفس را که حاجب بارگاه اطلاق شاه
عشق بود از میان برداشتیم در میان آنکه مشغول باقامة جدار کیفیه مزاجی اعتدالی
بودم از اغرافات افراطی و تفریطی که کنز حقیقه جمعیت در تحت اوست و ایتام نوع نباتی
و حیوانی که اطفال باز مانده حقیقة انسانی اند چشم امید بر آن دارند و مشغول بخرق
سفینه قوة حیوانی که مملو از جوارح و مشاعر ظاهر و باطن است و در صدد اخذ ملک
غاصب عقلست چه در آن وقت می توان غلام نفس تعین احکام را بتیغ عشق کشتن
که قوای طبیعی مزاجی بر منهج استقامة و عدالة خویش ایستاده باشند و ارکان سفینه
نفس حیوانی یعنی قوة نظری و عملی منهد بود تا موجب تسلط ملک غاصب عقل نکردد
منشور عقل را قلم عزل کش بس تا عشق باشدم همه در ملک دل امیر
وعدت بامدادی الی کل عالم علی حسب الافعال فی کل مدة
ولولا احتجابی بالصفات لاحرقت مظاهر ذاتی من سنا سبحتة یعنی چون رفع
ستور امکانی از چهره حقیقه اطلاق آیات کردم هر آینه حکم حقیقه بر مقتضای کل
شیء یرجع الی اصله بصر انتها عاید گشت دگر باره کردم اعادة یعنی الی اصله راجع کل شیء
و در هر مرتبه و عالمی از الهی و کیانی بر وفق آثار و افعال او بصورة امداد و اعانة در
هر مدتی از سنه سرمدیه با آن دایم ظاهر گشت هر دم از خانه رخ بدل دارد
در پی عاشق نظر دارد چه اگر نه حجب صفات عدمی در ملابس کثیفه افعال کونی
بحسب هر عالمی و مرتبه غطای آفتاب جهان سوز ذات من شدی بی شک سایر مظاهر از
شعشعه انوار جلال متلاشی گشتی که ان لله سبعین حجابا من نور و ظلمة لو کشفها
لاحرقت سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره من خلقه والسنة الاکوان ان کنت واعیا
شهود بتوحیدی بحال فصیحتی و جاء حدیث فی اتحادی ثابت روایته فی النقل غیر ضعیفة

یشیر بحب الحق بعد تقرب الیه بنفل او اداء فریضة وموضع تنبیه الاشارة ظاهر
بکنت له سمعا کنور الظهیرة چون از مقتضای فحوای وعدت بامدادی ادعای توحید
که مسبوق باتحاد ذاتست استشعار نمود شروع در اثبات آن معانی کردن گرفت که السنه
اکوان خارجی و الوان حسی که مظهر و ایشن موجود اند و فی الحقیقه ظلال بعینه و عکوس اضحیه
آفتاب وجود که عبارتست از حقیقه من گواهان فصیح و مقران صریح اند بر اثبات توحید
من اگر تو گوش قابلیه را از اصوات بی معنی خارجی بپردازی و متوجه آن صوب گردانی
سر آواز زبان هر ذره خود تو بشنوی که من نیم غماز و در اثبات اتحاد احادیث ایاته
آیات باسانید صحیح روایات وارد گشته که سلسله نقل آن از وصمه وهن و ضعف
متبراست و مودی عبارات حقایق اشارات او آنکه بعد از آنکه عبد باختیار نوافل
و ایثار عظایم با اداء فرایض و التزام اوامر قرع ابواب تقرب کند و در دولتخانه محبة
بر وی گشوده گردد بر مقتضای لا یزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احبه و فتح ابواب
محبة مفضی بورود سراپرده اتحادست چنانچه از اشارات تنبیه غایات نبوی کالشمس
فی الرابعه من النهار ظاهر و باهرست که فاذا احببته کنت سمعه الذی یسمع به و بصره الذی
یبصر به و لسانه الذی ینطق به یار نزدیکتر ز تست بتو تو ز نزدیک او جرائی دور
تسببت فی التوحید حتی وجدته وواسطة الاسباب احدی ادلتی ووجدت فی الاسباب حتی فقدتها
ورابطة التوحید اجدی وسیلة وجردت نفسی عنهما فتجردت ولم یک یوما قط غیر وحیدة
در سلوک مناهج توحید او دست توسل بدامن اسباب و اعمال زدم تا حقیقه توحید متحقق
گشتم و حال آنکه واسطه شدن اسباب میان طالب و مطلوب که رابطه نسبه اتحادیست در
عین تفرقه که از آثار حجب اصلیست که اول مراتب نکاح ساری فی جمیع الذراریست یکی از
ادله توحید منست که در عین کثرة و تفرقه صورة وحدة و جمعیه خویش را باز یافتم
دل خود باز در آن زلف چو تا یافته ام تو چه دانی که من از دلجه وا یافته ام
و در نفس اسباب کثیره و وسایط متفرقه بیکانگی و وحدة متحقق گشتم تا آن
صورة تفرقه و کثرة معقود و منطوی گشت و حال آنکه رابطه جمعیه میانه وحدة
و کثرة نافع ترین وسیله ایست مرا تا عاقبة نفس جمعیه مقام احاطة انجام خود را مجرد
گردانیدم از قید وجود و خرقه ملمع متقابلین را از بدن تمام خلقه خویش خلع کردم
و بعد از آن بوحدة اصلی و جامعیه ذاتی خویش که غبار تفرقه و کثرة بر اذیال سرادقات
جلال او ننشیند متحقق گشتم و چون بد بدم هر گز یکی روز از من جمعیه آباد وحدة جدا نبودم
بدیار کسان شدم ناگاه گرچه هم در دیار خود بودم مدتی یار یار میکردم خود تحقیق یار خود بودم
گفتم او را شکار کردم لیک چون بدیدم شکار خود بودم

وغصت عار الجمع بل خضتها على انفرادي فاستغرقت كل بتيمة لا سمع افعالي بسمع بصيرة
واشهد اقوالي بعين سميعة درعار جمعية اضداد امواج عوض کردم بلکه بتیمها
خودم خالی از شوائب ثنیة وجمعیه آنرا غوص کردم و در ربتیمه معارف وحقایق را
که در اصداف تعین پرورده شده بود استخراج نمودم تا هر جزوی از اجزای جوارح و
اعضای من دیگری بکیفیت دیگر کرفتند و مبصرات افعال را بکوش بیننده شنیدم و مسموعات افعال
و اقوال را بچشم شنونده دیدم نظر چنین کند که او بخود بیناست
فان ناح بالایک الهزار وغردت جوابا له الاطیار فی کل دوحة
واطرب بالمزمار مصلحه على مناسبة الاوتار من یدقنیة
وغنت من الاشعار رمارق فارقت لسیدرتها الاسرار فی شدت
تدهت ایا لکن لا الاعیان جمعی
عن التنسره والتی
پس اگر درین بزم جمعیة آمین که منم بلبلی بر شاخسار ان بهزار دستان سرایند و دیگر مغان
خوش الحان بجواب او نغمات ذوق انگیز بردارند و استادان نائی نوای قانون طرب را
بر آهنگ چنگ شادی که بر دست کنیزان زهره شان راست شده باشد بنوازند و اشعار
رقیق را در مقام عشاق بصوت رهاوی و حسینی در خلوتگاه دوگاه صباح آرایند
و مرغ روح اسرار او کار را از نسبت و تشبیب عراق فراق و سپاهان احزان بسوی
میانخانه حارگاه وصال ترقی دهند چه در هر نغمه ار نغمات دلفریب مودای دیگر
ذکر با یادم آوردی قدیمی صحبة یاران فهم کرده حکایة طوطی و هندوستان صورة
وقوع می پذیرفت من ملکی بودم و فردوس برین جایم بود آدم آورد بدین دیر خراب آبادم
درین بزم جمعیة که محبوسان مظاهر تفرقه را موجب غیبت و مستدعی تشویش
غیر و آشوب کثرة من در عین انبساط و سرهم در بزنجانه آثار صنع و تنوعات
افعال خویش مشغول حلیم در حالتی که دامن الفه و جمعیه من بغین ظهور جمعیه در
تفرقه کثرة از گردش رنگ و غبار اغیار رمنتره و مبرا بود حاصل آنکه موجب تعدد آن ماه
وجد من درین سماع تاثیر اوضاع هم آثار خودم بود و این عجب نیست
کاهن و سنگ را جو آب کند آتشی کو نرا دار آهن و سنگ
ففی مجلس الاذکار سمع مطالع ولی حانة الخمار عین طلیعة
فما عقد الزنار حکما سوی یدی وان حل بالاقرار لی فهی حلت
وان نار بالتنزیل محراب مسجد فما بار بالانجیل هیکل بیعة
واسفار توراة الکلیم لقومه
یناجی بها الاحبار فی کل لیلة
یعنی مبامن این حضرات جمعیه من که مورد اضداد و محل تعانق اطراف است مجالس
اذکار در صوامع قدس مسامع مطالعه کنندگان الواح حقایق است یعنی محل قبول
و نزول معارف و نوامیس الهی است و همچنین از برای حقیقه منست که محافل

خمار و مجامع انس ایشان دیده بینش روان مشاهد حضور است که خبارها از متصرفان
و عاملان کارخانه شهود و وجود ند من بیویش که عسجد میروم گاهی بدیر
پس عاقد زنار ترسایان دیر تقلید جز دست من نبود و اگر نیز گشوده عقود عقاید آن
بسرانگشت تحقیق هم دست من بوده که گشوده پس اگر بفروغ آمدن مشاعل قرآنی و
قنادیل تنزیل ربانی محراب مساجد اسلام منور گشت هیاکل بیعه ترسایان نیز از صحف
انجیل خراب و بی کار نماند و اگر هر روز در جوامع اسلام حفاظ انام تلاوت سور قرآن
بتحدی میکنند احبار یهود هر شب در کلیسای یهود اسفار توریة کلیم بطریق مسانت و
مناجاة بر قوم خود القا میکنند گاه بت شکن جو ابراهیم گاه بت گر بسان آزر شده
گاه رهبر شده و گهی ره زن ره زنی دید کس که رهبر شد طرفه نقشیست که از یک کان
جوهری آهن و دگر زر شد بلعجب صورتی که از یک جنین این مسیح آمد آن دگر خر شد
حقیقه بدان که بحر یکیست گر چه امواج بی حد و مر شد
وان خر للاحجار فی البد عاکف فلا تعد للانکار بالعصبیة
فقد عبد الدینار معنى منزه عن العار فی الاشراک بالوثنیة
وقد بلغ الانکار عنی من بغى وقامت بی الاعذار فی کل فرقة
فان زاغت الابصار من کل ملة
فلا زاغت الافکار فی کل نحلة
پس اگر جمعی از روی صورة عاکف سجده سنگ گشته و عبادت را منحصر در توجه بت کرده اند
تو بواسطه عصبیه بی معنی از جاهی و بصورة انکار بر ایشان ظلم و تعدی مپسند چه بسیاری
هستند که تو ایشان را از وعار شرک و بت پرستی منزه و مبرا میدانی و ایشان بت زر و دینار
را در معنی قبله توجه و عبادة خود ساخته و شریک معبود حقیقی کرده اند و عبارة منزه
عن العار فی الاشراک مشتمل بر تعریضیست لطیف مسلمان گر بدانستی که بت چیست
بدانستی که دین در بت پرستیست و گر مشرک ز بت آگاه گشتی کجا در دین خود گمراه گشتی
محقق مصدر تشنیع و انکار من باشم اگر کسی را گوش شنوا هست که محل آیات توحید غایات
کرده و عذرهای هر فرقه فارقه و ملتی ذاهبه عن قائمست که در نظر تحقیق انکسانی که مقدمات
وجودی ایشان منساق بنتایج شهودی شده از ضروب عقیمه خیالات باطل و
ترهات بی حاصل منزه و مبرا باشد مقرر است که بر مقتضای فی مونه ما من دابة
الا هو آخذ بناصیتها دیده راه بین هیچ ملتی از طریق اهتدا و مقصد استرشاد
ایشان قاصر نیست و افکار هدایت آثار هیچ طایفه از جاده استقامة منحرف
در سر عبهم اشارة اینست کز هست هرانجه هست اندر همه هست
وما احتار من للشمس عن غرة صبا واشراقها عن نور اسفار غرتی

وان عبد النار المجوس وما انطفت   کما جاء فی الاخبار فی الف حجة
فما قصدوا غیری وان کان قصدهم   سوای وان لم یظهروا عقد نیة
رأوا ضوء نوری مرة فتوهموه   نارا فضلوا فی الهدی بالاشعة

از مقتضای محوای وقایت بی الاعذار شروع در کشف قناع از وجوه و عذار اعذار هر طایفه کردن گرفت که اهالی که از سر غرور و غفلت قبله میل و مقصد توجه و تعشق خویش آفتاب ساخته اند از منهج اصابت غایب نگشته اند و سیر ایشان در میان سالکان مقاصد کمال ناقص و ناکص نباشد در حالتی که اشراق انوار او شعشعه از اشعه اضواء آفتاب غره غرا صفت که از وجه جمعیه نشاء جزویت تجلی و در مراتب ظهور اتم و اعلی جه اعلای درجات ظهور و اعلان حسن بصورت و قبض و بسط این مملکت تعلق بآفتاب دارد آفتاب از نور رویت لمعه تیره شب از قار زلفت بان و همچنین اگر جمعی از مجوس عبادت نار کرده اند و آتش محبت و شوق ایشان در هزاران سال با آن آتش معبود در اشتعال بوده و انطفا نپذیرفته مقصد توجه ایشان غیر من نیست هر چند نیت و قصد ایشان بر مقتضای ما نعبدهم الا لیقربونا الی الله زلفی غیر منست و عقد نیت ایشان بر خلاف آن بسته گشته و لیکن مبدا ظهور شیفتگی ایشان آن بوده که یکبار لمعه از اضواء نور آفتاب دره من بدین انکشاف دیده اند و توهم آتش کرده اند نار و لولا المزاج یوما ما عبدت غیرها المجوس و در عین نور هدایت شعاع با آتش ضلالت افتاده اند ضل المتیم و اهتدی بضلاله

ولولا حجاب الکون قلت وانما   قیامی باحکام المظاهر مسکتی
فلا عبث والخلق لم یخلقوا سدی   وان لم تکن افعالهم بالسدیدة
علی سمة الاسماء تجری امورهم   و حکمة وصف الذات للحکم اجرت
یصرفهم فی قبضتین ولا ولا   فقبضة تنعیم وقبضة شقوة

اگر نه آن بودی که غواشی امکان و حجب کونی اقتضای اسدال پرده ستر و سکوت کردی بگفتمی بی حجاب و چهره مقصود را بنمودمی بی نقاب و لیکن اقامت احکام نشأة چنین اقتضا میکند سر موئی از دو زلفش بنمودمی و لیکن دو جهان بهم بر آمدی سر شور و شر تمام چه در عرصه ظهور هیچ باز بی عبث نکرده اند و هیچ آفریده بگزاف بیافریده اند و اگر چه افعال ایشان نه بر نهج صواب و سداد است چه احکام اسما و جزئیات احوال هر یک جاری بر او و مناهج مختلفه و اقتضاآت متباینه ایشا نست و حال آنکه حکمت وصف ذات و صرافت اطلاق اوست که اجرا و انفاذ

احکام کل میکند و تصریف امور ایشان بدست تقابل در قبضتین سعادت و شقاوت که هر دو قبضه در کفتی میزان ولا و لا برابر اند که هولاء فی الجنة ولا اُبالی و هولاء فی النار ولا اُبالی
ای نالۀ پیر خرقه پوش از غم تو   وی نعره رند می فروش از غم تو
افغان مغان در دنوش از غم تو   خون دل عاشقان بجوش از غم تو

الا هکذا فلتعرف النفس او فلا   و یتلی بها الفرقان کل صبیحة
وعرفانها من نفسها وهی التی   علی الحس ما املت منی املت
ولو اننی وحدت الحدت وانسلخت   من آی جمعی مشرکا بی صنعتی

آگاه می بایذ بوذن و نفس احاطه جمعیه خویش را این چنین شناختن و گرنه ترک معرفت نفس کردن و می بایذ که هر بامداد بزبان هزار دستان شان او فرقان تفاصیل حقایق یعنی قرآن جمعیه و حلقه آیات در عین تفرقه کثرت غایات خوانده شوذ چه منبع ینابیع عرفان او هم از نفس اوست این آب زندگانی از آن حوض کوثر است که این همان حقایق حقایق و معارفست که من امید می داشتم از نفس خویش که از مکمن قوت بجایی فعل ظاهر گرداند و من بدین بسیاری بحزن متخیله آن را بر حس املا کنم و از غایت تعجب محتوای ما لهذا الکتاب لا یغادر صغیرة ولا کبیرة الا احصاها مقتضای وقت گردد که اگر چنان بودی که من نیز همچون دیگران وحدت مقابل کثرت را اثبات کردمی و نفی کثرت نمودمی منکر و ملحد ذات و حقیقت خودم شده بودمی و از نشانهای جمعیه و آیات قرآن خویش منخلع و منسلخ گشتمی که مصنوعات خویش را شریک خود داشتمی چه صورت و حال آنکه بمحاط عقیده معتقد گشته مصنوع اوست و محوای تعبدون ما تنحتون صورت حال او حق تراشان دیگرند و حق شناسان دیگرند

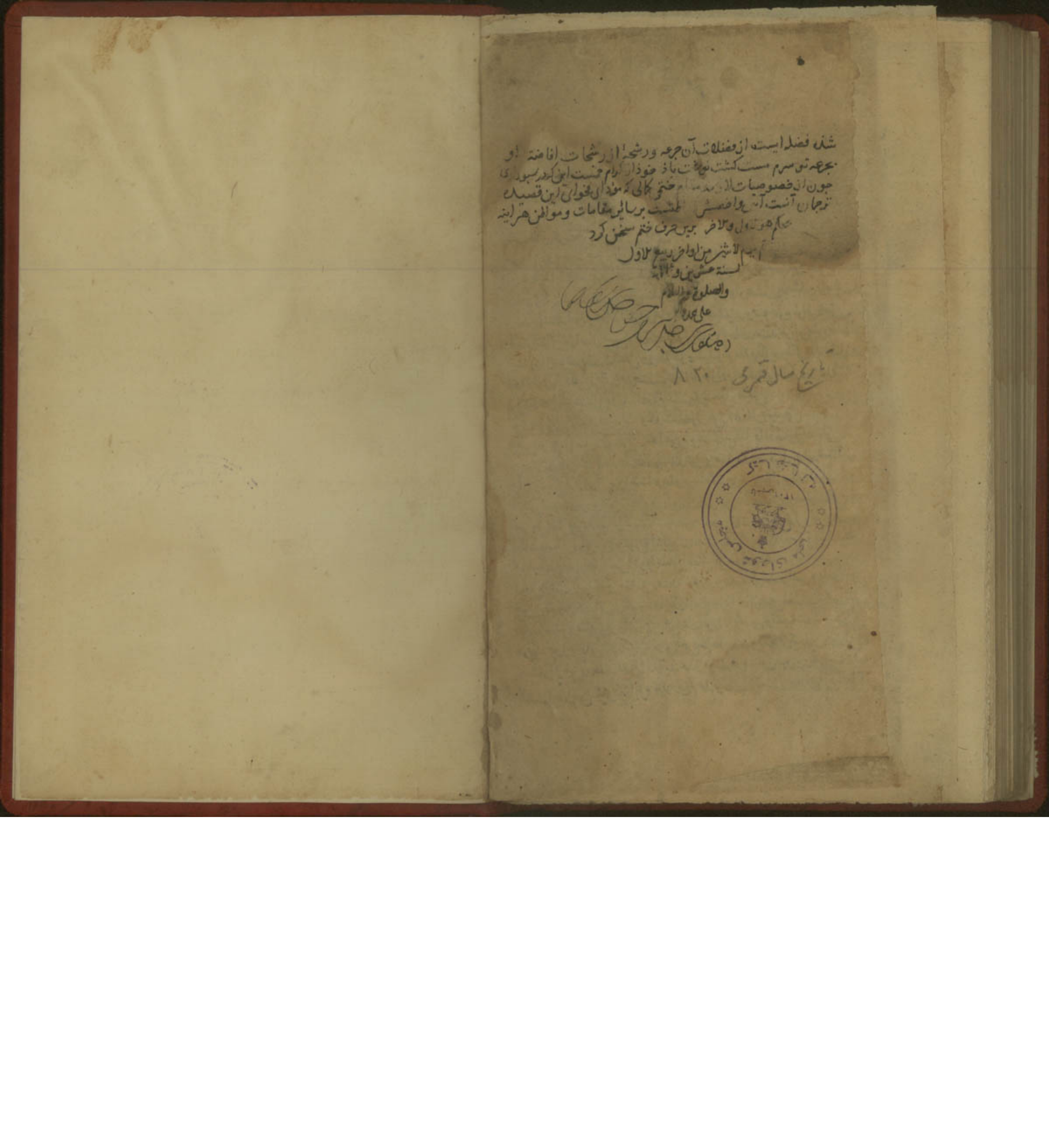
ولست ملوما ان اُبثّ مواهبی   وامنح اتباعی جزیل عطیتی
ولی عن مفیض الجمع عند سلامة   علیّ باو ادنی اشارة نسبتی
ومن نور مشکوة ذاتی اشرقت   علیّ فنارت بی عشائی کضحوتی

این عبارت شطح آمیز و کلمات رعونت انگیز که حکم وقت بر آن رفته میخواهد که تمهید معذرت کند و در نظر ارباب تمکین آن را بصورتی موجه بنماید یعنی در میان پاک بازان عالم تجرید سزاوارتر تعییر و شناعت ملامت نیستم اگر از این مواهب جزیله و عطایای عظیمه که از خزانه بی کرانه امتنان من رسیده بر متوکلان بوادی استرشاد بر مقتضای و اما بنعمة ربک فحدث بساط انبساطی گسترم و اتباع و اشیاع خویش را از این جواهر نفیسه چیزی بخشم و در گوش قابلیه ایشان از این نقود تمام عیار حلقه کنم و حال آنکه مرا از مبدأ فیاض جمعیه و حضرت احاطه پناه کلام ذوقی که بالتفات سلام السلام علیک ایها النبی مرا

قبله اهل سعادت ساخت درخلوتخانه اوادنی که اساطین ملا اعلی
از غایت خوف لو دنوت انملة لاحترقت انکشت تعجب بدندان تحسر کرفته
از دور ایستاده بوذند آنرا باشارت نیست وعلی عباد الله الصالحین بقارن یافتم
سری بکذا شراتن سر کردون بکردنی کر بکذرد بخاطر تو یاذ جون منی
وحال آنکه از برتو اشعه نور آن معدن جمعیه واحاطة بوذ که مشکوة ذات جوارح
منافذ قوا ثقب من بر من روشن کشت واین عشای مظلم طبیعه را جاشتکاه
منور حقیقه ساخت هذه انوار لیلی قد بدت فلسلب الروح یا صاح تحث
فاشهدتنی کونی هناک فکنته وشهدته ایای والنور بهجتی
فبی قدس الوادی وفیه خلوت خلع نعلی علی الناس وجدت بخلعتی
وآنست انواری وکنت لها هدی وناهیک من نفس علیها مضیئة
واستست اطواری فناجیتنی بها وقضیت اوطاری وذاتی کلیمتی
جون آفتاب عرفان باب حضرة جمعیة ان مطلع حقیقه من که افق اعلاست
سر بر زذ بوذن خوذ را در موطن اوادنی که از قاب قوسین تقابل بالاترست
بخوذ نموذم وکوله شنم بر خوذم بس خوذ من هم آنجا بوذم
ولقد انیت لحی بین خیامها فکانتنی بالشعم من اطنابها وبدیده شاهد
دیذم که آن موطن من بوذم وحال انکه آن که مبدی و مظهر آن موطن بوذ
انبساط اشعه حسن و بهجة من بوذ بس وادی قدس حضرة الوهیة وحقایق
اسمائی بصفای روی من از الایش ظلمة مقدس شذ ونوعروسان منصه شکافه
وتختکاه ظهور را بوشانیذن خلعة سواد جمعیه من که از نعلین تقابل
الوان معرا وبیزاست درین موطن حقیقه من بوذ وخلعه خاصه احاطة
سعة خوذ را در آنجا بخشیذم در زلف خویش بیچ واز وحال ما بپرس
ودر تعبیر از وادی مقدس بتکلم ونادی شهادة بغیبة خالی از لطیفه نیست هشدار
وهم در عین آن ظلمة وحشة نشان از ظل شجره جمعیه موانسه شذ مرا بانوار
هدایة آثار خوذم وحال انکه من هادی آن نور بوذم واز بزرکی نفسی که در
عین ظلمه آباذ تفرقه انوار هدایة آثار خوذ کرده جنوان کفت
از هرجه بکویند فزونی ای دل وهم دران خرابات تاسیس بنیان
اطوار مراقی قرب کردم ورابطه مناجاة ومحاکاة را باخوذ دربیوستم و

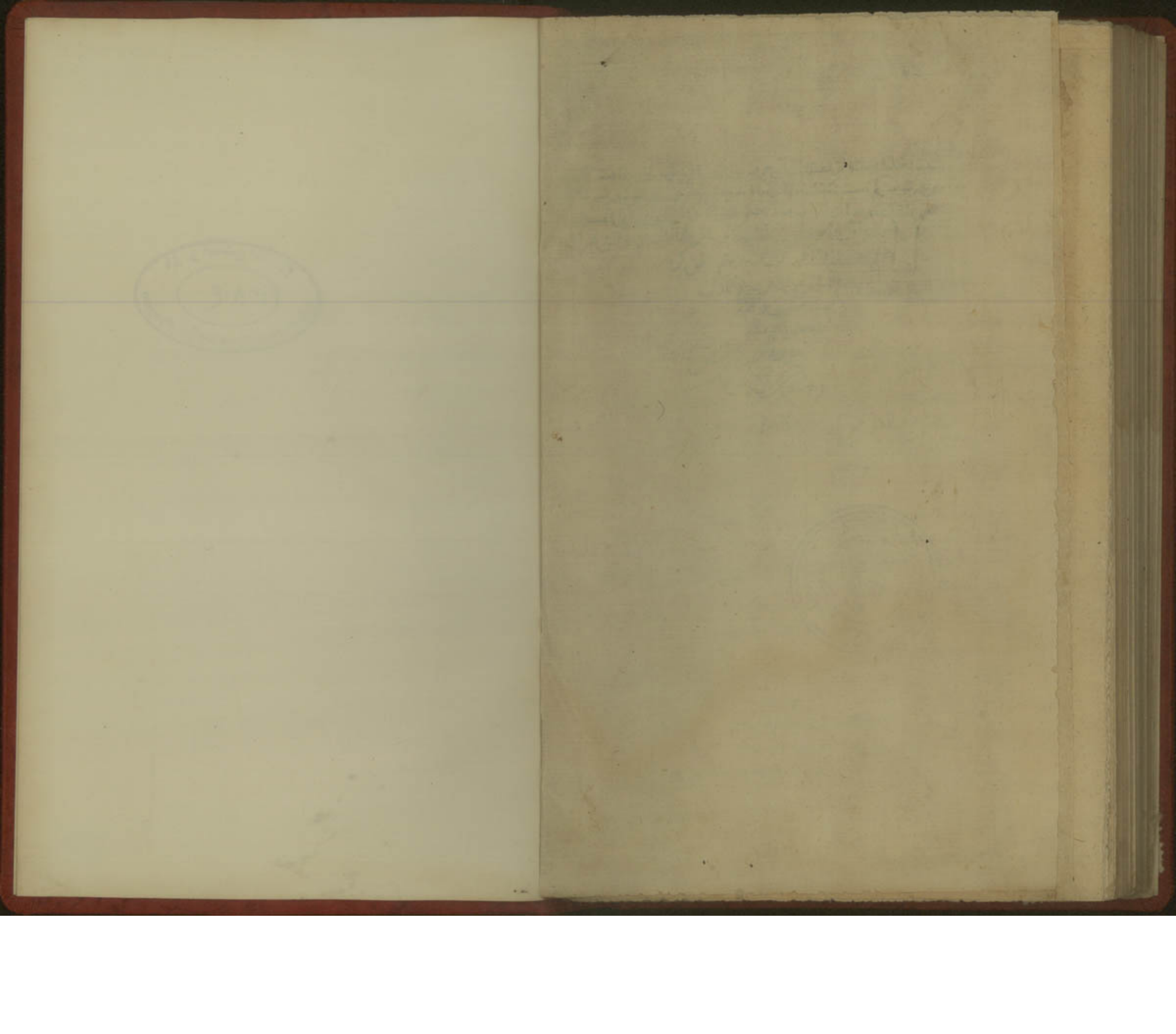
١٠٨

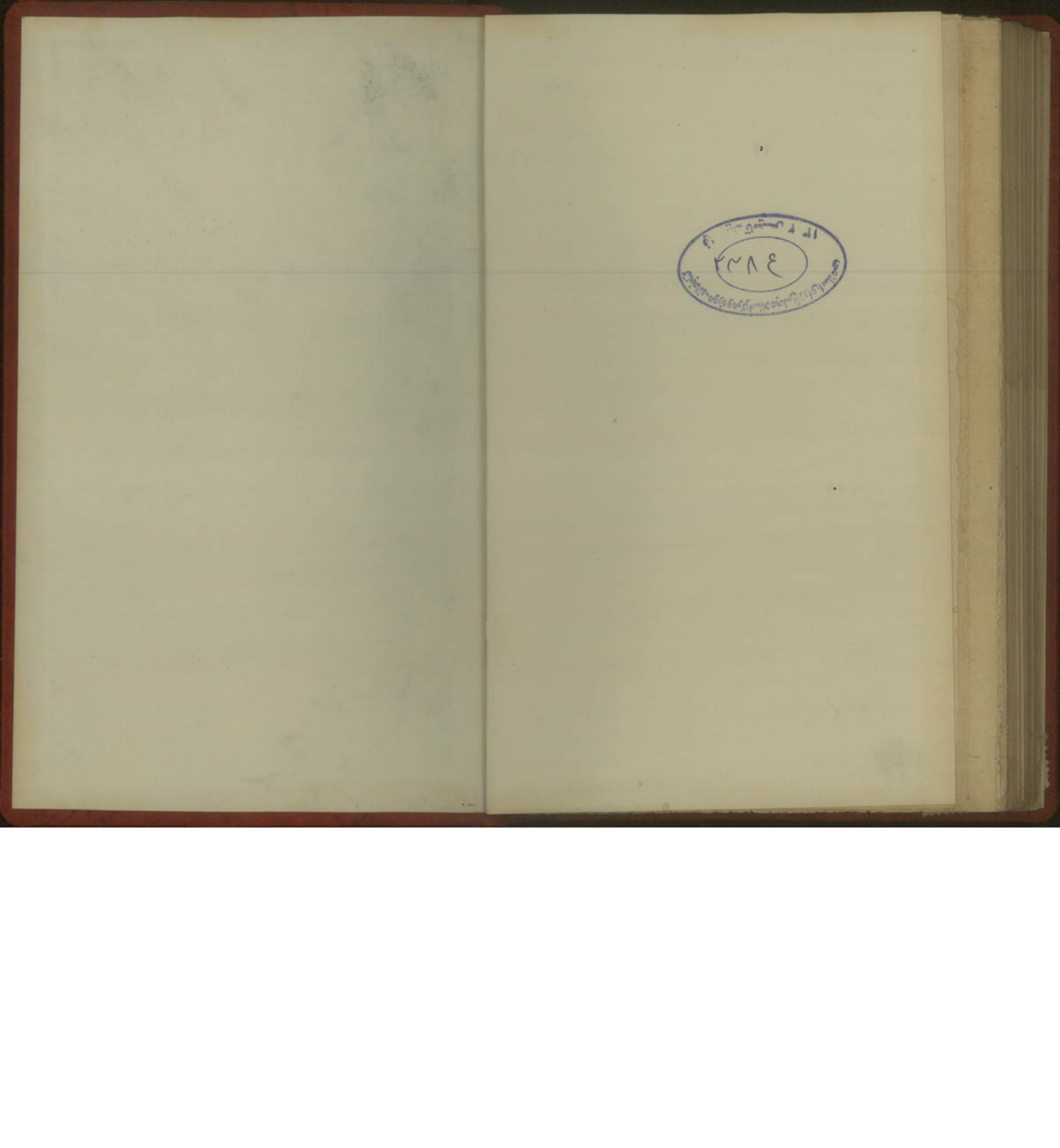
سایر مرادات وحاجات راکزاردم درحالتی که ذات من بوذ که با من در صدد تکلم و
خطاب بوذ معشوقه وعشق وعاشق وبار یکیست صبوح وسحر وبلبل وکلزار یکیست
کر تو زسر وجود خوذ برخیزی بس دایره ونقطه وبرکار یکیست
فبدری لم یافل وشمسی لم تغب وبی یهتدی کل الدراری المنیرة
وانجم افلاکی جرت عن تصرفی بملکی واملاکی لملکی خرت
بس ماه دوهفته ختمی کالی من از وصمة خسوف وافول منزه ومبراست و
افتاب عالم تاب ظهورم از سمة غیبة وغروب معرا وسایر کواکب نیره یعنی ارکان
مناهج ولایة که سایران براری سلوک وسابحان بحار عشق بذیشان راه می
یابند بواسطه انوار هدایة اشراق مهتدی میشوند وجمیع نجوم ثواقب یعنی
مسترشدان مقاصد تعیین که درتحت فلک ارشاد واحاطة منند جریان سیر وسلوک
ایشان از سر تصرفست که من در ملک خوذ میکنم که ملک وفلک درخاک مذلة افتاذه
اند از برای آن ملک از آب روی حسنت بوذ انکه خاک آدم شذ قبله ملایکه در سجده عبادت
وفی عالم التذکار للنفس علمها المقدم تستهدیه منی فتیتی
فحی علی جمعی القدیم الذی به وجدت کهول الحی اطفال صبیتی
ومن فضل ما اسارت شرب معاصری ومن کان قبلی فالفضایل فضلتی
درعالم تذکار نفس که مدرسه تحصیل حقایق ومعارفست فتیان حلقه صداقه
وارادة من که طلبه آن مدرسه اند علوم خاصه قدیمی اوراکه سایر اعیان و
اکوان صور ظهور ونقوش حروف اوست از من استفسار واستهدا میکنند
بس من صلا میزنم ایشانرا که بشتابند بسوی جمعیه خانه قدیم من که کرد سرادق
جلال وسرابرده وحدة وکمال او از کرد تقابل قوسین که منتهای مراقی فتیانست
مبراست وکهول قبیله استرشاد واستکمال اطفال آن مکتب اند
اهل دانش که براطوار حقایق رفتند همه در مکتب عشقت الف وبا خواندند
جون معدن حقایق ومنبع معارف این حضرة احدی جمعی منست که خمخانه
علوم صافی وشهود خالص از شوائب تعملات کسبی وتسبیبات تقلیدیست
هر آینه جون تعانقی که درین بزم کمالی ختمی معاصر منند وآنهائی که درین دور زمانی
بیشتر از من در حلقه ظهور در آمذند از فضله جرعه من سیراب سیراب ذوق
کشته اند بس سایر فضایل وکمالات که عالم وعالمیانرا سبب مفاخرة ومباهاة

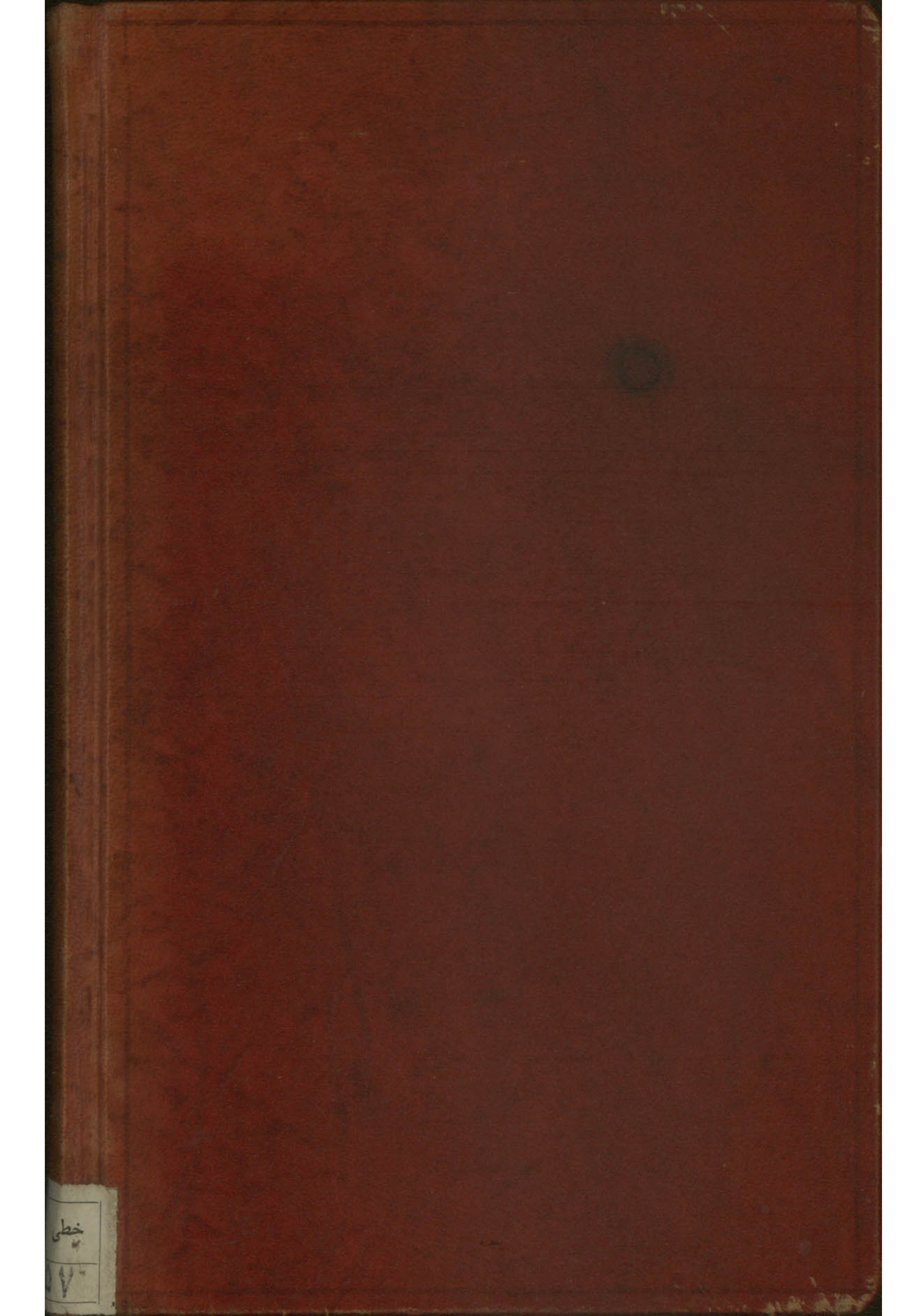


شذه فضلا ایست از فضلات آن جرعه و رشحه از رشحات افاضة او
بجرعه تو سرم مست گشت نوشت باد خود از کدام خمست این که در سبو داری
جون این خصوصیات [illegible] مقام ختم کمالی که مؤدای بخوان این قصیده
ترجمان آنست [illegible] لمثبت بر سائر مقامات و مواطن هر اینه
حکم هو الاول و الآخر بدین حرف ختم سخن کرد
تم لاثنی من اواخر ربیع الاول
لسنة عشرین و ثمانمائة
والصلوة والسلام
علی محمد و آله

تاریخ سال قمری ۸۲۰






خطی